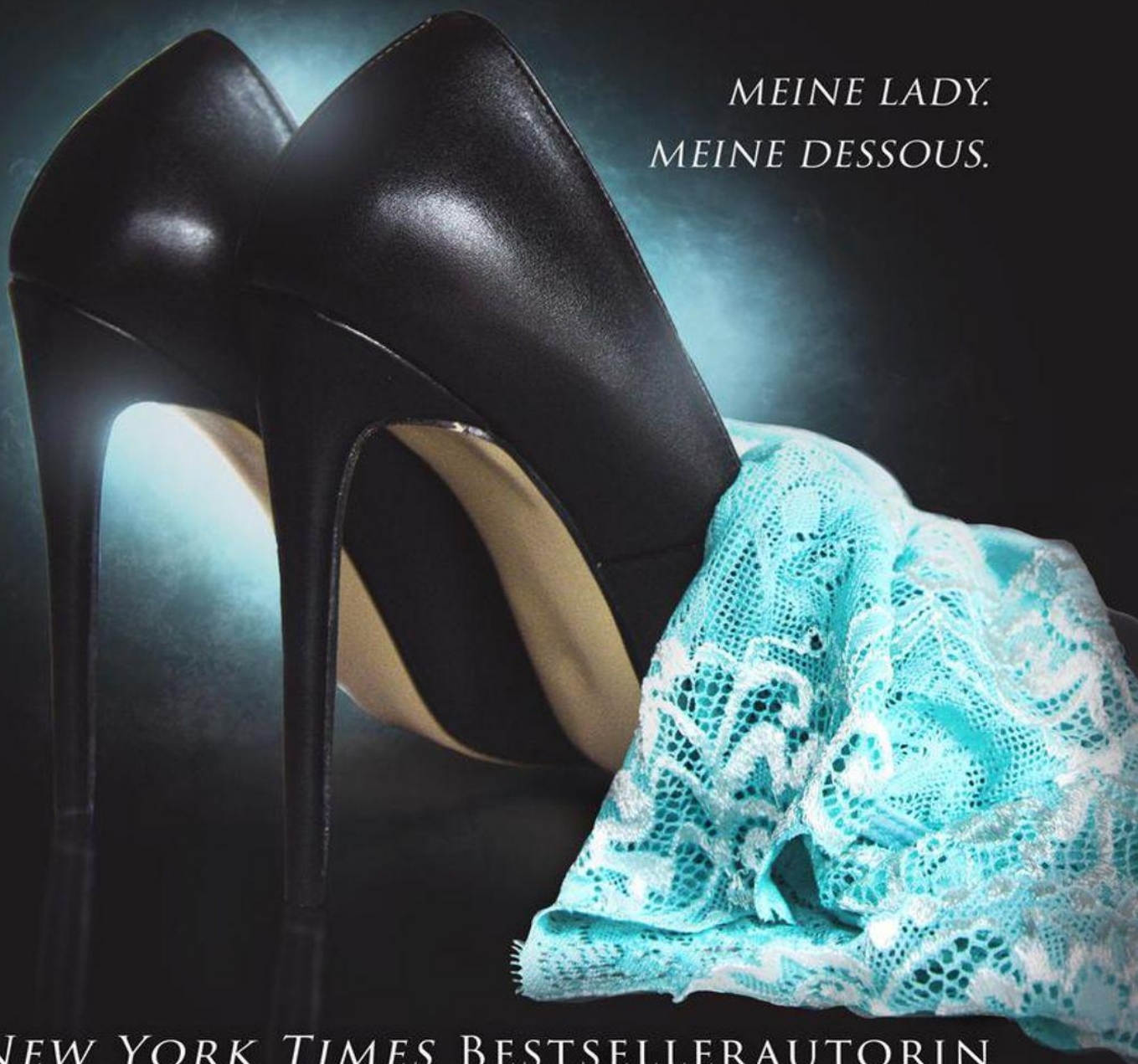


DESSOUS SERIE: BUCH DREI

LADY *in* DESSOUS

MEINE LADY.
MEINE DESSOUS.



NEW YORK TIMES BESTSELLERAUTORIN
PENELOPE SKY



@DONYAIEMAMNOE









بانو در لباسزیر

مترجم:

هنگامه

ویراستار:

فاطمه

مقدمه:

من حاضر نیستم بذارم این زن روی من تسلط داشته باشه.

اون زندانی منه.

اما وقتی الهه من در دردسر باشه، برای نجاتش هر کاری میکنم.

چیزی برای محافظت از اون.

قرار بود اون الهام من باشه. منو راضی کنه.

هرگز قرار نبود نگران من باشه.

یا کاری کنه من بهش اهمیتی بدم.

«فصل اول»

«کانوی»

کارتر یه لیوان ویسکی برای خودش ریخت و خودش رو راحت روی کاناپه دفترم انداخت. تاریکی مدت‌ها پیش حل و فصل شده بود. من با الهه تو ایوان شام می‌خوردم و بعد به رخت‌خواب می‌رفتم. کارتر یه کم بعد از این سر رسید و حالا ما تو دفترم پنهون شده بودیم.

سیگارش رو روشن کرد و دود رو از دهنش به سمت سقف فرستاد.

- خانواده‌ات الهه رو بیشتر از تو دوست دارن.

چشم‌هام به سمت صورتش دوید، خنجر مرگبارم عملاً تو عنبیه چشم منفجر شد.

کارتر قبل از اینکه پک دیگه‌ای به سیگارش بزنه با دهن بسته خندید.

- متأسفم، سفایر.

هیچکس به جز نمی‌تونست الهه صداش بزنه.

- بله، می‌دونم.

- صادقانه بگم، من هم اون رو بیشتر از تو دوست دارم.

با بی‌تفاوتی گفتم:

- از قافله عقب نموندی.

ادامه داد:

- تو همیشه اینطوری بودی.

- من به روش خودم زندگی می‌کنم. وگرنه، یه میلیارد رو خودم
نساخته بودم.

اون بین لذت بردن از سیگار و اسکاچش، سیگار رو خاموش کرد.

دفتر من همیشه چند روز بعد بوی سیگار می‌داد، ولی اهمیتی نمی‌دادم
چون از این بو خوشم می‌ومد.

هیچ کدام از تکه‌های لباس‌زیر من اینجا نبودن، بنابراین لازم نبود
نگران خراب شدن پارچه‌ها با دود سرطان‌زای سیگار باشم.

پرسید:

- خب، اون هنوز زندانی توئه یا نه؟

ادامه داد:

- چون به نظر میاد تو از اون زن خوشت میاد.

خیلی ازش خوشم میومد.

- من نمی‌دونم چه اتفاقی لعنتی‌ای در حال رخ دادنه مرد.

سیگارش رو روی زیرسیگاری گذاشت و با دست‌هایش که روی ران‌هایش بود بهم خیره شد.

- یعنی چی؟

- پدرم ازم پرسید که کی می‌خوام ازش تقاضای ازدواج بکنم.

کارتر وقتی فهمید که من در حد مرگ جدی هستم، دست از شوخی برداشت.

اون باید مبارزه درون روح رو حس کرده باشه. ما با هم بزرگ شدیم، بنابراین همدیگه رو تو سطح ذاتی درک می‌کردیم که دیگران نمی‌تونستن درک کنن.

این موضوع ارتباط من با الهه رو به یاد می‌آورد، ولی با یه روش متفاوت.

- و تو چی گفتی؟

- که من برای این نوع تعهد آماده نیستم. ولی پدرم هرگز چنین چیزی رو تا حالا ازم نپرسیده بود. بعد پدرم بهم گفت که نباید این رو به عقب بندازم، چون زن‌هایی مثل سفایر کمیاب هستن. پدرم گفت اون خیلی دل و جرأت داره.

با صدای بلند و موافقت گفت:

- اون دل و جرأت داره.

- ولی با کلاس و زیبا هم هست. اون همه چیز رو به دست آورده... همه چیز تمومه.

از گیلسم خوردم.

گذاشتم تکه‌های یخ به لب‌هام اصابت کنه، تا وقتی که شیشه خالی بشه.

- بعد مادرم بهم گفت که چقدر به سفایر افتخار می‌کنه... که به مردی تبدیل شدم که بهش افتخار می‌کنه. حال من از خودم بهم خورد.

- این یه نوع محبتیه که هر پسری می‌خواد از پدر و مادرش بشنوه.

- ولی من سزاوارش نیستم.

لیوان خالی رو روی میز کوبیدم. تقریباً متلاشی شد.

- از دروغ گفتن به پدر و مادرم متنفرم. باعث میشه احساس بدی داشته باشم.

کارت تر نگاه خیره‌اش رو به طرف لیوان معطوف کرد.

- پس چیکار می‌خوای بکنی؟

- هیچ خبر لعنتی ندارم که می‌خوام چیکار کنم، ولی حالا از خودم متنفرم. از اینکه سفایر رو به عنوان چیزی که انگار مال منه نگاه داشتم به جای یه انسان متنفرم، از نحوه رفتارم با اون متنفرم؛ متنفرم از چیزهایی که بهش گفتم. خانواده‌ام می‌پرستش و به نوعی، این باعث می‌شه احساس بدتری داشته باشم. اگه اون‌ها بدونن چیکار کردم، پدر و مادرم من رو هرگز نمی‌بخشن. ونسا هم هرگز بهم نگاه نمی‌کنه.

- پس نذار بفهمن.

نگاهم رو به بیرون پنجره دوختم، انگشت هام رو روی شقیقه ام گذاشتم.

- راز همیشه بیرون میاد... اونم به موقع.

- پس چاره دیگه ای داری؟

سیگارش رو دوباره برداشت و دود کرد.

- می تونی بذاری بره. تو می تونی بی خیال صد میلیون دلار بدهیش باشی، ولی دیگه دروغ نمیگی. این می تونه وجدان تو رو پاک کنه.

این بهترین انتخاب من بود، ولی من این رو دوست نداشتم.

- من نمی خوام اجازه بدم تا اون بره... .

من می‌خواستم که اون پیش من بمونه. هر شب دلم می‌خواست که تو رخت‌خواب خودم ببینمش. به اون نیاز داشتم که بهم الهام بده تا بهترین کارم رو برای طراحی لباس‌زیرهام بکنم.

من بدون اون چی می‌شدم؟
بهش احتیاج داشتم.

- اگه اینکار رو می‌کردم، جاش امن نمی‌تونست باشه. و اگه پنجه این رو می‌فهمید احتمالا به دنبالش می‌ومد.

- مشکل اونه، نه تو.

قلبم محکم‌تر تو سینه‌ام می‌تپید. فکر اینکه کسی اون رو لخت کنه و ازش برخلاف میلش استفاده کنه، حالم رو بهم می‌زد.

اون لایق این بود که با احترام باهاش رفتار بشه. زندگیش باید بدون ترس از تجاوز و شکنجه باشه. تنها جایی که اون تا الان در امان بوده، کنار منه. من تنها کسی بودم که به اندازه کافی قدرتمند بودم که شیاطین رو ازش دور نگه دارم.

- اگه اتفاقی براش بیوفته، من می‌میرم.

کارتر همونطور که دود رو از سوراخ‌های بینیش بیرون می‌داد، بهم نگاه می‌کرد. اون همون قیافه خشن من رو داشت و احساس می‌کردم به جای یه پسر عمو، به یه برادر نگاه می‌کنم.

- تو به این زن اهمیت میدی؟

نمی‌خواستم بیشتر از این انکار کنم.

- عمیقاً.

- پس بزار اینجا باشه. اون اینجا با تو جاش امنه و خوشحال به نظر می‌رسه.

- این اشتباهاتم رو درست نمی‌کنه. سرم رو خالی نمی‌کنه.

- پس گزینه دیگه‌ای هم داری؟

من هیچ انتخابی نداشتم. می‌خواستم این رو درست کنم، ولی نمی‌دونستم چه طور.

نمی‌تونستم زمان رو به عقب برگردونم و اشتباهاتم رو پاک کنم. نمی‌تونستم به عقب برگردم و ارزش تقاضای سکس نکنم. نمی‌تونستم تموم چیزهایی که گفتم رو پس بگیرم؛ رفتار بی‌ادبانه‌ای که باهاش

داشتم رو وقتی این کارها رو بی رحمانه انجام دادم، نمی‌تونستم باکره
بودنش رو بهش پس بدم، نمی‌توانستم پایه رابطه‌امون رو تغییر بدم.

- نمی‌دونم....

کارت‌تر گفت:

- می‌تونی آزاده‌ش کنی....

ادامه داد:

- و اجازه بده اون تصمیم بگیره که چی می‌خواد... با تو بمونه یا بره.

ولی اگه اون تصمیم اشتباه بگیره چی؟

اگه ترکم کنه چی؟

من نابود می‌شدم.

- اگه ترکم کنه چی؟

شونه بالا انداخت.

- دلیلی برای رفتن بهش نده، دلیلی برای موندن بهش بده؛ یا دلایل
زیادی رو که نیاز داره بهش بده.

نیکول همه مقدمات لازم رو برام آماده کرد و در پایان بعد از ظهر، با موفقیت این سرمایه‌ها رو به مقامات آمریکایی مخابره کردم و تموم پولی رو که الهه بدهکار بود رو پرداخت کردم.

اون مالیات‌های سنگینی به املاک بدهکار بود که هرگز پرداخت نمیشد، به علاوه وامی که اون پرداخت نکرده بود. اون همینطور به حدی وام‌های دانشجویی داشت که هرگز تمومش رو پس نداده بود. پس از انتقال پول، الهه به طور رسمی آزاد شد.

اون چیزی بدهکار نبود.

ولی بدهی بزرگی داشت که هرگز بهش دست نیافته بود. اون نباید حتی یه پول سیاه هم به این روانی بدهکار باشه؛ و در عوض، من مجبور نبودم حتی یک سنت از پولی رو که براش باسرم رو پاره کرده بودم رو به اون بدم... ولی راه دیگه‌ای ندیدم.

من می‌تونستم این بدهی رو یک‌بار و برای همیشه دفن کنم.

پس ممکنه آزاد باشه.

- مطمئنی؟

کارتر در حالی که تو خیابان‌های میلان رانندگی می‌کرد، اونم ساعت سه صبح این رو پرسید.

الهی تو بستری خواب بود که من باهاش شریک بودم. نیمه شب بدون اینکه متوجه بشه، یواشکی از خونه بیرون رفتم. اون تو ملک من در امان بود، از دروازه محافظت میشد، یه سیستم امنیتی و یه کابینت پر از تفنگ اونجا وجود داشت.

- آره.

- این می‌تونه بد باشه.

کارتر یه دستش رو روی فرمان گذاشته بود، در حالی که دست دیگه‌اش روی لبه پنجره قرار داشت.

ادامه داد:

- اون یارو دیوونه‌ست. کی می‌دونه اون چی می‌خواد بگه؟

- من ازش نمی‌ترسم.

اون باید از من بترسه.

کارتر نفس عمیقی کشید.

- برای این مسئله، مخالف این هستم.

- با ملاحظه رفتار کن.

جلوی هتل توقف کردیم و راه خودمون رو در پیش گرفتیم. افرادم به داخل ساختمان راهنماییم کردن. تو زیر زمین، یه کافه منحصر به فرد وجود داشت که فقط برای مقاصد تجاری مورد استفاده قرار می‌گرفت. من هیچوقت تو جایی که ندیمه‌های رام و آماده باشه نرفته بودم، ولی از کارتر شنیده بودم.

پنجه اونجا بود و تموم راه تا گردنش تتو بود. روی یه میز تنها تو وسط اتاق، با یه پیرهن یقه مشکی در حالی که مشروبش روبه‌روش بود نشسته بود. دست‌نخورده به نظر می‌رسید، انگار منتظر رسیدن من بود. تو هر کدوم از پنجه انگشت‌هاش با جوهر سیاه حرفی نوشته بود.

«م.ر.گ.»

این لقب براش مناسب بود.

کارتر و مردان من وقتی وارد بار شدم، کنار پله‌ها موندن. پنجه مردانش رو به مقابل دیوار چسبونده بود. یکی از افرادش دستش رو روی ماشه نگه داشته بود و برای حمله آماده بود.

مثل اینکه با یه توزیع‌کننده دیگه ملاقات می‌کردم، روی صندلی کنارش نشستم و به متصدی بار نگاه کردم.

- اسکاچ با یخ.

پنجه با چشم‌های خون گرفته بهم خیره شد، بازوهاش روی سینه‌اش جمع شدن. رگ پیشونیش از همیشه بزرگتر بود. قبل از اینکه وارد اتاق بشم ازم متنفر بود. اگه دست‌هاش در معرض دید نبود، نگران می‌شدم که یه تفنگ رو به سمت گرفته باشه و به بین چشم‌هام شلیک کنه.

ولی اون انقدر احمق نبود.

سکوت بینمون فقط به اندازه صدای متصدی بار بلند بود. یه لیوان برداشت و بعد مایع کهربایی رو داخلش ریخت. چند ثانیه بعد اون رو کنار من گذاشت.

جرعه‌ای نوشیدم.

- ساده‌ست.

- باید باشه. این پنجاه سال قدمت داره.

- من شراب رو می‌شناسم و تو اسکاچ رو می‌شناسی.

سرانجام جرعه‌ای از لیوانش خورد و قبل از اینکه اون رو زمین
بذاره، نیمی ازش رو سر کشید.

- امیدوارم به دلایل خوبی اینجا باشی، کانوی. من آدم پرمشغله‌ای
هستم. یه تخت‌خواب پر از زن‌ها دارم که طبقه بالا منتظرم هستن. با
چشم‌های بسته به دیوار زنجیر شدن و اون‌ها هیچ جا نمیرن. ولی به
عنوان یه آقا نباید خانم‌ها رو منتظر گذاشت.

اونم به اندازه من یه نجیب‌زاده بود.

- پس میرم سر اصل مطلب.

بشکنی زدم.

یکی از افراد من چمدان مشکی رو آورد و اون رو روی میز گذاشت.

پنجه بهش نگاه نمی‌کرد.

- باید توضیح بدی؟

- این مبلغ حاوی یک میلیون یورو پول نقده.

یه ابروش رو بالا برد.

- این همون مقداریه که سفایر بهت بدهکاره. من پولش رو می‌پردازم.

چشم‌هاش رو بیشتر از قبل تنگ کرد. با نارضایتی نگاه کرد تا با
علاقه.

- بله، این مقداریه که اون بهم بدهکاره، نه تو.

- حالا که اون مال منه، بدهی‌های اون بدهی من هستن.

به محض اینکه کلمه مال من رو به زبون آوردم، بیشتر از قبل نسبت
بهش احساس مالکیت می‌کردم. می‌دونستم که پنجه به دیوار زنجیرش
می‌کرد با دهن بسته و بدن پر از کبودی... ولی اون بازیچه من بود
چون جیب من کمی عمیق‌تر بود.

ادامه دادم:

- و من مردی هستم که قرض‌هام رو پرداخت می‌کنم.

رگ‌های پیشونیش ضخیم‌تر از قبل شده بود و رنگ صورتش خشمش رو نشون می‌داد.

- تو فکر می‌کنی من از اون آدم‌هایی هستم که کد زیرزمینی رو می‌شکونم. خب، می‌خوای بهم پول بدی تا از دست از سرت بردارم؟

متوجه لحن عمیق‌تر صداش شدم. اتهامش غلط نبود، بنابراین اصلاحش نکردم. هیچ توهینی وجود نداشت که کسی شخصیت رو قضاوت کنه. ولی این مرد مثل دیگران بازی نمی‌کرد. از نظر احساسی تحریک شده بود، که غیر قابل پیش‌بینیش می‌کرد.

- فقط می‌خوام از زخم مراقبت کنم. من مرد اونم و اجازه نمیدم که زخم به کسی بدهکار باشه.

نوشیدنی رو تموم کردم و ایستادم.

همونطور که حرکت می‌کردم چشم‌هاش دنبالم کرد و رگ‌های گردنش ورم کرده بود. روی تنتوهاش با جوهر سیاه علامت‌گذاری شده بودن و چیزهایی مثل جمجمه، زنجیر و پنجه بوکس روی بدنش بود از یقه

پیرهنش بیرون زده بود. چشم‌های آبیش تنها چیزی بود که تو چهره‌اش انسانی بودن، بقیه چیزهای صورتش به صورت یه هیولا شباهت داشتن.

می‌دونستم که قرار نیست چیزی بگه، بنابراین برای یه جواب صبر نکردم. پشتم رو بهش برگردوندم و خودم رو در معرض خطر قرار دادم، چون می‌دونستم که هیچ چیز نمی‌تونه من رو پایین بکشه. بعد بیرون رفتم.

می‌دونستم که من شکست‌ناپذیر هستم، حتی با وجود تخم‌هاش.

«فصل دوم»

«سفایر»

ملافه‌ها سرد بودن و صدای تنفس ریتمیک من که به شنیدنش عادت داشتم از بین رفته بود.

دستم رو به طرف کانوی دراز کردم و به دنبال هیکل تنومندش که در طول شب من رو گرم نگه می‌داشت، گشتم. به دنبال اون تپش قلب قوی، اون بدن محکم که می‌تونست تو هر طوفانی ازم محافظت کنه گشتم.

ولی اون رفته بود.

چشم‌هام رو باز کردم و جای خالی کنارم رو دیدم. بلند شدم و به اطراف نگاه کردم، در حالی که هنوز خواب‌آلود بودم، تو تاریکی اخم کردم. انگشت‌هام رو لای موهام کشیدم و تنها چیزی رو که تو این زمان حس می‌کردم، انجام دادم.

- کانوی.

جوابی نبود!

از رخت‌خواب بیرون اومدم و حموم رو چک کردم. بعد به اتاق نشیمن رفتم، انتظار داشتم ببینمش که روی کاناپه نشسته و اسکاچ می‌خوره ولی اونجا هم نبود. کیف پول و کلیدها هم نبودن؛ بنابراین فکر کردم اون جایی رفته.

با این تفاوت که ساعت چهار صبح بود.

ساعت چهار صبح کجا می‌رفت؟!

در باز شد و کانوی وارد شد و کت و شلوار مشکی با کراوات هماهنگ با اون به تن کرده بود. به اندازه کافی تو اون کراوات مشکی خشک و محکم به نظر می‌رسید. چشم‌هام بلافاصله به موهایش دوخته شدن. مثل همیشه بی‌نقص درست شده بود. بنابراین انگشت‌های یه زن درون رشته موهایش نلغزیده بود. چشم‌هام دوباره به طرف یقه‌اش رفتن و به دنبال علامت‌های رژلب گشتم.

از این احساس نفرت داشتم.

وقتی متوجه شد اینجا ایستادم، همونطور آروم مونده بود. مردمک چشم‌هایش از تعجب گشاد شدن. قبل از اینکه به حرکت ادامه بده،

گوشی و کیف پول و سوئیچ ها رو روی میز گذاشت، بعد کتش رو درآورد.

- الهه تو چرا بیداری؟

در جوابش گفتم:

- تو چرا بیداری؟

ادامه دادم:

- و کجا بودی؟

چراغ رو روشن کردم و فوراً به گردنش نگاه کردم. تو این فکر بودم که اگه رژلب قرمز ببینم، یعنی زنی اون رو بوسیده. اون بهم گفت که ما الان بهم متعهد هستیم، ولی نمی‌تونستم به دلیل دیگه‌ای فکر کنم که چرا اون تو نیمه‌های شب بیرون بود.

وقتی دید به گردنش نگاه می‌کنم، چشم‌هاش به طور تهدیدآمیزی تنگ شدن. به طور قابل توجهی خشمش اتاق رو پر کرد و تو هوا سنگین شد و وارد ریه‌هام شد. اون نیازی به گفتن یک کلمه برای ابراز خسونتش نداشت.

- اینطوری بهم نگاه نکن.

من با عصبانیت گفتم:

- هر جور بخوام می‌تونم بهت نگاه کنم.

ادامه دادم:

- چه کسی وسط شب اینطوری جیم می‌زنه؟

- کار من هیچ ربطی به نگرانی تو نداره.

- این وقتی که تو بهم دروغ می‌گی.

به طرفم قدم برداشت و کتش رو روی صندلی پرت کرد.

- شاید یه عوضی باشم، ولی دروغگو نیستم.

برگشت و نگاهی سرد بهم انداخت.

- من برای یه زن جیم نزدَم. بیشتر از این بهم باور داشته باش.

- شما همیشه به تموم خانواده‌ات دروغ می‌گی. تو درست تو چشم‌هاشون نگاه می‌کنی و وانمود می‌کنی که این واقعیه.

حسادتم افسار رو در دستش گرفته بود و من رو به یه انفجار احساسی هدایت می‌کرد. فکر اون با یه زن دیگه همیشه آزارم می‌داد، ولی حالا من رو به کشتن می‌ده.

حالا نگاهش کاملاً متفاوت از قبل بود. اون هرگز اینطوری خشمگین و ترسناک به نظر نمی‌رسید.

- نکن. لعنتی... از این موضوع بگذر.

- پس بهم دروغ نگو. بهم نگو که فقط من و تو هستیم، اگه اینطور نیست.

با بدخلقی گفت:

- فقط من و تو هستیم.

ادامه داد:

- فقط به این خاطر که مجبور شدم وسط شب بیرون برم، به این معنا نیست که یواشکی به اطراف می‌رم و کارایی می‌کنم. حالا هم از اتاقم گمشو بیرون.

- اتاقمون.

دست‌هام رو روی سینه‌ام کشیدم و ایستادم.

- چیکار داشتی می‌کردی؟

به اتاق خواب رفت و نادیده‌ام گرفت.

- بهت گفتم برو بیرون.

در رو پشت سرش بست و باعث شد دیوارها بلرزن.

سر جام می‌خکوب شدم، و با دردی که تو سینه‌ام داشتم نفس می‌کشیدم. تو بیشتر این مکالمه خواب‌آلود بودم، ولی حالا کاملاً بیدار بودم. شاید اشتباه کرده بودم که اون رو متهم به دزدکی بیرون رفتن کرده بودم، ولی اون رژ لب‌ها رو بارها روی گردنش دیده بودم. اگه اون توضیح

بهتری از کاری که می‌کرد بهم داده بود، شاید نمی‌تونستم به نتیجه‌ای
برسم.

ولی بدون توجه، من عصبانی بودم.

تنها صبحونه خوردم و بعد تو اصطبل کار کردم. ولی هیچ کار سختی
نمی‌تونست من رو از شر عصبانیتم خلاص کنه. از کانوی عصبانی
بودم و حتی عصبانی‌تر بودم که ازم عذرخواهی نکرده بود.

من رو از اتاق بیرون کرد!

بعد از کار کردن تو تموم روز، به اتاق خواب قدیمیم رفتم و دوش
گرفتم. ساعت هفت عصر بود و من داشتم از گرسنگی می‌مردم، چون
ناهار نخورده بودم. بعد از تموم صبح سرپا بودن، شکم به قار و قور
افتاده بود. ولی من حاضر نبودم با کانوی غذا بخورم، بنابراین از دانته
خواستم برام شام بیاره.

وقتی دو صندلی کنار میز گذاشت، می‌دونستم که تنها شام نمی‌خورم.

لعنتی.

کانوی لحظه‌ای بعد با جین و تی‌شرت وارد اتاق شد. اصلاً مهم نبود
چقدر زیبا و خوش قیافه به نظر می‌رسید یا چطوری چهره تراشیده‌اش
پدیدار شده بود بعد از شیو کردنش، هنوز از دستش عصبانی بودم،
هنوز بهش مظنون بودم. شاید من زود نتیجه‌گیری کردم ولی اون یه
دلیلی بهم داد. اون به سردی بهم خیره شد، همونطور که روبه‌روی من
نشسته بود و دستمال سفره رو روی پاهاش انداخت.

دانته درپوش‌های استیل ضد زنگ رو از روی بشقاب‌های ما برداشت.
بعد ما رو تنها گذاشت تا تو اتاق خواب قدیمیم غذا بخوریم.

کانوی چنگال و کارتش رو برداشت و جوجه‌اش رو برید. و نگاهش
رو پایین انداخت تا حرکاتش رو دنبال کنه. وانمود نکرد که همه چیز
عادی‌ه، اون به موضوعی که باعث سکوت بینمون شده بود اشاره
نکرد.

به خودم زحمت ندادم که بهش بگم بره. اینجا خونه اون بود و با وجود
خشم من، اون همه قدرت رو در اختیار داشت. تنها کاری که
می‌تونستم بکنم این بود که خودم بیرون برم، و لب خیلی گرسنه بودم.
مکالمه‌ام با اندرو لکسینتون به یادم اومد. اون راهی بهم پیشنهاد داد که
هم پول کانوی رو برگردونم، هم بتونم بدهی‌های دیگه‌ام رو بپردازم.
یکبار دیگه می‌تونستم یه زن آزاد باشم. ولی من فوراً این ایده رو
کنار زدم، چون نمی‌تونستم تصور کنم که از کانوی دور بشم.

ولی حالا، داشتم به فکر می‌کردم.

قبل از اینکه لقمه‌ای بخوره، پرسید:

- شام چطوره؟

با ناباوری بهش خیره شدم.

- ما فقط می‌خوایم تظاهر کنیم که شب گذشته اتفاقی نیوفتاده؟

- نه.

از اسکاچش نوشید.

- ولی فرض می‌کنم ما می‌تونیم اون رو تو گذشته رها کنیم.

با بد خلقی گفتم:

- پس اساساً... وانمود می‌کنی که این اتفاق نیوفتاده؟

کارد و چنگالش رو روی بشقاب انداخت و به سردی بهم خیره شد.

- راجع به چی می‌خوای صحبت کنی؟ نه، من با یه زن دیگه نبودم.
این یه فرصت عالی برای توئه که به خاطر این اتهامی که بهم زدی
ازم معذرت خواهی کنی.

- معذرت خواهی؟

این کلمه به سختی از گلویم خارج میشد، چون احساس اشتباهی می‌داد.

ادامه دادم:

- تو من رو از اتاق خودم بیرون کردی.

- تو یه چشم بهم زدن دوباره اینکار رو می‌کنم. هیچکس جرأت نداره
با من اینطوری حرف بزنه.

- به جز زنی که تو باهاش زندگی می‌کنی. بله، من هر جوری دلم
بخواد باهات صحبت می‌کنم. چیزهایی رو میگم که تو باید بشنوی،
چون من خدمتکار و کارمندت نیستم. من زنت هستم و حق دارم.

به آرومی چهره خشمگینش فرو نشست. چشم‌هایش یخی نبود، رفتارش
سرد نبود.

- بهم بگو چرا وسط شب رفتی.

- کار.

- چه نوع کاری اینقدر مهمه؟

دوباره از اسکاچش نوشید و وقتی که آب دهنش رو قورت می‌داد،
گلوش جا به جا میشد.

- الهه تو باید بهم اعتماد کنی.

- چرا باید بکنم؟ تو قبلا بهم دروغ گفتی.

روی میز خم شد.

- تو می‌دونی چرا من دروغ گفتم. دروغ گفتم و علتش این بود که من
سعی می‌کردم یه فریبکار باشم.

- در واقع، این دقیقاً همون کاری بود که تو انجام می‌دادی.

چشم‌هاش دوباره تنگ شدن.

- لازم نیست نگران کاری باشی که دیشب داشتم انجام می‌دادم. اگه می‌خواستم دروغ بگم فقط برات نقش بازی می‌کردم و نصف شب تو رو می‌گرفتم و می‌کردم. من تو رو دارم چرا باید برم یکی دیگه رو بکنم؟ اگه تو رو برای هر شب نخوام چرا باید ازت بخوام به اتاقم بیای؟ این واکنش‌های بیخودی رو بس کن و برای یک ثانیه منطقی فکر کن. تو از این باهوش‌تر هستی، می‌دونم که هستی.

شاید حق با اون بود. شاید بیش از حد حساسیت نشون می‌دادم.

- این توضیح نمیده که چرا تو بهم نمیگی چیکار می‌کردی.

- میگم فقط الان نه.

تقاضا کردم:

- چرا؟

- چون من آماده نیستم.

می‌خواستم تحت فشار بذارمش، ولی می‌دونستم که اینکار من رو به هیچ جایی نمی‌رسونه. هنوز از همه چیز ناراحت بودم، ولی حرفش رو باور کردم. باور کردم که اون دزدکی به اطراف نرفته که زنی رو بکنه. به نظر من اون مرد خوبی بود و این کار رو باهام انجام نمی‌داد. اون هیچ دلیلی نداشت که در مورد وفاداریش بهم دروغ بگه، چون

هنوز هم می‌تونست بی‌اعتنا من رو بکنه. هیچ دلیلی وجود نداشت که اون دروغگو باشه.

- انتظار نداشته باش بخاطر چیزی که دیشب گفتم عذرخواهی کنم.

دوباره کارد و چنگالش رو برداشت.

- از من هم انتظار عذرخواهی نداشته باش.

به خوردن شام برگشتیم، تنش مثل قبل در هوا سنگین شده بود. تموم کاری که کردیم این بود که وقتی از غذا لذت می‌بردیم ارتباط چشمی برقرار کردیم. هیچ گفتگویی وجود نداشت که بتونیم سکوت رو پر کنیم.

بهش خیره شدم.

و اونم متقابلا بهم خیره شد.

برای خوابیدن آماده شدم، بعد ملافه‌ها رو روی تخت قدیمیم کشیدم.
زیاد با کانوی نخوابیدم، ولی بهش عادت داشتم. اون من رو از
کابوس‌هام محافظت می‌کرد، و تو نیمه‌های شب گرم نگه می‌داشت و
ازم در مقابل هیولاها محافظت می‌کرد.

حالا نمی‌خواستم تنها بخوابم.

حتی با وجود اینکه هنوز از دستش عصبانی بودم، ترجیح می‌دادم در
کنار اون تو راهرو بخوابم.

در اتاقم باز شد و کانوی فقط با یه شلواری راحتی ظاهر شد، از روی
کمرش آویزون بود. عضلات وی شکل شکمش کاملاً آشکار بود. شکم
تختش با کوه و تپه تراشیده شده بود. مرد نیرومندی بود... قدرت
عضلانی، لاغر و پوست آفتاب سوخته‌اش.

- الهه، باسنت رو بردار و بیا اینجا.

دستش رو روی دستگیره در نگه داشت و حضورش اتاق رو پر کرد.
بعد دستش رو انداخت و برگشت.

- کاری نکن دوباره ازت بپرسم.

از اتاق خواب بیرون رفت و به سمت پایین راهرو رفت.

می‌تونستم فقط به خاطر این باهاش بجنگم، ولی نمی‌خواستم. خسته بودم و صادقانه بگم، حشری بودم.

حالا، من هر شب باهاش سکس داشتم. این یه روال عادی بود که ما داشتیم، سکس داشتیم و بعد می‌خوابیدیم.

چطور می‌تونم بدون اینکه شیره سفیدش بین پاهام باشه بخوابم؟

از اتاق بیرون رفتم و وارد اتاقش شدم. از قبل تو رختخواب بود و ملافه‌ها رو تا کمرش کشیده بود.

با دقت به تلفنش نگاه می‌کرد و قبل از خواب به ایمیل‌ها نگاه می‌انداخت. وقتی وارد اتاق شدم، چشم‌هایش رو به طرف من تغییر نداد. حتی بهم نگاه هم نکرد.

لخت به زیر ملافه‌ها و کنارش خزیدم، چون می‌دونستم بعدش چه اتفاقی می‌وفته.

تلفنش رو روی میز عسلی کنار تخت گذاشت و دراز کشید. یه دستش پشت سرش بود و چشم‌هایش رو بسته بود.

و اون فقط دراز کشید.

برای سکس روی من نخزید. تلاشی نکرد که من رو ببوسه و بهم دستوری نداد تا روی بدنش بخزم.

هیچ کاری نکرد!

شاید هنوز از دستم ناراحت بود، یا فکر می‌کرد که من از دستش ناراحتم. چشم‌هام رو بستم و به طرف خودم روی تخت چسبیدم. منتظر بودم تا بخوابم تا خواب بهم چیره بشه، ولی من به دراز کشیدن ادامه دادم... بدون اینکه به تدریج به خواب برم.

نمی‌تونستم فکر کردن به سینه عرق کرده‌اش که به سینه من چسبیده رو از سرم بیرون کنم؛ و اینکه آلتش درون کانال واژنم رو پر کرده در حالی که آبم تموم آلتش رو پوشونده. تصاویری به ذهنم خطور کرد و این تنها چیزی بود که می‌تونستم تحمل کنم. این باعث شد دمای بدنم بالا بره و باعث شد نوک پستون‌هام مقابل ملافه‌ها سخت بشه.

می‌دونستم که هنوز بیداره، چون صدای نفس‌هایش عوض نشده بود. شاید منتظر بود ببینه من قبل از اون می‌شکنم.

علاقه‌ای به بردن یا شکست نداشتم.

فقط به خوابیدن علاقه داشتم.

ملافه‌ها رو عقب کشیدم و روی بدنش حرکت کردم. پاهام رو به دو طرف بدنش باز کردم و سکسم رو مقابل آلت سفت مثل سنگش قرار دادم.

دست‌هایش فوراً به طرف کمرم رفتن و وقتی بوسیدمش، مقابل دهنم پوزخند زد.

- می‌دونم به همون اندازه که من تو رو می‌خوام، تو هم من رو می‌خوای.

گفتم:

- حرف نزن.

من کلماتی که از دهنش بیرون می‌ومد رو نمی‌خواستم؛ بوسه‌اش می‌خواستم، اون آغوش پر شور که به لرزه می‌انداختم رو می‌خواستم. در جواب، ستون فقراتم فشرده شد، و من احساس کردم که واژنم بهم فشرده میشه، حتی با اینکه هنوز آلتش دورنم نبود.

به پشتم خوابوندم و خودش رو بین پاهام قرار داد.

گفت:

- بهم بگو من رو می‌خوای.

دست‌هام به پشتش رفتن و داخل موهای حرکت کردن.

- تو می‌دونی که می‌خوام.

دست‌هانش به پشت زانو هام چسبید و سر آلت کلفتش رو تو ورودی واژنم قرار داد. صورتش رو بالای سرم نگه داشت، لب‌هایش تقریبا به اندازه کافی نزدیک بود که بتونم لمسشون کنم.

- بهم بگو، من رو فقط برای خودت می‌خوای.

باسنش رو گرفتم یه دفعه آلتش رو به درونم فشار دادم. آلت بلند و کلفتش رو عمیقا به درونم کشیدم.

- تو مال منی، کانوی. نمی‌خوام تو رو با کسی شریک بشم.

قبل از اینکه شروع به ضربه زدن به درونم بکنه توی دهنم غرید.

- الهه... .

- من نمی‌تونم بدون اینکه خامه سفیدت بین پاهام باشه بخوابم.

- لعنتی.

نگاهش رو به نگاهم قفل کرد، تحریک شدگیش انقدر داغ بود که سوزوندم.

- خب تو امروز مقدار زیادی از این رو می‌گیری.

صبح روز بعد از خواب بیدار نشدم که به کارم برسم، چون خیلی دیر به رخت‌خواب رفتم. کانوی و من طولانی‌ترین سکسی که تا به حال داشتیم رو کردیم، اولین شبی که با هم سکس آشتی داشتیم. هیچ کدوم از ما از اون یکی معذرت خواهی نمی‌کرد، ولی راه برگشت به همدیگه رو پیدا کردیم.

هنوز تو این فکر بودم که اون چیکار می‌کرد، ولی اون گفت که بهم می‌گه، برای همین مجبور شدم صبور باشم.

بیدار شدم و به بیرون پنجره نگاه کردم تا نور خورشید رو که زمین رو پوشونده بود ببینم. علف‌ها خیلی سبز به نظر می‌رسیدن و اسب‌ها تو چراگاه زیر نور آفتاب زیبا به نظر می‌رسیدن. چشم‌هام به سمت ایوان رفتن، جایی که کانوی رو دیدم که با صبحونه‌اش تو روبه‌روش، نشسته بود. در حالی که آرنج‌هاش رو روی لبه صندلی آهنین تکیه داده بود، روزنامه روی ران‌هاش باز بود. قهوه‌اش روی نعلبکی بود و املت سفیده تخم‌مرغش نیمه خورده بود.

اولین کاری که می‌خواستم بکنم این بود که برم پیشش، ولی بعد تصمیم گرفتم که همون جایی که هستم بمونم... منظره عالی بود. خورشید به طور کامل به صورتش می‌تابید. پوست آفتاب‌سوخته‌اش زیبا بود و با این موهای تیره و حتی تیره‌تر کامل میشد. چشم‌هاش دروازه روح مهربانش بود مردی که زیر این چهره هیولا قرار داشت.

تموم روز می‌تونستم بهش زل بزنم.

نمی‌دونستم چه چیزهایی تغییر کرده بود. من به عنوان یه زن بدون آزادی به اینجا اومدم، ولی حالا دیگه حتی اون آزادی رو نمی‌خواستم. وقتی من سکس نداشتم، ازش درخواست کردم. این مرد باکرگیم رو گرفت، ولی حالا می‌خواستم که اون بقیه من رو داشته باشه. احتیاج داشتم که به صدای عمیق اون در کنارم گوش بدم تا بخوابم، و هر وقت که اون رفته بود، لحظه شماری می‌کردم تا برگرده.

کی همه چیز تغییر کرد؟

تلفنم روی میز کنار تخت زنگ خورد.

ذهنم سریع به طرف اندرو لکسینتون رفت. فقط چند روز از آخرین گفتگوی ما می‌گذشت، بنابراین نمی‌تونست اون باشه؛ ولی تا اونجا که می‌دونستم، اون تنها کسی بود که تو این دنیا به تلفن من زنگ میزد. به شماره روی صفحه خیره شدم و تشخیصش دادم.

خودش بود... .

قبل از اینکه جواب تلفن رو بدم نفس عمیقی کشیدم. کنار پنجره با تی‌شرت کانوی ایستادم. لباس‌های من هنوزم کف اتاق خواب بود. چشم‌هام به طرف کانوی که تو ایوان نشسته بود رفت. بدون اینکه چشم از روی کاغذ برداره، فنجانش رو بلند کرد و جرعه‌ای نوشید.

- سلام آقای لکسینتون.

-سلام سفایر. لطفا اندور صدام کن.

- بسیار خب. سلام، اندرو. فکر کردم تا چند روز دیگه ازت خبری نمی‌شنوم.

گفت:

- داری کنایه میزنی.

ادامه داد:

- من فکر کردم از تو زودتر خبری می‌شنوم. فقط می‌خواستم به فکر کردن کمک کنم و ببینم تو به چه چیزی فکر می‌کنی.

کانوی رو از دید کلی نگاه کردم و رگ‌های طناب پیچ شده ساعدش رو دیدم. موهایش هنوز خیس و ژولیده بود، معلوم بود که چند دقیقه پیش از استخر بیرون اومده بود. هرگز مردی زیباتر از اون رو تو عمرم ندیده بودم. حتی وقتی که به هیچ وجه کاری نمی‌کرد، جذاب بود. قسمتی از وجودم می‌خواست پایین برم و پاهاش رو زیر آفتاب باز کنم.

می‌دونستم که منطقی فکر نمی‌کنم و با شهوتم به این مرد فکر می‌کنم. اندرو راهی برای رفع مشکلات من داشت. من باید دوباره مدل باشم، به عقب برگردم و خوردن غذا رو تعطیل کنم و تقریباً برهنه برای غریبه‌ها باشم؛ اما حداقل من زندگی شرافتمندانه‌ای داشتم و حداقل کاری رو که می‌خواستم انجام می‌دادم.

و البته من زن ثروتمندی بودم... ولی دوست داشتم اینجا باشم.

خونه کانوی رو دوست داشتم. اسبش رو دوست داشتم. دوست داشتم هر شب تخت خوابم رو باهاش به اشتراک بزارم. حتی اگه رابطه ما واقعی نبود، احساس اینکه چیزی هست رو می‌داد.

به هیچ وجه توی تموم عمرم همچین حساس امنیت زیادی نکرده بودم.

ولی این واقعی نبود. اون من رو دوست نداشت. من هرگز دوست دخترش نخواهم بود. ازم استفاده می‌کنه تا اینکه حوصله‌اش سر بره. وقتی الهام دادن تموم بشه، مثل آشغال من رو کنار خیابان می‌ذره و زن بعدی که خوشحال و راضیش می‌کنه رو پیدا می‌کنه.

مهم نبود چقدر سنش بالا تر بر، هر چه پیرتر میشد، خواستنی‌تر میشد. ولی برای من اینطوری نبود، من زن بودم و زمان برای من نمی‌ایستاد. تا جوون بودم می‌خواستتم، ولی وقتی سنم بالا بره دیگه قابل استفاده نخواهم بود.

خیلی احمقانه‌ست که معامله نکنم.

کاملاً ابلهانه‌ست.

ولی...

من هنوز نمی‌خواستم.

- اندرو، من این طور فکر نمی‌کنم. من از پیشنهاد تو خیلی خوشحالم...

.

- دویست و پنجاه میلیون .

زمانی که این پیشنهاد تو دهنم تکرار شد دهنم باز موند. اون پنجاه میلیون دیگه به دویست میلیون اضافه کرده بود!
چطور می‌تونم این همه ارزش داشته باشم؟!

- اندرو، من زن بسیار با اعتماد به نفسی هستم، ولی نمی‌تونم درک کنم که چرا فکر می‌کنی ارزش این رو دارم.

- بهم اعتماد کن، تو ارزشش رو داری.

در حالی که با دهن بسته می‌خندیدم گفتم:

- من در این مورد چیزی نمی‌دونم.

- معامله رو قبول کن عزیزه دلم. هر زن دیگه‌ای تو این سیاره می‌تونه این رو قبول کنه.

بله، می‌دونم.

و اون‌ها حتما باهوش هم هستن.

- این در مورد پول نیست.

- سیصد میلیون.

یا عیسی مسیح!

این باعث میشه دویست میلیون دلار برای من بمونه!

- در مورد این فکر کن. خواهش می‌کنم. من حاضرم هر کاری برای انجام این معامله انجام بدم.

- آه...

حالا نمی‌تونستم بگم نه؛ ولی نمی‌تونستم بله هم بگم.

- چند روز دیگه بهت زنگ می‌زنم. فقط به این فکر کن که زندگیت چقدر تغییر می‌کنه. تو بهترین مدل روی کره زمین میشی. نه تنها تو شهرت و افتخار به دست میاری، بلکه احترام هم خواهی داشت، فکر کن سفایر.

گوشی رو قطع کرد و چیزی جز سکوت تو خط تلفن باقی نداشت.

با تلفنی که به انگشت‌هام چسبیده بود، دست‌هام رو روی سینه‌ام کشیدم.
چشم‌هام به طرف کانوی برگشت که با نگاهی رویایی به ملکش خیره
شده بود.

نمی‌دونست تو طبقه بالا چه خبره.

حالا حتی بیشتر از قبل گیج شده بودم.

بعد از تموم روز کار تو اصطبل دوش گرفتم. امروز هوا منحصرا
مرطوب بود؛ بنابراین عرق بین شکاف سینه‌هام و پشت گردنم بود.
هیچ مقدار آب یخ نمی‌تونه خنکم کنه؛ بنابراین وقتی وارد هوای مطبوع
خونه شدم تسکین و آرامش تمام وجودم رو شست.

از حمام بیرون اومدم و موهام رو خشک کردم. انتظار داشتم تو اتاق
خودمون یا تو اتاق ناهار خوری شام بخوریم. من تموم روز درباره
مکالمه‌ام با اندرو فکر می‌کردم و سعی می‌کردم به این پول فکر کنم.

خیلی چیزها بود... بیش از این که بتونم درک کنم.

حتی اگه این پول رو داشتم، باهاش چیکار می‌کردم؟

کانوی تنها دوست من تو تموم دنیا بود؛ بنابراین اون فردی بود که من می‌تونستم ازش مشاوره بگیرم.

به عنوان ادب باید راجع به اونچه که اندرو بهم پیشنهاد داده با کانوی صحبت می‌کردم، قبل از اینکه قبولش کنم. اون حق داشت بدون چیه خبره. و ممکنه یه چیزی بدون که من نمی‌دونم. شاید اندرو مرد بدی بود که با من درست رفتار نمی‌کرد.

کانوی تنها مردی بود که بهش اعتماد داشتم.

کانوی تو آینه تموم قدی حمام ظاهر شد، شلوار جین و تی‌شرتش تنش نبود. فقط با باکسرش ایستاده بود. عضلانی و دریده بود. چشم‌هایش روی من بود، سبز و مشتاق تو حفره درون من می‌سوخت. به آرومی بهم نزدیک شد و سینه‌اش به پشتم چسبید. شونه‌هام رو چنگ زد. بعد یه بوسه کوچیک به گردنم فشار داد، از اون بوسه‌ها که وقتی همدیگه رو به سختی می‌شناختیم عادت داشت روی بدنم بکاره.

- امشب باهام شام بخور.

- من هر شب با تو شام می‌خورم.

- ولی این بار، ما بیرون می‌ریم. لباس‌ت روی تخت‌خواب هست.

نگاهش رو تو آینه نگه داشتم، انعکاس من تعجبم رو نشون می‌داد.

- می‌ریم بیرون غذا بخوریم؟

سر تکون داد.

با ناباوری پرسیدم:

- بیرون از خونه؟

دوباره سر تکان داد.

- ما هرگز خونه رو ترک نمی‌کنیم.

تنها زمانی که ما این کار رو می‌کردیم زمانی بود که اون مجبور بود
تو میلان کار کنه و بیشتر اوقات، اون همراهیم نمی‌کرد. یکی از
معدود زمان هایی که ما بیرون خونه رفتیم، زمانی بود که ما به دیدن
والدینش تو جنوب ایتالیا رفتیم.

لبخند زیبایی رو چهره‌اش نقش بست.

- من تو رو به جای خوبی تو ورونا می‌برم.

- واو... .

بالاخره به شهر نزدیک می‌شدم. بالاخره معماری ایتالیایی و ردپای تاریخی این شهر قدیمی رو تماشا می‌کردم. تنها تو رویاهای دور دستم می‌دیدم که می‌تونم سراسر ایتالیا رو سیاحت کنم؛ ولی حالا می‌تونستم وقتی من فقط کوله پشتیم رو داشتم و تو شهر سرگردان بودم؛ خب این فرق داشت، زیر ستاره‌ها می‌خوابیدم و التماس غذا رو می‌کردم... جالب نبود.

- هیجان زده‌ام.

دومرتبه شونه‌ام رو بوسید.

- در عرض سی دقیقه آماده باش.

شهر ورونا فقط با ماشین ده دقیقه با خونه فاصله داشت. هنگام غروب، زیبا بود. مدل بام‌های منحصر به فرد بود و رودخانه پر پیچ و خم که از میون اون‌ها وقتی عبور می‌کردی، زیباتر از یک عکس میشد. خیابان‌های سنگ فرش شده و معماری‌های اینجا... این شهر رو زیباتر از هر عکسی کرده بود که تا به حال هر عکاسی ثبت کرده.

کانوی یه جای پارک پیدا کرد، و بعد ما از خیابان عبور کردیم و به رستوران رفتیم. وقتی که من رو به سمت جلو هدایت می‌کرد، دستش رو دور کمر من حلقه کرد، شلوار جین پوشیده بود و پیراهن یقه‌دار که دکمه بالاش باز بود. عینک آفتابیش هنوز روی بینیش بود، ولی وقتی به رستوران نزدیک می‌شدیم، عینک رو از پیرهنش آویزون کرد.

کانوی با میزبان رستوران ایتالیایی صحبت کرد. یکی از معدود دفعاتی بود که اون به زبان بومیش صحبت کرد. وقتی دور و بر من بود، همیشه از زبان انگلیسی استفاده می‌کرد. از انگلیسی تو محل کار هم استفاده می‌کرد، احتمالاً به این دلیل که بسیاری از این مدل‌ها از آمریکا بودن.

به سمت میزی تو ایوان هدایت شدیم. یه شمع سفید روی میز روشن بود و به اندازه کافی به خیابان نزدیک بودیم که بتونیم دیگران رو ببینیم؛ ولی من متوجه شدم که هیچ مهمون دیگه‌ای تو منطقه مجرای ما نبوده ما تنها کسایی بودیم که اینجا بودیم.

کانوی همونطور که جلوی پدر و مادرش برام صندلی رو بیرون کشید، اینجا هم همین کار رو کرد. بعد کنار من نشست و عینکش رو روی میز گذاشت. شونه‌های پهنش پیراهنش رو کش می‌داد و رگ‌های گردنش زیبا و قابل توجه بود. همه چیز در پیرامونش کاملاً بی‌عیب و نقص بود. منوی شراب رو بررسی کرد، بعد اون رو کنار گذاشت و در عرض ده ثانیه انتخاب کرد. پس از اون، به منوی خودش برگشت.

بلاخره نگاهم رو از صورت و بدن زیبایش برداشتم. و به منو که کاملاً ایتالیایی بود خیره شدم.

- دوست داری من برات چیزی انتخاب کنم؟

- لطفاً. من به سلیقه غذایی تو اعتماد دارم.

گوشه دهنش با لبخندی بالا رفت، ولی نگاهش رو از منوش بلند نکرد. برای یه لحظه بیشتر بهش نگاه کرد و بعد اون رو روی میز گذاشت.

انگار که پیشخدمت برای همین لحظه منتظر مونده بود، بلافاصله کنار کانوی ظاهر شد.

کانوی بطری شراب برای میز سفارش داد و غذای اصلیمون رو سفارش داد و بقیه کلمات رو به ایتالیایی گفت.

گوش کردن به حرف‌های هم سگسی بود.

پیشخدمت با منوی رستوران ناپدید شد و ما با هم تنها بودیم، زیر نور سفید ایوان نشسته بودیم و بقیه مشتریان داخل بودن.

- تعجب می‌کنم که هیچکس دیگه‌ای نمی‌خواد اینجا بشینه.

- من ایوان رو رزرو کردم.

گیلاس شرابش رو که پیشخدمت آورده بود برداشت و نوشید.

- برای خودت همه چیز رو رزرو کردی؟

- و تو.

- تو مجبور نیستی این کار رو بکنی، کانوی.

به آرومی گفت:

- هستم.

ادامه داد:

- من مردم رو دوست ندارم.

حرفاش بلافاصله باعث شد لبخند بزنم.

- پس تو منم دوست نداری.

- تو از مردم نیستی.

شوخی کردم:

- چون من جز اموالتم؟

- نه.

دست‌هاش رو روی میز گذاشت و به هم فشرد.

ادامه داد:

- چون تو الهه من هستی. تو سمبل موفقیت و پایه هستی... همه زیر تو قرار دارن.

در حالی که قلبم اون کلمات رو جذب می‌کرد، لبخندم محو شد. خیلی شیرین بود، چون صادق بود. برخی از بی‌رحمانه‌ترین چیزها رو بهم گفته بود، ولی این به این معنا بود که وقتی همه چیز رو گفت، صادق بود حتی یک تعریف.

می‌دونستم که باید در مورد اندرو لکسینتون بهش بگم، ولی من به طور رسمی جرأت نکردم. امشب خیلی خوب پیش می‌رفت، و آخرین کاری

که دلم می‌خواست بکنم این بود که بگم رقیب اصلیش می‌خواست
بزرگ‌ترین الهامش رو ازش بگیره. بهتر بود منتظر زمان بهتری
باشم.

سبد نان در بین ما دست نخورده مونده بود و نسیم شبانه از گرمای
مطبوعی آکنده شده بود. باد از میون موهام گذشت و پشت برهنه‌ام رو
نوازش کرد. لباسی که پوشیده بودم بدون پشت و سیاه و زیبا بود. اون
یه دست بند الماس بهم داده بود تا با یه گردن‌بند باهم ست کنم. چیزی
که می‌پوشیدم ارزش بیشتری از اونچه که تا الان تو حساب بانکیم
داشتم، داشت.

همونطور که از روی میز بهم خیره شده بود، انگشت‌هایش روی ساقه
گیلاسش بودن. در سکوت اینجا نشسته بود و باهام صحبت می‌کر،
طوری که صدایش شنیده نمیشد. سختی و شدت و محکمی بود که
احاطه‌اش کرده بود. این که حالش خوب بود یا حال بد داشت، تغییر
نکرد. اون این طور بود و می‌دونستم که اون این رو از پدرش به ارث
برده.

- خب، روزت چطور بود؟

جواب نداد، و با توجه به حالت چهره‌اش، اون قصد نداشت.

- چیزی هست که می‌خوام بهت بگم. من مطمئن نیستم که چطور این
رو بگم، بنابراین ممکنه اشتباه از آب دربیاد.

- باشه... .

حالا می‌دونستم که این شام فقط یه تصمیم تصادفی نیست، هدفی داشت.

- مکالمه‌ای با پدرم داشتم و مجبور بودم بهش نگاه کنم و بهش دروغ بگم. باعث شد احساس پوچی کنم. باعث شد احساس بدتری از قبل داشته باشتم. و بعد مادرم بهم گفت که چقدر به من افتخار می‌کنه و به مردی که شدم افتخار می‌کنه.

نمی‌دونستم که این مکالمه به کجا میره، ولی نفسم رو حبس کردم و گوش دادم. انگشت‌هام لبه گیل‌اس رو گرفتن ولی من حتی یه جرعه هم ننوشیدم. حالا اشتها کور شده بود و با وجود خشکی گلو، نمی‌خواستم یه نوشیدنی بخورم. فقط می‌خواستم اینجا بشینم و تکتک کلماتش رو بشنوم و بفهمم.

- اگه اون‌ها بدونن که من باهات چیکار کردم، هیچوقت نگاه الان رو به من نخواهند داشت. من هیچوقت نمی‌خوام مادر و پدرم رو ناامید کنم. اون‌ها برام ارزش زیادی دارن، یعنی برای من دنیا هستن. من نمی‌تونم برگردم و چیزی که اتفاق افتاده رو تغییر بدم. تنها کاری که می‌تونم بکنم اینه که برم جلو و سعی کنم بهترش کنم.

هر بار که دور اون‌ها بودم ارتباط عمیقی بین خانوادهاش دیدم. به شدت همکدیگه رو دوست داشتن و احساسات خودشون رو زود بروز می‌دادن. همونطور که آقای بارسستی سخت‌گیر و عبوس بود، همیشه نسبت به فرزندانش محبت نشون می‌داد.

- بنابراین، من با مقامات آمریکایی صحبت کردم و بدهی‌های تو رو پرداخت کردم.

حرفاش من رو شق کرد و نزدیک بود شیشه رو که تو دستم داشتم رو به زمین بندازم.

- چی...؟

- وامی که پرداخت نکرده بودی رو پرداختم. بانک هنوز مالک اون خونه‌ات هست، ولی حداقل اعتبار تو الان روشن شده. مالیات مربوط به ملک رو هم که نداده بودی رو پرداخت کردم. من فهمیدم که تو وام‌های دانشجویی داری، پس اون‌ها رو هم پرداخت کردم.

ساکت و صامت با قوی‌ترین احساس شوکی که تا به حال دیده بودم بهش خیره شدم.

- کانوی، وام من مشکل تو نیست. نیازی نبود این کار رو بکنی... .

- بزار حرفم رو تموم کنم.

دهنم رو بستم، ولی چیزهای بیشتری برای گفتن داشتم.

- من همچنین به پنجه هم رسیدگی کردم.

چشم‌هام گشاد شدن.

- یعنی چی؟

کانوی قاتل روانی رو کشته که برادرم رو کشته بود؟!!

- پولی که برادرت بهش بدهکار بود رو پرداخت کردم. این همون شبی اتفاق افتاد که می‌گفتی کجا بودم. توی میلان بودم. پول رو تو کیف گذاشتم و روی میز گذاشتم. حالا دلیلی نداره که مزاحمت بشه. بدهی تو پرداخت شده... تو آزاد هستی.

این یه شوک بزرگتری از چیزی که چند لحظه پیش گفته بود، بود.

- کانوی... .

در یک لحظه احساس رطوبت رو تو چشمهام احساس کردم. مدت زیادی بود که در حال فرار بودم و نمی دونستم چه طور احساس امنیت کنم. من برای احساس امنیت به محافظت کانوی نیاز داشتم، ولی حالا می‌تونستم کاری رو که می‌خواستم انجام بدم. حتی اگه می‌خواستم، می‌تونستم به نیویورک برگردم.

چهره کانوی تغییر نکرد، حتی با اینکه جلوی چشم‌هاش فرو ریختم.

- حالا که شیاطین دور و برت رو نابود کردم، هیچ چیز و هیچکس در تعقیب تو نیست. تو به هیچکس چیزی بدهکار نیستی و تو یه زن آزاد هستی. و برای جبران کارهای وحشتناکی که با تو کردم، به تو اجازه میدم که بری.

- چی؟

اون پولش رو داده تا من رو از دست پنجه در امان نگه داره. و حالا اون فقط می‌خواست بزاره من برم؟ فقط چند ماه بود که باهاش زندگی می‌کردم. این برای اون زمان کافی نبود تا پولش رو از من پس بگیره.

- می‌خوای من برم؟ فکر می‌کردم تو بهم برای الهامت احتیاج داری؟ من نمی‌فهمم....

- نه، من نمی‌خوام که تو اینجا رو ترک کنی.

صداش رو پایین نگه داشت، اگر چه کسی در این نزدیکی نبود که صدای ما رو بشنوه. فقط ما دو نفر زیر ستاره‌ها تو رمانتیک‌ترین شهر دنیا بودیم.

- می‌خوام پیش من بمونی؛ ولی من نیاز دارم که متفاوت باشه. ازت می‌خوام اینجا بمونی چون می‌خوای بمونی، الهه. من نمی‌خوام تو دیگه زندانی من باشی. تو هیچی بهم بدهکار نیستی.

دستش روی میز لغزید تا این که روی دست من قرار گرفت.

- من بهت احتیاج دارم که برابر با من باشی. باید بهتر با تو رفتار کنم. من باید مردی باشم که استحقاقش رو داری.

انگشت‌هایش احساس گرمی می‌کردن از لحظه‌ای که لمس کردن. ضربان آهسته و اعتماد به نفسش رو در رگ‌هایش حس می‌کردم.

- من نمی‌خوام چیزی تغیر کنه؛ ولی باید متفاوت باشه. من می‌خوام تو اینجا باشی چون می‌خوای که اینجا باشی! نه به این خاطر که احساس می‌کنی مجبور هستی اینجا بمونی. پس اگه می‌خوای بری، من متوقف نمی‌کنم.

کانوی زنجیر مچ دست‌هام و قوزک پاهام رو باز کرده بود. اون بدهی‌هایی رو که بهش مقروض هستم رو بخشید. اون تموم موانع رو از سر راه من برداشت تا بتونم بدون اینکه پام بلغزه راه برم. هدیه‌ای بهم داد که انتظارش رو نداشتم.

- ولی می‌خوام بمونی. بیشتر از هر چیزی این رو می‌خوام.

نگاهم رو نگه داشت، نگاهش عمیق و شدید بود.

- دلم می‌خواد هر شب تو توی تختم باشی. من می‌خوام تو زنی باشی که الهام بخش تموم آثار منه. می‌خوام تو جزئی از من باشی، درست همون طور که الان هستی.

انگشت‌هایش دستم رو گرفت و اون شستش رو روی پنجه دستم کشید.

ادامه داد:

- چی میگی؟

لازم نبود دوبار درباره‌اش فکر کنم. حتی وقتی انبوهی از پول روی میز ریخته شد، هنوز مردد بودم. روزهایی که با کانوی سپری کردم راحت‌ترین روزهای عمرم بود. در طول روز و شب‌ها من رو راضی می‌کرد. با راه‌های مختلف باعث میشد حس خیلی خوبی داشته

باشم. حس کردم قلبم بر اش درد می‌کنه چند باری این رو حس کرده بودم.

-قبل از اینکه جواب بدم، باید چند تا سوال بپرسم.

- باشه.

ناامیدیش رو پنهون نمی‌کرد، به وضوح امیدوار بود که فوراً پیشنهادش رو قبول کنم.

- تو میگی که می‌خواهی من بمونم... ولی دقیقاً منظورت چیه؟

- من نمی‌خوام چیزی تغییر کنه. این چیزی هست که من می‌خوام.

- پس... من دوست دخترت هستم؟

یعنی این یه رابطه رمانتیک بود؟

ما چی هستیم؟

- گفتم که نمی‌خوام چیزی تغییر کنه. بنابراین ما واقعا چیز دیگه‌ای نیستیم. ما فقط یه مرد و یه زن هستیم. ما از با هم بودن لذت می‌بریم و سکس خوبی داریم. این مسئله پیچیده‌تر از این نیست. ما هنوز برای هم

انحصاری هستیم. من تنها مرد بین پاهای تو هستم. و تو تنها زن بین پاهای من هستی.

- ولی امکانش هست این رابطه به جایی برسه؟

تنها کاری که کرد این بود که خیره بشه.

- می‌دونی... خب این تبدیل به یه چیز جدی میشه؟

نمی‌خواستم بپرسم که آیا ازدواج و بچه‌دار شدن هم جز موارد هست، چون دیگه این احساس خیلی زیاد بود.

ولی آیا امکان داشت که این اتفاق بیوفته؟

این عشق می‌تونست اتفاق بیوفته؟

- من نمی‌دونم چه اتفاقی میوفته، الهه.

ناگهان دستش رو کنار کشید.

و این باعث شد احساس سرما کنم.

- من فقط... عاشق زندگی کردن با تو و بودن با تو هستم. فقط امیدوارم که این به این معنا باشه که یه احتمال برای آینده وجود داره. همین... دوست ندارم در مورد آینده فکر کنم. زندگی در مقابل چشم‌هات تو یه نانو ثانیه مشتعل و برافروخته میشه. من دوست دارم در حال حاضر زندگی کنم. و حالا، من تو رو می‌خوام.

- خب دقیقا چی می‌خوای کانوی؟ تو از من می‌خوای مدتی با تو زندگی کنم، و بعد، وقتی همه چیز خسته‌کننده و تکراری میشه از من می‌خوای که برم؟ ولی الان انتخاب با خودمه تا باهات بمونم یا برم؟

با صدایی بی‌حالت صحبت کردم، ولی دردی رو تو سینه‌ام احساس کردم. مطمئن نبودم که چرا اصلا دردی احساس می‌کنم. من قبلا می‌دونستم که این چطور پیش میره.

جواب داد:

- فکر کنم.

ادامه داد:

- همونطور که گفتم، نمی‌خوام چیزی تغییر کنه. فقط می‌خوام با من باشی چون می‌خوای با من باشی. اگه می‌خوای بری، در همیشه بازه. پس، اگه احساس بدبختی کنی... هیچ قدرتی بر اونچه که انجام میدی ندارم. رابطه ما می‌تونه براساس صداقت و صمیمیت باشه، درست همونطور که قبلا بود.

حالا اگه می‌خواستم می‌تونستم کانوی رو ترک کنم؛ ولی حقیقت این بود که نمی‌خواستم. می‌تونستم به خونه برگردم و تحصیلاتم رو تموم کنم، ولی این کار برام خوشایند و جذاب نبود. می‌خواستم وقتم رو تو خونه زیبایش بگذرونم و تا وقتی که زنده هستم با تجملات و با این مرد زیبا زندگی کنم. حالا می‌بایست با احترام رفتار کنم. حالا من انتخاب‌های دیگه‌ای دارم. می‌تونستم تا جایی که می‌خواستم اینجا بمونم، و اگه نمی‌خواستم، می‌تونستم از اینجا دور بشم... ولی می‌دونستم که دیگه نمی‌تونم از اینجا دور بشم.

- من می‌خوام بمونم.

وقتی وارد اتاق شدم، لباس‌زیر زنانه رو پوشیدم که روی تخت بود. کانوی عمداً تو راهرو منتظر بود و برآمدگی و متورمی آلتش تو شلوارش مشخص بود. به دیوار تکیه داد و بازوهاش رو روی سینه‌اش کشید، انگار که اون خودش رو از لمس کردن من منع می‌کرد.

لباس سیاه رو پوشیدم و حس کردم سینه‌بند پوش‌آپش سینه‌هام رو بهم تنگ فشار میده. پارچه روی کمرم ایستاد و تانگ سیاهی رو که باسنم رو کاملاً تو آغوش گرفته بود رو نشون داد. یه جواهر بزرگ وسطش بود، با اون الماس‌های که دور گردنم و روی میچ دست‌هام بود، مطابقت داشت. قبل از اینکه روی تخت بخوابم موهام رو تو آینه درست کردم. نمی‌دونستم چه چطور حالتی سکسی به نظر میاد،

بنابرین من رو دست‌ها و زانو هام قرار گرفتم و انحنای عمیق پشتم
رو نشون دادم.

کانوی لحظه‌ای بعد وارد شد پیرهن یقه‌دارش تنش نبود و شلوار جینش
باز شده بود. وقتی به تخت نزدیک شد با رضایت بهم نگاه کرد. با
چشم یه طراح، اون لباس‌زیرم رو که به طور کامل به بدنم چسبیده بود
بررسی کرد. به هر زاویه‌ای که پارچه روی بدنم بود نگاه می‌کرد.
شلوار جین و باکسرش رو تو همون حال پایین کشید تا بزرگ‌ترین
ابزارش رو آشکار کنه.

آلتش عادت داشت من رو بترسونه. حتی با اینکه آلت دیگه‌ای تا الان
تو گوشت کانال واژنم نبود. می‌دونستم که خیلی بزرگ‌تر از آلت
متوسط بود. اگه همه مردها چنین نعمتی داشتن، اون موقع مجبور
نبودن برای اینکه با زنی بخوابن زیادی تلاش کنن. نه تنها کلفت بود،
بلکه به طور استثنائی بلند هم بود. حتی مطمئن نبودم این چطوری
دروم جا می‌گیره.

از پست سرم حرکت کرد و تموم راه از ستون فقراتم تا پشت گردنم رو
بوسید. مقابل پوستم نفس کشید. اشتیاقش به شکلی که نفس نفس می‌زد
سنگین شده بود. لب‌هاش روی پوستم به زحمت کشیده میشد. و وقتی به
موهام رسید بوسه‌ای روی گوشم فشرد.

- به پشتت خواب.

غلت زدم و سرم رو روی بالش گذاشتم. ما همیشه این کار رو با روال عادی انجام می‌دادیم، به همین خاطر فکر کردم که اون به روش دیگه‌ای احتیاج داره. اون عادت داشت من رو از پشت بکنه یا تقاضا بکنه که براش ساک بزنم. ولی حالا هر شب همین کار رو می‌کردیم، نه اینکه شکایت کنم....

پاهام رو روی سینه‌اش فشار داد، بعد تانگ رو از روی باسنم کشید. وقتی از پایین به بالای تخت رفتم پارچه رو از روی پاهای بلندم کشید و از پاهام بیرون کشید. اول پارچه رو در دستش حس کرد، بعد روی بلندی آلتش مالید.

به طور خودکار لب پایینم رو گاز گرفتم. چشم‌هایش روم مونده بود، در حالی که آلتش رو با شرت من تکون می‌داد.

- تو این رو دوست داری الهه؟

- آره.

شرتم رو روی تخت انداخت و بین پاهام خزید. بدنش رو بالای سرم نگه داشت، تموم وزنش روی بازوهایش بود. صورتش مقابل صورتم بود، در حالی که به داخل مهلم فرو می‌رفت. اینچ به اینچ آلتش از

خیسی و صافی گوشت کانالم رد شد، تا اینکه تمام طول آلتش درونم ظاهر شد.

پاهام پشت کمرش بهم قفل شدن. و من زیر بدنش به خودم می پیچیدم. و احساس کردم تموم آلتش من رو از درون کش می ده تا جا باز کنم. جلوی دهنش نفس کشیدم و لرزیدم، چون این خیلی خوب بهم صدمه میزد و در عین حال لذت می داد. من عاشق روشی بودم که مثل الان بهم صدمه میزد. عاشق کش دادن کمی بیشتر کانال واژنم به این روش بودم. این باعث میشد آلتش رو بیشتر ستایش کنم، که اون اونقدر بزرگ بود که به سختی می تونست تو من جا بگیره. اهمیتی نداشت که چند بار من رو کرده بود، نمی تونستم به اندازه کافی براش جا باز کنم نه اونطوری که می خواستم.

شروع به حرکت کردن تو درونم کرد. از بوسیدنم جلوگیری کرد، بنابراین در عوض اون می تونست بهم نگاه کنه. اون من رو دید که ازش لذت می برم، من رو دید که از درد نفس می کشم، تا بتونم روی لذت متمرکز بشم.

باسنش به آرومی درونم حرکت می کرد هر بار عمیقاً آلتش درونم فرو می رفت. این کار آهسته و شهبوانی بود، دقیقاً همون راهی بود که من ازش خوشم میومد تا باهام عشق بازی کنه.

- کانوی....

وقتی باهام حرکت می‌کرد، پیشونیش رو به پیشونیم فشرد. چشم‌هاش بهم دوخته شده بود. در حالی که وزنش رو روی من نگه می‌داشت بازوهاش رو منقبض کرد و می‌تونستم احساس کنم که باسنش در مقابل پاهام منقبض میشه وقتی با هر ضربه محکم واردم میشه.

- الهه.

دهم رو به دهنش فشار دادم و لب پایش رو مکیدم. قبلا احساس کردم که بدنم مقابلش فشرده و منقبض میشه. کرم خامه‌ای من تموم آلتش رو پوشونده بود از بالا تا پایش رو....

اونقدر براش خیس شده بودم که می‌تونستم صدای ضربات سکسمون رو بشنوم. وقتی اون رو بوسیدم، بازوهاش رو دور شونه‌هاش حلقه شدن. باسنم با حرکاتمون به عقب می‌رفت وقتی به درونم ضربه میزد.

- خدایا....

محکم‌تر به درونم ضربه زد. عضلات بازوهاش از جریان خون بیرون زده بود. آلتش رو عمیق‌تر بهم داد، محکم‌تر آلتش رو بهم داد.

- به خاطر من بیا و ارضا شو، تا منم بخاطر تو بیام و ارضا شم.

شونه‌هاش رو گرفتم و خودم رو به طرف ضرباتش کشیدم و واژنم تا جایی که ممکن بود آلتش رو گرفتم. هر چه بیشتر و عمیق‌تر درونم هم حرکت می‌کردیم، بیشتر من رو کش می‌داد. خیزی من بیشتر آلتش رو خیس کرده بود و باعث میشد راحت‌تر وارد و خارج واژنم بشه. اوج به شدت من رو فرا می‌گرفت، اونم بدون اینکه متوجه بشم. به سرعت منفجر شدم، سرم به عقب رفت و بدنم به جلو حرکت می‌کرد تا بیشتر آلتش رو درونم جا کنم. من تو لذت و دیوونگی پیچیده بودم. موجی از ملکوت که باعث شد تا بهشت و فراتر از اون رو ببینم.

هیچ مردی نمی‌تونست کاری کنه که من احساس خوبی داشته باشم.

کانوی ضربه‌های آخرش رو به درونم و زد، در حالی که اوج من داشت تموم میشد. آلتش رو کاملاً درونم فرو کرد و آزاد شد. تموم دانه‌های گرم و سفیدش رو درونم کاشت. همونطور که کارش رو تموم می‌کرد، حالت تمرکز زیادی رو چهره‌اش نشست... جذاب و هیپنوتیزم‌کننده!

اون من رو بدون اینکه یه کلمه حرف بزنه، صاحب میشد. اون با یه نگاه بهم گفت که من مال اونم.

احساس کردم شیره وجودش پرم کرد. گرما و سنگینی رو احساس کردم. من عادت داشتم که آلتش درونم باشه و حالا برای این ملکوت بین پاهام زندگی می‌کردم.

من رو بوسید، در حالی که آلتش درون واژنم نرم میشد. آغوشش نرم و لطیف بود، انگار که ما عشق بازی رو سهیم بودیم.

- من می‌خوام خیلی بیشتر از این بهت بدم. فقط چند دقیقه بهم فرصت بده.

صبح روز بعد که از خواب بیدار شدم کانوی رفته بود.

ساعت روی میز پاتختی می‌گفت که ساعت نه بود، برای همین می‌دونستم که اون به خوبی شنا کرده و صبحانه‌اش رو هم خورده. اون یا در حال حاضر تو دفترش یا تو استودیو بود.

به اتاق نشیمن رفتم و صبحانه‌ای که منتظرم بود رو پیدا کردم. تو زیر در استیل ضد زنگ غدام بود. و این دیگ نقره‌ای قهوه‌ام گرم نگه می‌داشت. مقداری از قهوه رو به فنجان ریختم و بعد تلویزیون رو روشن کردم.

تلفنم روی میز قهوه نشسته بود، برای همین چند دقیقه قبل از اینکه زنگ بزنم بهش خیره شدم.

سه بار بوق زد و بعد اندرو جواب داد:

- سفایر... من خیلی خوشحالم که تو بهم زنگ زدی. خوشحالم که تو رو سوار بر عرشه کشتی بشی و بیای تو عاشق اینجا تو نیویورک میشی. از اونجا که اطلاع دارم، زادگاه تو اینجاست، درسته؟

از این سوال طفره رفتم چون نمی‌خواستم وقتش رو تلف کنم.

- اندرو، واقعا از پیشنهادی که بهم دادی ممنونم. صادقانه میگم ممنونم. به عنوان زنی که هرگز بیش از صد دلار تو حسابش نداشته، حتی نمی‌تونم این نوع پول رو بفهمم؛ ولی من مجبورم پیشنهادات رو رد کنم. قبل از اینکه یه پیشنهاد دیگه بکنی، ازت می‌خوام که بفهمی که این در مورد پول نیست. کانوی همون مردیه که من باهاش خوابیدم و اگه قرار بود با تو کار کنم این یعنی من بهش خیانت کردم. و اون مردیه که من هرگز بهش خیانت نخواهم کرد.

من داشتم از یه زندگی امن دور می‌شدم که با این مرد باشم. من حتی نفهمیدم چرا!!

من عاشقش نبودم. شاید فقط به خاطر اینکه اون اولین مردی بود که باهاش بودم، باهاش انقدر ارتباط داشتم.

- متاسفم اندرو.

به جای اینکه سعی کنه دوباره متقاعدم کنه اجازه داد بگذره.

- من می‌فهمم، سفایر. وقتی چیزها شخصی هستن، صحبت کردن از کار سخته. ولی اگه نظرت رو تغیر دادی، حتی اگه یک سال بعد هم باشه، دوست دارم بهم زنگ بزنی. خواهش می‌کنم بهم زنگ بزنی.

انتظار نداشتم این چنین ارزشی بهم بده و راهم رو باز بزاره. اگه کانوی ازم خسته شده باشه، من هنوز فرصتم رو با اندرو دارم. ولی فکر این که کانوم تنها بذاره خیلی ناراحتم می‌کنه. اونقدر که باعث میشه حتی به این احتمال هم اهمیت ندم.

- ممنونم که درک می‌کنی، اندرو. خداحافظ.

«فصل سوم»

«کانوی»

حالا که الهه آزادانه با من زندگی می‌کرد، من رو از شر عذاب وجدانم خلاص کرده بود.

اون با من بود چون می‌خواست اینجا باشه، نه به خاطر اینکه مجبور بوده باشه.

من زنجیرهایی که بهم وصلش می‌کرد رو بریدم ولی به جای اینکه فرار کنه کنار من موند. بدهی‌هاش پرداخته شده بودن و کابوس‌هاش ریشه کن و نابود شده بودن؛ پس، هیچ دلیل دیگه‌ای وجود نداشت که باهام باشه مگر اینکه خودش بخواد اینجا باشه.

این باعث شد که سکس بهتر بشه.

تموم روز تو استودیو کار می‌کردم، ذهنم از رابطه جدیدم با الهه تحریک شده بود. حدس می‌زنم اون دوست دختر من بود، با این که قبلا هیچ وقت یکی هم نداشتم. من که نگفتم ما تو یه رابطه بودیم و

نمی‌تونستم تصور کنم که هیچ وقت چیزی جدی‌تر از اون چیزی که بودیم بشیم.

ولی این نباید غافلگیرش کنه.

اون الهام بخش من بود، الهه من و معشوقه من... نه چیز دیگه‌ای.

تنها فرقش این بود که اون دیگه زندانیم نبود. اون باهام خوابیده بود، چون می‌خواست بین پاهاش باشم. می‌توانست بره و با کس دیگه‌ای بخوابه، ولی من تنها کسی بودم که اون می‌خواست.

من تنها کسی بودم که لیاقتش رو داشتم.

یه اثر دیگه رو امروز ساختم. یه بادی سوت آبی سلطنتی، با سنگ‌های سفید روی پارچه. در برابر پوست برنزه‌اش فوق‌العاده به نظر می‌رسید، و اگه اون روی قایم تو دریای مدیترانه می‌ایستاد، کاملاً دوست داشتنی میشد.

باید گاهی با خودم ببرمش.

باید بعد از شو نیویورک ببرمش. در حال حاضر برنامه‌ام خیلی شلوغ بود.

حدود ساعت هفت، در اتاقم رو زد.

- می‌تونم پیام تو؟

در مقابل مانکن ایستاده بودم و پایان کار رو به طرح اضافه کردم. ساده بود، رنگ آبی بیشتر کار خلاقانه رو انجام می‌داد. رنگ چنان خیره‌کننده بود که توجه هر کسی رو به خودش جلب می‌کرد. پارچه با نایلون مخلوط شده بود، کشی بود ولی در عین حال خشک بود. وقتی که روی پستون‌های زیبای اون می‌نشست، شکاف سینه‌اش حتی بیشتر هیپنوتیزم‌کننده میشد.

- البته.

داخل شد. یه پیراهن بلند سفید با طرح گل رز قرمز به تن داشت. موهایش با یه کلیپس بسته بود و پوست زیبایش در طول استخوان ترقوه‌اش رو نمایان کرده بود. همون گردن‌بند الماس رو انداخته بود که دیشب بهش دادم. وقتی مدلی داشتم که باهام زندگی می‌کرد، سخت بود که شیک و پیک نکنه.

- واوو این خیلی زیباست.

- ممنونم.

به مانکن نزدیکتر شد. دستش کمر مانکن رو بررسی کرد.

- واقعا ارزش خوشم میاد. ایده این از کجا اومد؟

- من یه قایق تفریحی دارم. تو رو تو سفری در امتداد جزایر یونان مجسم کردم، و زمانی که بهش فکر می‌کنم؛ تصور می‌کنم که تو این رو به تن کردی، که در برابر ساختمان‌های سفید و پس زمینه موج‌سواری بسیار خیره‌کننده به نظر می‌رسه. من تصور می‌کنم که تو رو تو اون دریای آبی عمیق می‌کنم.

صورتش گل انداخت، درست مثل وقتی که همیشه ارزش تعریف می‌کنم. حالا که اون بی‌گناه‌تر میشد، بزرگ میشد. کار دشواری بود؛ ولی وقتی اتفاق افتاد، خیلی زیبا بود.

- این مثل یه سفر خوب به نظر می‌رسه.

- عاشقش میشی الهه.

سوزن رو روی میز گذاشتم و عقب ایستادم تا اثری که ساخته بودم رو تحسین کنم.

-؛ این رو برام بیوش.

قبل از اینکه اون لباس قشنگ رو که پوشیده بود دربیاره تردید نکرد. وقتی فقط شورت و گردنبند الماس رو به تن داشت، بادی سوت رو به تن کرد. شکل وی روبه‌روی شکاف بین پستون‌هاش رو نشان می‌داد. با صندل‌هایی که به تن داشت روی تنش عالی بود.

دست‌هام رو روی میز گذاشتم و به میز تکیه دادم؛ زیر نور طبیعی خورشید الهه رو برانداز کردم. حتی بیشتر از اون چیزی که تصورش رو می‌کردم، بهتر به نظر می‌رسید. رنگ کاملاً عالی بود و پارچه برای اون انحنای ساخته شده بود.

- نظرت چیه؟

برای من ژست گرفت، روی پاشنه خرچید قبل از اینکه کامل بچرخه.

- تو می‌دونی به چی فکر می‌کنم.

آلتم تو شلوار جینم سخت شده بود، و اگه برای دادن این قطعه به نیکول عجله‌ای نداشتم؛ الان الهه روی میز من بود، پاهاش رو باز کرده بود و فریادهاش تو راهرو طنین انداخته بود.

- ولی من باید هر چه زودتر این رو به نیکول بدم.

بشکن زدم و بهش در سکوت گفتم که اون رو دربیاره.

در جواب بد بهم نگاه کرد.

عادت‌های قدیمی به سختی از بین می‌رفتند. گوشه لب‌هام برای لبخند بالا رفتن.

- میشه لطفا درش بیاری؟

نرمی روی چهره‌اش نقش بست:
-بهتر شد.

همونطور که به هفت مدلی که تکه‌های ساخته شده من رو به تن داشتن بررسی می‌کردیم، نیکول کنارم ایستاده بود.

در حالی که شونه‌هاشون رو عقب داده بودن و شکمش رو تو داده بودن ایستاده بودن. پاهاشون کمی بلندتر شده بود و عضله و پوست بی‌نقصشون رو نشون می‌داد. پاشنه اون‌ها تا آسمان صاف بود،

بنابر این تنها مدل‌های شو با تجربه می‌تونستن این ناراحتی رو تحمل کنن.

همه اون‌ها زیبا بودن، ولی تاثیری که الهه روی من می‌داشت و نمی‌داشتن.

من همیشه زن‌های خوشگل رو می‌دیدم، یه قسمت معمولی از روزم بود. برای همین هرگز با آلت سفت شده توی شلوارم تو اینجا نمی‌گشتم. حتی وقتی به لیزی لاکوود توی لباس زیرهایم نگاه می‌کردم تحریک نمی‌شدم. فکر کنم نسبت به اون‌ها بی‌حس شده بودم.

ولی وقتی به الهه می‌رسه، نمی‌تونم بی‌حس و بی‌تفاوت باشم.

اون هر دفعه به طور لعنتی آلت رو سخت می‌کرد.

در حالی که دست‌هام رو روی سینه‌ام گذاشته بودم، و دیدم که چطور لیزی با زهر آشکار بهم چشم غره میره. ایستادم، اون هنوز ازم عصبانی بود... بعد از آخرین مکالمه ما. اون خوشحال نبود که الهه توجه رو ازش گرفت.

انگار که من یه چیزی بهش بدهکارم.

نیکول بالاخره نظرش رو اعلام کرد.

- این‌ها کامل هستن. هر یک منحصر به فرد و زیباست. چه زنی تو تعطیلات باشد و چه فقط شب رو در بستر یه مرد سپری کنه، اون مجموعه کاملی برای پوشیدن داره.

- موافقم.

- من میگم ما این‌ها رو هفته آینده توی نیویورک شروع کنیم. فکر نمی‌کردم که دختر برتر خط آخر رو انتخاب کرده باشی، ولی تو ثابت کردی که همیشه اشتباه می‌کنم.

من نیکول رو دوست داشتم چون اون جدی بود. اون گفت که تو ذهنش چه چیزی می‌گذره، ولی خیلی کم حرف زد. اون کارش رو خوب انجام داد و بهم فضا داد. اگه اون مخالف من حرف می‌زد، می‌دونستم که به نفع منه. اون دستیار بزرگی بود. اون انقدر خوب بود که واقعا فکر نمی‌کردم، دستیار باشه.

دست‌هام رو تو جیبم گذاشتم و مدتی طولانی مدل‌ها رو بررسی کردم، به جواهراتی که می‌خواستم بدم اون‌ها توی گردنشون بندازن فکر کردم. جواهر فروشان معمولا پیشنهاد می‌دادن اسپانسر شو باشن، تا بهترین جواهرشون رو به دخترهای من بدن تا توی شو روی گردنشون بندازن. این باعث میشد اون‌ها در معرض نمایش قرار بگیرن و به مدل‌هام اجازه داده میشد بدون این که من یه یورو خرج کنم، گردنبنده میلیون دلاری بندازن.

- می‌خواهی سفایر رو توی شو قرار بدی؟

اون سوال رو در مقابل مدل‌ها پرسید، و به طور جمعی، همه اون‌ها یه نگاه یکسان تو چشم‌هاشون داشتن. اون‌ها برای نفرت داشتن از الهه متحد شده بودن، حسادت اون‌ها بر قضاوتشون سایه افکنده بود.

من نیکول رو نادیده گرفتم.

- ممنون دخترا.

از اتاق بیرون رفتن و وارد رختکن شدن تا لباس‌زیرها رو دربیارن. وقتی دور شدن، به سمت نیکول برگشتم.

- سفایر هرگز دیگه مدل لباس‌زیر بارستی نخواهد بود.

با ناباوری پرسید:

- هرگز؟

ادامه داد:

- مردم انتظار دارن اون رو در نمایش بعدی ببینن. حتی چند هفته بعد از آخرین شو، همه هنوز فقط در مورد اون صحبت می‌کردن. فکر می‌کنم این کار اشتباهی باشه که از اون استفاده نکنی. اون به دلیلی الهام بخش توئه.

نگاهم رو به زمین و پنجره سقف‌دار و نور شهر دوختم. باستانی و زیبا... پایتخت نوسازی هنری بود. ساعت‌ها به شهر خیره می‌شدم و تو جزئیات ساختمان‌های تاریخی گم می‌شدم.

- نه.

پرسید:

- نه؟

ادامه داد:

- چرا نه؟

من می‌خواستم الهه لباس زیر هام رو فقط برای من بپوشه... فقط من.

من دیدم وقتی اون روی صحنه شو بود، مردها چطور بی‌اختیار بهش زل می‌زدن. حتی اونطوری که در موردش خیال پردازی می‌کردن رو می‌فهمیدم. اون‌ها همون وسواس رو داشتن که من داشتم... چون اون سکسی‌ترین زن روی زمین بود.

نمی‌خواستم کسی بهش اینطوری نگاه کنه، جز من.

به طرف نیکول برگشتم.

- چرا؟ چون اون بازنشسته شده.

- ولی...

- من نظرم رو عوض نمی‌کنم، نیکول. من بهترین طراح لباس‌زیر قبل از اون بودم... هنوز هم بعد از اون خواهم بود.

نیکول رو تو استودیو ترک کردم و از راهرو به سمت دفترم رفتم. الهه داخل بود. احتمالاً روی کاناپه نشسته بود و مجله می‌خوند.

لیسی لاکوود در مقابلم ظاهر شد. لباس تابستانی پوشیده بود و موهایش رو فر کرده بود. اون در کمتر از دو دقیقه لباس‌زیر سیاه رو عوض کرده بود، احتمالاً برای اینکه من رو توی راهرو گیر بندازه.

- کانوی.

به طرفم اومد تا گونه‌ام رو ببوسه.

الهه اعتراف کرد که حسودی می‌کنه و هر بار که مارک رژ لبی روی گردنم می‌دید، عقلش رو از دست می‌داد و دیوونه میشد. نمی‌خواستم مردی الهه رو ببوسه، بنابراین من به خواهش اون احترام گذاشتم و یک قدم به عقب برداشتم و مطمئن شدم که ایسی هیچ فرصتی برای لمس کردنم نداره.

- توی اون لباس‌زیر مشکی خیلی خوشگل شدی. می‌دونم که مردم عاشق این توی نیویورک میشن.

این ضربه رو با تعریف ازش منحرف کردم. ایسی به شغلش بیشتر از هر چیزی اهمیت می‌داد و با دادن یکی از بهترین لباس زیرهام، اون چیزی رو که می‌خواست به دست می‌آورد.

ولی آتش درون چشم‌هاش رو خاموش نکرد. دود ناشی از سوختن از عنبیه چشمش بیرون میزد.

- این دیگه چیه؟ تو آخرین نمایش من رو تنزل رتبه دادی، و حالا اجازه نمی‌دی بهت دست بزنم؟ به خاطر اونه؟

چشم‌های ایسی به شدت تیره شد، خشمش منفجر شد.

- تو توی فینال خط شو تو نیویورک هستی؛ بنابراین در مورد سفایر نگران نباش.

- اون توی شو نیست؟

- نه.

حالا که الهه توی شو نبود، هیچ دلیلی برای حسود بودن وجود نداشت. لازم نبود احساس خطر کنه.

به جای اینکه حالش بهتر بشه، حالش بدتر شد.

- ولی اون هنوز اینجاست؟

من به لیزی هیچ توضیحی بدهکار نبودم؛ بنابراین قدم به اون طرف گذاشتم و به راه افتادم.

اون به دنبالم نیومد ولی می‌دونستم که اون به راحتی این رو رها نمی‌کنه. لیزی قبل از اینکه اینجا مدل باشه پیشرفت کرده بود، ولی من ابدًا بهش رو نمی‌دادم. اون من رو به خاطر خودم نمی‌خواست، به

خاطر تاثیری که می‌تونم روی کارش داشته باشم می‌خواست. ولی حتی اگه یک شب هم با من می‌خواست، هیچ چیز رو عوض نمی‌کرد.

من هیچ وقت تجارت رو با لذت قاطی نمی‌کنم.

به درون دفترم قدم گذاشتم و الهه روی کاناپه نشسته بود. اون لباس قرمزی که دانتی براش انتخاب کرده بود، از طراحی یکی از طراحان مورد علاقه من تو میلان بود. با آستین‌های کوتاه و یک بافت ظریف، ساده بود. ولی هیچ نیازی به چیز زرق و برقی نداشت، نه وقتی که به طور طبیعی زیبا بود.

سرش رو از روی مجله‌ای که می‌خوند بلند کرد. پاش رو روی اون یکی پاش انداخته بود. و گردن‌بند الماس دور گردنش بود.

- چطور پیش رفت؟

- نیکول همه چیز رو دوست داشت. برنامه رزرو شده‌ست.

- عالی‌ه.

مجله رو بست و کنار گذاشت.

- هفته دیگه‌ست؟

- آره.

به طرف میز رفتم و تبلتم رو از روی میز برداشتم. نیکول تقویم رو به روز کرده بود، بنابراین به برنامه‌های هفته بعدم نگاهی انداختم. این شو تو شهر نیویورک اتفاق میوفته تا تو یه شبکه تلویزیونی بزرگ پخش بشه. بقیه طراحان در امید برقراری ارتباط با من در اونجا بودن. شکی نبود که اندرو لکسینتون هم اونجا خواهد بود. من باید اونو از الهه دور نگه دارم.

نباید اجازه بدم کسی اون رو ازم بگیره.

- من اینجا می‌مونم؟

تبلتم رو پایین آوردم رو بهش کردم. ابرو هام از تعجب بالا پریدن.

- که چیکار کنی؟

شونه‌هایش رو بالا انداخت.

- فقط مطمئن نبودم که دعوت شده باشم.

به طرف کاناپه رفتم، دست‌هام تو جیب بود. جلوی الهه ایستادم و دو انگشتم رو زیر چونه‌اش گذاشتم. به آرومی سرش رو بلند کردم تا گردنش رو بلند کنم و به چشم‌ها من نگاه کنه.

- هر کجا من برم تو هم میری.

با انگشت شستم لب پایینش رو نوازش کردم و با ملایمت اون رو کشیدم تا دندان‌های پایینیش رو آشکار کنم.

دهنش به آرومی باز شد و لبخند زد.

- مدل‌هات هم از قضیه خوششون میاد.

- من هیچ اهمیتی نمیدم که اون‌ها از چی خوششون میاد.

لبخندش پهن‌تر شد.

- مطمئنی نمی‌خوای منم مدل شو باشم؟

- تو توی شو هستی و من تنها تماشاگرت هستم.

دستم رو از چونه‌اش پایین انداختم و روی پاهاش بلندش کردم. بازو هام دور کمرش حلقه زدن و من پیشونیم رو به پیشونیش تکیه دادم و توسط بوی گلی که می‌داد احاطه شدم. اون تو تموم چیزهایی که براش انتخاب می‌کردم زیبا به نظر می‌رسید، و اون حتی بدون لباس و تو پوست خودش هم زیبا به نظر می‌رسید. من هیچ وقت زنی به جز نیکول در کنارم نداشتم. ولی باز هیچ زنی تو خانه من با من زندگی نمی‌کرد.

الهه داشت زندگیم رو به صورت جدی تغییر می‌داد.

پرسیدم:

- آماده‌ای بریم؟

دست‌هاش تو انحنای آرنج هام بود.

- وقتی ازم می‌پرسی دوست دارم. خیلی خوبه.

ترجیح می‌دادم برایش رئیس بازی دربیارم، ولی من سعی می‌کردم مرد بهتری باشم. کار ساده‌ای نبود. من عادت داشتم که مرتب دستور بدم و مردم رو تماشا کنم که بلافاصله چیزی رو که می‌خواهم فراهم کنند. این نوع قدرت اعتیادآور بود، و هرگز نمی‌تونستی راحت ان عادت رو ترک کنی؛ ولی قسمتی از من از دیدن اون لذت می‌برد که من رو می‌خواند، و انتخاب کرده که با من باشه. می‌تونست با هر مرد دیگه‌ای تو دنیا باشه، ولی من رو انتخاب کرد.

- نمی‌تونم ... ولی خب ادامه میدم که مرد خوبی باشم.

لبخند زد.

- حداقل صادق هستی. و بله، من حاضرم بریم.

دست‌هام رو در دستش پیچیدم و با هم به راهرو رفتیم. گروهی از مدل‌ها مقابل دیوار جمع شده بودن و آروم حرف می‌زدن. اون‌ها معمولاً با هم کار می‌کردن و غذاشون رو با هم به اشتراک می‌داشتن، چون اون‌ها کارهای منظمی داشتن. در حالی که اون‌ها رو نادیده می‌گرفتم، با الهه گام برمی‌داشتم و طوری که به دست‌های بهم پیچیده ما خیره بودن رو نادیده گرفتم.

الهه بهشون نگاه نکرد، چون چشم‌هاش روی من بود.

وقتی به گوشه رسیدیم نیکول بیرون اومد.

- کانوی من الان با یه توزیع کننده پارچه ترکی صحبت می کردم. اون اینجاست و می خواد بدونه امشب باهاش شام می خوری؟

به راه رفتن ادامه دادم و الهه رو با خودم کشیدم.

- چرا؟

- اون گفت که می تونه به تو یه معامله بهتر تو زمینه پارچه بده و کیفیت بهتری رو فراهم کنه.

پاشنه های بلندش روی زمین چوبی صدا می داد، در حالی که حرکت می کرد تا با ما هم قدم باشه. نگاهی به دست های ما انداخت و بعد سرش رو به تبلتش برگردوند.

ادامه داد:

- این چیزیه که تو رو علاقمند می کنه؟

از پارچه و قیمت گذاری خودم راضی بودم.

- ما چقدر از یه معامله حرف می زنیم؟

- اون گفت که می‌تونه بیست و پنج درصد تو رو پس‌انداز کنه.

بیست و پنج درصد پول تو جیبی نبود. این یه تفاوت فاحش بود. به راه رفتن ادامه دادم، علاقه‌ام به طور رسمی آزرده شده بود.

- چه ساعتی؟

- هفت. باید بهش بگم که تو هم می‌ای؟

اگه این مرد واقعا به چیزی که می‌گفت وفا می‌کرد، ارزش گفتگو رو داشت.

- اسمش چیه؟

نیکول جواب داد:

- آندروسی بیوکانت.

ادامه داد:

- دربار هاش گشتم. آدم موجهی هست.

من به نیکول اعتماد داشتم.

- بسیار خوب. من میرم اونجا.

نیکول سرش رو تگون داد و رفت.

من الهه به طرف فراری من رفتیم که در کنار پیاده رو پارک شده بود. باهاش داخل میلان شدیم و الان خارج می‌شدیم.

لباس الهه، وقتی نشست، روی پاهاش بالا رفت و پوست سکسی و برنزه‌اش رو نمایان کرد. اون از پنجره بیرون رو نگاه کرد، با موهایی که روی سینه‌اش ریخته بود، بی‌توجه به اینکه چقدر در این لحظه سکسی به نظر می‌رسید.

یه دستم رو روی فرمان گذاشتم و دیگری رو روی رانش قرار دادم. پوستش برای لمس کردن گرم و به طور لعنتی خیلی نرم بود. انگشت‌هام به خارش افتاده بودن تا بالای پاهاش حرکت کنن و به بالای ران‌هاش برسم و اون واژنش رو خیس کنم تا وقتی به خونه رسیدیم بتونم بکنمش.

قبل از اینکه دوباره از پنجره بیرون رو نگاه کنه، نگاهی به دستم انداخت.

- منم به این ملاقات میام؟

- نه!

اون میمونه تو خونه تا من برگردم. تا مدتی که من مشغول صحبت راجع به کار بودم اونم می‌تونست چند ساعتی بخوابه؛ ولی این مانع من همیشه که وقتی برگشتم برای سکس بیدارش کنم.

- چرا نه؟

- این فقط مربوط به تجارته. هیچ چیز به تو مربوط نیست.

نگاه بدی بهم انداخت، به وضوح با این جواب ناراحت بود.

- چه اتفاقی برای این حرف که من هر کجا میرم تو هم میای افتاد؟ ده دقیقه پیش گفتی.

- یه سفر بین‌المللی، بله. بدون تو چیکار می‌کردم توی سفر؟ آلتی نمی‌خواد من با دستم براش جق بزنم، وقتی که واژن تو رو دارم.

- من به کارت علاقه دارم. بازرگانان هر جا که میرن معشوقه‌های خودشون رو هم میارن؟ فکر کردم داشتن یه زن خوشگل حسابی تو رو قدرتمندتر می‌کنه؟

به بین پاهای اون و جاده به عقب و جلو نگاه کردم.

- چرا انقدر بد می‌خوای بیای؟

- شاید دوست دارم با تو باشم. من دوست دختر تو هستم، نه؟

این فقط یه برجسب بود که اون تقاضا کرده بود. من با این تعریف موافق نبودم.

- وقتی مردم بهت زل می‌زنن، از این کار خوشم نمیاد.

- و تنها راه جلوگیری از این مسئله این که در تمام مدت محبوس بمونم؟ این چیزی نیست که من می‌خوام زندگی کنم، کانوی.

اون هرگز تهدید نمی‌کرد، ولی حالا نشونه‌ای از تهدید در زیر سطح شعله می‌کشید.

این زمانی بود که از آزادی دادن بهش پشیمون می‌شدم.

- باشه.

به پیروزش لبخند زد و بعد به بیرون پنجره نگاه کرد.

وقتی حالش بهتر میشد، لعنتی این من رو تحریک می‌کرد. دستم از بین ران‌هاش لغزید تا اینکه بند تانگش رو حس کردم. با انگشت‌هام به کلیتوریش فشار آوردم. احساس قلمبگی کوچیکی کردم که دوست دارم ببوسمش و بمالمش.

وقتی تنفسش شدید شد، بلافاصله پاهاش رو بهم فشرد.

- پاهات رو باز کن.

اطاعت نکرد، چشم‌های روشنش به طرفم چرخید.

- حالا.

به آرومی زانوهایش رو از هم باز کرد. تسلیم قدرت صدام شد.

همچنان که چشم‌هام رو روی جاده نگه می‌داشتم، با انگشت‌هام محکم‌تر
کلیتوری‌ش رو می‌مالیدم. شاید مجبور بودم با اون مثل یه انسان آزاد
رفتار کنم، ولی تو زمان‌هایی مثل این عمل نمی‌کرد. انگشت‌هام روی
کلیتوری‌ش دایره‌وار حرکت می‌کردن و در عرض چند دقیقه حس
کردم که خیزی واژنش پارچه رو پوشونده. تنفسش عمیق‌تر شد و اون
آهسته در برابر انگشت‌های من زمین خورد.

من عاشق این بودم که احساس می‌کردم این واژن به خاطر من خیس
میشه.

همچنان که تو حومه شهر می‌روندم و به سمت خونه خودم در ورونا
می‌رفتم، کلیتوری‌ش رو می‌مالیدم. وقتی پنج دقیقه از خونه فاصله
داشتیم شورتش کاملاً خیس شده بود اون طوری ناله می‌کرد که انگار
خودش بیشتر می‌خواست. می‌خواست که به اندازه کافی بهش بدم تا
منفجر بشه. اگه بیشتر از این ادامه می‌دادم، اون اوج می‌گرفت و من با
گوش کردن به ارضا شدنش در معرض شکنجه قرار می‌گرفتم.

دستم رو از شکاف بین پاهاش کشیدم، انگشت‌هام از تحریک شدنش
خیس شده بودن.

فریادی خاموش از گلوش بیرون اومد.

- کانوی... .

از پنجره بیرون رو نگاه کرد، چشم‌هایش هنوز از سکس سنگین بود.
انگشت‌هایش رو پایین آورد و از شورتش رد کرد و خودش رو لمس
کرد.

یا عیسی مسیح!

سرش رو به صندلی چرمی تکیه داد، در حالی که کلیتوریسش رو به
طور خشن می‌مالید. نفسش سنگین و ناهموار بود.

فرمان رو اونقدر محکم گرفته بودم که بند انگشت‌هام به درد اومد.

- الهه.

با چشم‌های بسته و دهان باز، اسمم رو گفت.

- کانوی... .

- به من فکر می‌کنی؟

- آره... .

مچ دستش رو گرفتم و از شورتش بیرون کشیدم.

- تو می‌تونی صبر کنی.

- فکر نمی‌کنم بتونم. تو این کار رو شروع کردی، کانوی. حالا بهتر خودت تمومش کنی یا بذاری من تمومش کنم.

دستش رو گرفتم و خیسش در برابر پوستش احساس کردم. پوستم هنوز از رطوبتش خیس بود، بنابراین رطوبت و خیزی بینمون رو حس کردم.

- تو منتظر می‌مونی الهه. اگه بدون اینکه من پیام ارضا بشی، تاوانش رو یجور دیگه پس میدی... .

- چقدر طول می‌کشه؟

به ویلایی که ازش گذشتیم نگاهی انداختم، ملک رو تشخیص دادم، چون ده سال بود که از کنارش می‌گذشتم.

- پنج دقیقه.

زیر لب غرغر می‌کرد.

- همین رو فقط می‌گیری الهه.

-این روشیه که زن‌ها رو شکنجه میدی؟

همه زن‌ها تو زندگی من تو یه شب بودن یا در مدت کوتاه...
اونا برای ماه‌ها با من زندگی نمی‌کردن، یا با من نمی‌خواستن. نیازی
به شکنجه نبود، چون وقت کافی برای اذیت کردن اون‌ها نداشتم. هر
دو مشتاق سکس بودیم، بنابراین همدیگه رو محکم می‌کردیم.

- فقط تو.

الهه پیرهن کوتاه مشکی به تن داشت، با گردنبند الماس دور گردنش.
موهایش حلقه شده بود و روی سینه‌اش ریخته بود و خطر وسط لباسش
شکاف بین پستون‌هایش رو نشون می‌داد. این لباس پشت نداشت،
پارچه‌ای داره که باسنش رو به سختی پوشش میده.

مطمئن نبودم که باید بهش اجازه بدم اینطوری بره بیرون.

نه وقتی که آرایشش عالی شده بود. نه وقتی که مژه‌هاش از ریمل پر شده بود و نگاهی دودی داشت. لب‌هاش قرمز روشن شده بودن، و کرمش باعث شده بود پوستش از قبل بی‌عیب و نقص و غیر واقعی‌تر به نظر برسه.

لعنتی خیلی خوب بود!

همه چیز در مورد اون عالی بود، از قاب بدنی ساعت شنیش تا پاهای لاغرش. اون زیبایی خاصی داشت که روی زمین وجود نداشت. اون از خصوصیات الهی ساخته شده بود، مثل یه الهه یونانی که به نحوی تو جهان فانی رخنه کرده بود. در تموم این مدت، یک نور درونی ازش ساطع میشد. علی‌رغم زندگی پر فراز و نشیبش زیباییش رو حفظ کرده بود که یه زن قدرتمند می‌تونه اینطوری باشه. اون قوی‌تر از اون بود که بهش پی برده بود.

گوشواره‌های الماسش رو به نرمه گوشش انداخت و موهاش رو تو آینه درست کرد. پاشنه‌های پنج اینچیش کمی بلند ترش کردن؛ ولی من هنوزم از اون قد بلندتر بودم. وقتی از کار به خونه اومدیم، ما به سختی قبل از اینکه درونش باشم خودمون رو به اتاق خواب رساندیم. حتی لباسامون رو هم در نیاوردیم؛ شلوارم از کمرم آویزون بود و پیرهن اون به تا کمرش بالا زده شده بود. ما طوری همدیگه رو کردیم که انگار همدیگه رو توی بار دیدیم و اصلاً هفته‌ها رو با هم نگذرانده بودیم.

من اون رو برای ماه‌ها کردم؛ ولی هنوزم احساس می‌کنم که هفته اوله.

اون خیلی عالی و بی‌نقص بود.

حالا داشتم فکر می‌کردم که برنامه شام رو کنسل کنم، وقتی به الهه نگاه می‌کردم. خیلی علاقه‌مند بودم که درونش باشم تا اینکه با توزیع‌کننده پارچه شام بخورم. پس انداز کردن پول، به اندازه این مهم نبود، نه وقتی که می‌تونستم داخل اون واژن کوچیک و بی‌نقص باشم.

وقتی آماده رفتن شد به طرفم برگشت و بهم نگاه کرد که کنار در ایستاده بود.

- آماده‌ای؟

چشم‌هام روی بدن اون پرسه می‌زدن، طوری که لباس نازکش به طور لعنتی بدن بی‌نقصش رو در آغوش کشیده بود. وقتی این حواس‌پرتی بزرگ درست کنار من بود، چطور باید به مکالمه‌ام با اون توزیع‌کننده توجه داشته باشم؟

- آره.

وقتی به در چنگ زد، لبخند ملایمی رو لبش نقش بست. کارت شناساییش رو نگه‌داشته بودم و پولی که بهش دادم و اون تلفن که براش خریدم. اون هیچ دوستی یا آشنایی تو اینجا نداشت، بنابراین اون معمولاً از تلفنش استفاده می کرد تا با خواهر من ارتباط برقرار کنه.

چون ونسا هم به اندازه من عاشقش بود.

همونطور که به راهرو قدم می‌ذاشت، عقب موندم تا بتونم یک نگاه خوب به باسنش بندازم.

لعنتی!

با وجود اینکه چند ساعت پیش من رو راضی کرده بود، آلت‌م تو شلوارم همین الان سفت مثل سنگ بود. من اون رو تا بیرون در ورودی همراهی کردم. ماشین آماده بود که حرکت کنه، موتور روشن بود و صندلی‌ها گرم بودن. لحظه‌ای که از میلان برگشتم تمیزش کردن و رنگ رو براق و جدید نگه داشتن.

من روی صندلی راننده نشستم و به میلان برگشتیم. همونطور که منتظر شام بودیم، میتونستیم توی آپارتمان خودمون توی میلان بمونیم؛ ولی همه لباس‌های الهه تو ورونا بود. از وقتی که اون وارد زندگی من شده بود، هرگز تو اون آپارتمان نمونه بودم. معمولاً از اون آپارتمان وقت زیاد کار می‌کردم و توی شهر می موندم استفاده می‌کردم و برای خوابیدن؛ ولی حالا کارت خونه مجردی منسوخ شده بود.

چون به نظر نمی‌رسید که من دیگه مجرد باشم.

ما تو سکوت از حومه شهر گذشتیم. رادیو خاموش بود و دنیای اطرافم تاریک بود. تا آخرین گاز دادم و می‌دونستم که مسئولان بهم گیر نمیدن، چون ماشینم رو میشناسن. من حکمروای جنایت نبودم، ولی مسلماً از قانون بالاتر بودم.

چشم‌هام رو روی پاهاش نگه داشتم، طوری که پارچه ران‌هش رو دذ آغوش گرفته بود. من وقتی صبح بیدار شدم سکس داشتم، همچنین وقتی از کار برگشتم هم سکس داشتم... دلیلی نداشت که الان این قدر شهوتی باشم.

ولی این زن من رو شهوتی می‌کرد.

- چیزی هست که قبل از ملاقات با این یارو بدونم؟

اون سکوت رو با صدای افسون‌گرش درهم شکست.

- فقط حرف نزن.

با ناباوری پرسید:

- حرف نزنم؟

- تو اینجایی تا با گرفتن بازوی من خوشگل به نظر برسی. این تنها هدف توئه. نیازی به حرف زدن نیست.

- واوو... .

سرش رو تکون داد.

- درست وقتی که مرد خوبی هستی، برمی‌گردی به چیزی که بودی.

- این جلسه کاری منه و تو در این باره حرفی برای گفتن نداری؛ پس من تو رو راهنمایی می‌کنم.

با عصبانیت گفت:

- می‌تونم بگم سلام؟

- احمق نباش. تو برای این کار خیلی باهوشی.

به بیرون پنجره نگاه کرد و من رو نادیده گرفت.

دستش رو گرفتم و روی ران پاش نگه داشتم و شستم انگشت‌هایش رو نوازش می‌کردن. از عذرخواهی خودداری کردم، چون دلیلی برای گفتن نداشتم. به خاطر همین سکوت بین ما رو فرا گرفت. اون بالاخره از پیشش بر می‌ومد. بعد از هر کاری که باهاش کردم، اون کسی نبود که ازم کینه به دل بگیره.

سی دقیقه بعد به میلان رسیدیم و وقتی به رستوران رسیدم، پیشخدمت ماشینم رو گرفت. بازوم رو دور کمر زنم حلقه کردم و باهاش قدم برداشتم و دیدم که همه سرها به طرفم چرخید.

بعضی از مردم من رو شناختن؛ اساسا زن‌ها... ولی همه الهه رو شناختن.

الهه رو به کنار خودم کشیدم و ثابت کردم که به من تعلق داره. اون‌ها می‌تونستن هر چقدر بخوان به الهه زل بزنن، ولی تنها کسی که می‌تونست به اون دست بزنه من بودم.

وقتی وارد سالن شدم میزبان صورتم رو شناخت، و اون افرادی که پشت سر ما بودن رو نادیده گرفت تا در سکوت ما رو پشت میزمون راهنمایی بکنه.

دست من روی کمر الهه باقی مانده بود، و به آرومی کنار خودم
فشردمش، چون من اونطور که قاب اندام کوچیک اون رو تو دستم
احساس می‌کردم و چنگ می‌زدم رو، دوست داشتم. اون نمی‌تونست
بیشتر از این کاری بکنه که این لباس زیباتر بشه.

ما آندروسی بیوکانت رو تو گوشه خلوت و دنج پیدا کردیم. اون زنی
رو کنارش داشت؛ غیر بومی با موهای مشکی و پوست زیتونی داشت.
چشم‌های درشت قهوه‌ای داشت و موهایش رو دم اسبی کرده بود؛ ولی
هیچ برتری نسبت به الهه نداشت.

آندروسی روی پاهاش ایستاد، مردی میان سال با خطوط رنگ و رو
رفته روی صورتش که در اثر موندن بیش از حد در معرض آفتاب
بود. اون لبخندی مودبانه زد و دست من رو فشرد.

- آقای بارستی مایه افتخاره که شمارو می‌بینم.

- من رو کانوی صدا کن، پدرم آقای بارستی هستن.

- البته. تو هم می‌تونی من رو آندروسی صدا کنی.

نگاهش رو به طرف الهه برگردوند.

- سفایر این بیشتر از افتخاره که شما رو می بینم. از دیدنتون خیلی خوشحالم.

دست الهه رو گرفت و خم شد.

دستم رو روی شونه اش گذاشتم و کاری کردم متوقف بشه.

- دست دادن کافیه آندروسی.

تو فرهنگ من این یه کار معمول بود که مردی زنی رو ببوسه؛ ولی من نمی خواستم هیچ مردی بوسه ای به گونه زنم بزنه. اون ها باید سپاس گزار باشن که حتی اجازه میدم که باهاش دست بدن.

- البته.

اون از تهدیدم سر باز زد و دستش رو تکون داد.

- اجازه بدید مرسدس رو معرفی کنم.

اون زنی که با خودش آورده بود رو به کنارش کشید. دستکم بیست سال ازش جوون‌تر بود. لباس سیاه پوشیده بود با جواهرات گران قیمتی روی بدنش. شبیه معشوقه مورد علاقه‌اش بود.

- از ملاقاتت خوشبختم.

الهه با مرسدس دست داد.

مرسدس با لجه غلیظ ترکی گفت:

- همچنین.

ما تو جای ویژه نشستیم و بلافاصله دستم از زیر میز روی ران پای الهه رفت. پوست برهنه‌اش رو حس کردم و نوک انگشت‌هام، لحظه‌ای که اون زو تو چنگم حس کردم زنده شد.

بازوش رو تو بازوم قلاب کرد و دستش رو تو انحنای آرنجم قرار داد.

نگاهم رو روی آندروسی نگه داشتم و معشوقه ساده‌اش رو دیدم.

آندروسی گفت:

- شنیدم کار خوبه.

ادامه داد:

- بعد از آخرین نمایش مد شما، محبوبیت به یه سطح کاملاً جدید رسید. و آگه تو بتونی پول بیشتری از قبل در بیاری، چرا این کار رو نمی‌کنی؟

دستش رو برای پیشخدمت تگون داد و یه بطری شراب سفارش داد و بعد مرخصش کرد.

اون شراب بارستی سفارش داد، چون اون تکلیفش رو می‌دونست.

الیه انگشتش رو روی لبه دهنش گذاشت، ماتیک به پوستش چسبیده بود.

سعی کردم نگاه نکنم چون همیشه باعث میشد که به چیزهای دیگه فکر کنم.

- پیشنهاد می‌کنی چطور پول بیشتری در بیارم؟

گفت:

- با کاهش هزینه‌ها.

ادامه داد:

- من می‌دونم که تو تقریباً تموم پارچه‌های خودت رو از اولیس تو استانبول خریداری می‌کنی. به تو دروغ نمی‌گم، کانوی. اون پارچه‌های عالی با قیمت معقول ارائه می‌کنه. تعجبی ندارد که ده ساله که با اونی، باید در این مورد بهش وفادار باشی. ولی وقتی به تجارت مربوط میشه، هیچ چیز شخصی نیست.

به چالش کشیدمش:

- و تو فکر میکنی که تو می‌تونی بیست و پنج درصد از هزینه‌ها رو کم کنی؟

ادامه دادم:

- این کاهش هزینه خیلی زیاده. من همیشه به حداکثر رسوندن حاشیه‌های کارم علاقه‌مند هستم، ولی نه در صورتی که کیفیت محصولاتم پایین بیاد. دوک کمبریج ازم خواست تا لباس‌زیر شب عروسی عروسی و خودش و خودم طراحی کنم. یک هفته تموم طول کشید تا چیزی بسازم که اون می‌خواد اون رو از تن زنش پاره کنه. مشتری‌های من آدم‌های معمولی نیستن. اون‌ها اعضای خانواده سلطنتی، افراد مشهور و رهبران جهان هستن. من چیزی کمتر از بهترین‌ها رو تحمل نمی‌کنم.

الیه دستش رو به بالای دستم حرکت داد، در حالی که دستم روی ران پاش بود. انگشت‌هایش روی انگشت‌های من ساییده شدن و من می‌تونستم سینه اون که در مقابل بازوم قرار داشت رو حس کنم. تو

آغوشم بود و مثل چسب بهم چسبیده بود. خشمش نسبت به من کاملاً ناپدید شده بود.

آندروسی گفت:

- به این احترام می‌زارم کانوی.

ادامه داد:

- پارچه دقیقاً همونه. هیچ صدمه‌ای سر کیفیت وارد نمیشه.

- پس چطوری می‌تونی این معامله اساسی رو به من ارائه بدی؟

دست‌هاش روی میز به هم نزدیک شده بود، انگشت‌هاش به هم پیوسته بود و مرسدس در سکوت از شرابش لذت می‌برد. یه تکه نان برداشت و چند لقمه خورد، ولی با الهه مکالمه‌ای ایجاد نمی‌کرد، به سکوتش چسبیده بود و اجازه داد که خواهانش صحبت کنه.

- در حقیقت یه شرط برای قیمت وجود داره و این به تو بستگی داره.

البته، این یک تله بود.

- پس چطور؟

- از وقتی سفایر رو در خط نمایش لباسزیرت گذاشتی آثارت از محبوبیت منفجر شده. مردم ستاره اصلی تو رو تحسین می‌کنن. زنانی که هیچکس رو ندارن تا این لباسزیرها رو براشون بپوشن این‌ها رو خریداری می‌کنن، فقط به این دلیل که شبیه اون باشن. اون بزرگترین استراتژی بازاریابی که میتونی پیدا کنی. و من فقط می‌تونم ارتفاعات جدید رو تصور کنم که تو با مدل بودن اون توی شو لباسزیرت بهش دست میایی. فروش شما به طرز سرسام آوری افزایش پیدا می‌کنه و همونطور که واحدهات رشد می‌کنن، می‌تونم برای تو یه معامله بهتر با قیمت کمتر جور کنم. اولیس نمی‌تونه این کار رو بکنه، ولی من تجهیزات لازم برای انجام اینکار رو دارم.

به سردی بهش خیره شدم، ناراحت بودم که الهه رو وقتی که از این کار محروم شده بود، به بحث کشونده بودن. من برای ده سال تو کار لباسزیر بودم و شهرتی به دست آورده بودم که به شایستگی خودم متکی بودم. به خاطر مدل‌ها یا پارچه نبود، به خاطر من بود. باید اعتراف می‌کردم که الهه باعث پیشرفت قابل توجهی برام میشه. دروغ می‌گفتم اگه می‌گفتم که این درست نیست؛ ولی من کسی بودم که خودم رو به بزرگی سوق داده بودم.

- الهه دیگه مدل لباسزیرهای من نیست. اون بازنشسته شده.

آندروسی نمی‌تونست حیرتی که صورتش رو فرا گرفت رو پنهان کنه.

- بازنشسته؟

- آره، ولی شکی ندارم که من می‌تونم خودم واحدهام رو با طراحی‌های جدیدم بالا ببرم بدون اون.

اون شهوانی‌ترین تخیل من بود، و این اشتیاق به درون خلاقیت‌های من وارد شده بود. مردها هنوز می‌تونستن رویاهای خودشون رو تحقق ببخشن، حتی اگه بزرگترین مدلم رو روی صحنه نمی‌دیدن. اون دیگه بدن تقریباً برهنه‌اش رو به دنیا نشون نمیده. حالا اون فقط برای من مدل بود.

پشتش رو به صندلی چرمی تکیه داد، ویرانی تو چهره‌اش نمایان بود.

- کانوی، من بهت نمیگم چطوری تجارتت رو اداره کنی؛ ولی من فکر می‌کنم این یک اشتباهه. اون به یه چهره بین‌المللی تبدیل شده، یه نماد جنسی. اگه اون رو برای نمایش بعدی خودت نداری، فکر می‌کنم عواقبی وجود خواهد داشت.

- به این چیزی که فکر می‌کنی اهمیتی نمیدم آندروسی.

تنش فضای بینمون رو پر کرده بود، چشم‌هاش رو تنگ کرده بود دست‌هام مشت شده بودن. آندروسی اونقدر باهوش بود که به خاطر بیاره از اینکه من بهش احتیاج داشتم باشم، اون به من احتیاج داشت.

من یکی از بزرگترین مشتری‌های پارچه تو دنیا بودم. به دست آوردن من اون رو مردی ثروتمند می‌کرد.

الهه گلوش رو صاف کرد.

- وقتی که کانوی خط جدیدش رو آغاز کنه سفارش تکه لباس‌زیرهای خودش رو دریافت می‌کنه. پس شما می‌تونید تصمیم بگیرید که چطوری پیشرفت کنید.

بهش گفتم که صحبت نکنه، ولی وساطت اون ضروری بود. من به این مرد از قبل توهین کردم و بعد دوباره بهش توهین کردم. فقط زیبایی یه زن زیبا می‌تونست خشم ما رو آروم کنه.

وقتی الهه توضیحش رو داد شونه‌های آندروسی نرم شدن.

- بله، دوباره شروع کنیم.

- من این واحدها رو به تو خواهم داد، آندروسی. ولی حالا، اگه تجارت من رو بخوای، این یه کاهش سی درصدیه.

- این... .

- سی درصد.

گیلاسم رو برداشتم و قبل از اینکه روی پاهام بلند بشم، شراب رو سر کشیدم. الهه رو هم با خودم بالا کشیدم. چند یورو روی میز پرت کردم، چون نمی‌خواستم احساس کنم که به این مرد مدیون هستم. بعدش با عصبانیت رفتم.

الهه در حالی که با حالت پوزش خواهانه به آندروسی نگاه می‌کرد، پشت سرم اومد.

- متشکرم که امشب با ما ملاقات کردید. ما با هم در تماس خواهیم بود.

بهش چشم غره رفتم. دستم به خارش افتاده بود که به کمرش چنگ بزنم و اون رو از اینجا بکشم بیرون. اگه اون تو خونه من بود، خودداری نمی‌کردم که سیلی جانانه روی صورتش بخوابونم و یا اینکه موهایش بگیرم و بکشم.

ولی این باعث میشد قوی که بهش دادم رو بشکنم.

کت رو یکدفعه از تنم درآوردم و روی پشتی صندلی انداختم. کراواتم شل شده بود و روی کاناپه افتاده بود. سیگار رو از کتو بیرون کشیدم و قبل از اینکه دود غلیظ رو به ریه‌هام بکشم روشنش کردم. من زیاد سیگار نمی‌کشیدم، ولی وقتی این کار رو کردم، خلق و خوی ترشیده‌ام رو از بین می‌برد.

الهه سیگار رو از دهنم بیرون کشید و روی زیر سیگاری انداختش.

- این سمه.

- هر چیز خوبی سمه.

فندک رو برداشتم و شعله آتش رو روشن کردم.

از دستم قاپیدش و به خوبی محکم روی میز کوبید.

- سیگار نکش، کانوی. منظورم اینه.

- با من طوری حرف نزن، که انگار قدرتی روم داری.

اون هیچ قدرتی رو کاری که من انجام می‌دادم نداشت. تا وقتی که
دچار سرطان ریه شدم، سیگار می‌کشیدم، این انتخاب من بود. من فقط
به این دلیل که یه زن زیبا ازم خواسته بود که اینکار رو نکنم، تغییر
عقیده نمی‌دادم.

- من قدرت تسلط روی تو دارم. بیا وانمود نکنیم که این کار رو نمی
کنم.

- اگه فکر می‌کنی که این کار رو می‌کنی، احمقی.

از عصبانیت حرف می‌زدم، ناامید بودم که مردم به تواناییم برای ارائه
کار باکیفیت شک داشتن. من خالق هنر بودم و الهه به سادگی فقط اون
رو می‌پوشید.

پیرهنش رو باز کرد تا روی پاهاش افتاد. تانگ مشکیش رو درآورد و
نواری که نوک پستون‌هاش رو بالا نگه می‌داشتن رو پاره کرد.
کوه‌های صورتی بدنش بلاخره آزاد شدن، بلافاصله وقتی نوک
سینه‌هاش به هوای سرد خوردن مثل الماس سفت شدن.

سعی کردم بهش خیره نشم.

روی پام خزید و پاهام رو از هم باز کرد. بدن کاملاً بی‌نقص و نرمش
مقابل خشکی شلوآرم بود. دکمه‌های پیرهن یقه دارم رو باز کرد و

سینه برهنه‌ام رو با انگشت‌های کوچیکش آشکار کرد. موهایش روی یه شونه‌اش کشیده شده بود و حالت اعتماد به نفس تو چشم‌هایش می‌درخشید. اون کاملاً روی پاهای من سر مست‌کننده بود.

و من درست عاشق این بودم. آلت‌م شروع به سفت شدن کرد.

لعنتی!

- سیگار نکش.

با خشمی تو چشم‌های حرف می‌زد، و بعد با غضب... .

- منظورم اینه، کانوی. تنها کاری که می‌کنه این که بهت آسیب برسونه.

- الکل چیکار می‌کنه؟

- الکل متفاوته. سیگار کشیدن، آدم رو می‌کشه. اگه تو رو با یه سیگار دیگه ببینم... .

حرفش رو قطع کردم و به چالش کشیدمش:

- تو چی؟

ادامه دادم:

- بهم سیلی می‌زنی؟ یا یه تنبیه ملایم در نظر می‌گیری؟

- نه.

ناخن‌هاش رو تهدیدآمیز بهم فرو کرد.

- من تنها چیزی رو که بیشتر دوست داری ازت می‌گیرم.

نیازی نبود این حرف رو برام هجی کنه، چون می‌دونستم دقیقا منظورش چیه.

خودش رو ازم می‌گرفت.

تکرار کرد:

- بنابراین، سیگار نکش.

ادامه داد:

- و تو باید آروم بگیری.

- من بهت گفتم که سر شام صحبت نکن.

با ناباوری پرسید:

- و تو فکر می‌کردی که من گوش میدم؟

ادامه داد:

- تو یه عوضی تمام عیار بودی. باید کارها رو درست می‌کردم.

با عصبانیت گفتم:

- چرا؟

ادامه دادم:

- اون فقط یه توزیع کننده‌ست. فکر می‌کنی من بهش اهمیت بدم؟

- یه مرد باید سعی کنه کار فوق العاده‌ای انجام بده تا دوست بشه، نه دشمن.

پیراهنم رو باز کرد تا بیشتر سینه‌ام رو آشکار کنه.

- پل های پشت سرت رو خراب نکن کانوی. شماره یک درس در تجارت. حداقل، این چیزیه که من یاد گرفتم.

نگاه خیره اش رو نگه داشتم و از عقب کشیدن خودداری کردم. گم شدن تو چشم هاش آسون بود، تا تو زیبایی دردناک صورتش گم بشی. ولی مهم نبود چقدر زیبا بود... من تسلیمش نمیشم.

من هرگز اقرار نمی کنم که حق با اون بود.

- باید هفته آینده من رو توی شو قرار بدی.

چشم هام به صورتش خیره شدن، صداقت و صمیمیت رو تو نگاهش پیدا کردم.

- تو گفتی من آزادم، و من این کار رو با کمال میل انجام میدم. به علاوه، تو برام پول دادی. باید ازم استفاده کنی.

زمزمه کردم:

- بهت گفتم که چیزی بهم بدهکار نیستی. و نه من نمی خوام توی شو نیمه برهنه باشی و بعد مردها با فکر تو جق بزنن. تو مال منی، و من هم تو رو با کسی به اشتراک نمی زارم... پایان داستان، الهه.

من رو به چالش کشید:

- فکر می‌کردم که کارت مهم‌ترین چیز برای تو بود؟

- بله هست. و این کار بدون تو هم خوبه. تو الهام بخش خلاقیت‌هام شدی، و این به همون اندازه نزدیکه که مردم می‌خوان به تو برسند.

نمی‌تونستم جلوی کسی رو بگیرم که گونه الهه رو نبوسن، حتی پسر عموی خودم... و بعد نمی‌تونستم یه اتاق پر از مردمی که بهش خیره شده بودن رو تحمل کنم. من قادر نخواهم بود تحمل کنم که تموم دنیا بهش زل بزنن. هیچ وقت اجازه ندادم از اون عکسی بگیرن، چون نمی‌خواستم که دنیا یه تکه از اون رو داشته باشه.

من مالک همه اون بودم.

گفتم:

- میرم بخوابم.

بی‌صدا ازش خواستم که ازم دور بشه.

حرکتی نکرد و عمدا روی آلتَم نشست. باسنش رو کمی تَکون داد و خودش رو بهم مالید. اون می‌تونست تموم طول آلتَم رو تو شلوارم حس کنه، چون اندازه آلتَم غیر قابل انکار بود.

- به نظر نمی‌رسه بخوای بری خوابی.

- آلتَم سخته، آره. هم عصبانیم هم سختم؛ ولی عصبانیتم بیشتر از سخت بودنمه.

کمربندم رو باز کرد و شلوارم رو هم باز کرد. موهایش رو از روی شونه‌اش کنار زد و با هر حرکتش پستون‌هایش تَکون می‌خورد.

- رویات رو بهم بگو کانوی. می‌خوام تو رو راضی کنم. می‌خوام هر چیزی رو که می‌خوای رو بهت بدم... .

از میون دندان‌هام نفس کشیدم و حس کردم آلتَم با این حرف فشردده و منقبض شد. داشتن اون مثل یه زندانی من رو تحریک می‌کرد؛ ولی گوش دادن بهش که این حرف رو زد طوری باعث شد احساس خوبی داشته باشم... بنابراین خیلی بهتر بود. اون می‌تونست همین حالا تو هر جای دنیا باشه، ولی می‌خواست روی پای من بشینه.

- بهم بگو چی می‌خوای.

دست‌هام رو به طرف کمرش دراز کردم. کمر باریکش رو گرفتم و کمر باریکش رو حس کردم. همیشه تعجب می‌کردم که چقدر پوستش برای لمس کردن لطیفه. با وجود کار تو این ده سال دست‌هام پینه بسته، ولی باز هم می‌تونستم بافت هارو تشخیص بدم. من هنوز هم می‌تونستم بدنش رو در سطح ذاتی بخونم. هنوز هم می‌تونستم برآمدگی‌های کوچیکش که روی بدنش بود رو احساس کنم.

می‌تونستم ازش یه چیز سخت بخوام، مخصوصا که پیشنهادش روی میز بود. می‌تونستم آلت‌م رو در مقعدش فرو کنم و به گریه‌ها و فریادهاش از درد گوش کنم. می‌تونستم لمبرهای باسنش رو با کف دست مشتاقم سیلی بزنم و اجازه بدم رد دستم روی پوستش بمونه.

ولی در عوض، میخواستم درست مثل این باشم. چشم‌های زیباش مبهوت بهم دوخته شده بود. وقتی سینه‌های زیبایش تو صورت من بود، بحث کردن برای یه وضع متفاوت دشوار بود. خشمی که درست چند لحظه پیش احساس می‌کردم، از بین رفت، همونطور که به درخواستش فکر می‌کردم. وقتی که اون می‌تونست کاری کنه احساس بهتری داشته باشم، خشم به نظر مهم نمیومد.

- من تو رو... درست همینطوری می‌خوام.

«فصل چهارم»

«سفایر»

من تو گرمایی که بدن کانوی ایجاد کرده بود پیچیده شده بودم. ملافه‌ها رو گرم کرده بود و مثل یه بخاری عمل می‌کرد. حتی اگه خونه قدرت زیادی تو توفان از دست داده باشه، هیکلش به اندازه کافی برای گذروندن شب کافی بود.

دستم رو روی شکم سختش بود و صورتم روی شونه‌اش قرار گرفته بود. می‌تونستم صدای بلند شدن و پایین اومدن بدنش رو احساس کنم. حتی وقتی خواب بود، بدنش سفت و سخت بود.

ساعت به صدا دراومد.

چشم‌هام رو باز نکردم، چون خیلی راحت بودم.

کانوی جوابی نداد. دراز کشید و اجازه داد صدای بیب اتاق رو پر کنه. بالاخره دستش رو دراز کرد و دکمه رو فشار داد، تا سر و صدا متوقف بشه. گلوش رو صاف کرد، بعد انگشت‌هایش رو تو موهایش فرو کرد، آروم از خواب بیدار شد... بعد از اون شب آرومی که

هردوی ما داشتیم بیدار شد. ما تو صندلیش با هم سکس داشتیم و فوراً به تخت‌خواب رفتیم، وقتی که خشم کاملاً از افکارش پاک شده بود.

سرش رو به طرفم برگردوند. حتی اگر چشم‌هام هنوز بسته بودن، می‌تونستم نگاهش رو حس کنم. از لحظه‌ای که این نگاه رو دیدم می‌شناختم، چون بارها هم همین نگاه رو از طرفش دریافت کرده بودم. خم شد و پیشونیم رو بوسید، لب‌های گرمش در برابر پوستم نرم بود. قبل از اینکه ازم دور بشه دهنش کمی روی پوستم کشیده شد و بعد نشست.

هنوز چشم‌هام رو باز نکرده بودم، ولی یه اعتراض ساکت رو آزاد کردم.

- مممم...

با دو دل بودن گفت:

- می‌خوای بمونم؟

- آره...

- من کلی کار برای انجام دادن دارم الهه.

دستش درون موهام خزید.

وقتی بالاخره چشم‌هام رو باز کردم. به خواب آلودگی تو چشم‌هاش نگاه کردم. موهای پریشون و چهره‌ها رو دیدم. پوست برنزه‌اش چنان رنگ زیبایی داشت که فقط یه ایتالیایی واقعی می‌تونست اون رو به دست بیاره.

قبل از اینکه از تخت‌خواب بیرون بیاد لبخندی زد. باسنش تو خط دید من بود.

چه باسن قشنگی!

قبل از اینکه اتاق رو ترک کنه، لباس شناس رو پوشید و عینکش رو برداشت.

می‌دونستم که باید بلند بشم تا بتونم قبل از رفتن به سر کار صبحونه بخورم. و اگه همین الان بلند شم می‌تونم کانوی رو موقع شنا کردن تماشا کنم، وقتی که اون قطرات آب از روی بدنش میوفته... این یه منظره دیدنی بود؛ حتی از صبحانه هم خوش مزه‌تر بود.

تو ایوان زیر چتر نشسته بودم، چون آفتاب صبحگاهی بسیار گرم بود. ما دیگه داشتیم به پاییز می‌رسیدیم، ولی هنوز گرما از بین نرفته بود. از قهوه لذت می‌بردم، وقتی کانوی داشت برنامه روزانه ورزشش رو کامل می‌کرد. تلفنم روی میز بود، با اینکه تنها کسی که بهم زنگ میزد ونسا بود.

کانوی از آب بیرون اومد و با حوله خودش رو خشک کرد. آب از بدن سختش به پایین می‌ریخت. زاویه اهمیتی نداشت، اون تراشیده و قوی بود. شونه‌های عضلانش تا بازوهاش کشیده شده بود، و اونجا با عضله قطع شده بود. عضله سینه بزرگش با کمر باریکش مقایسه میشد. اون یه مثلث عالی بود!

یه نمونه از مردانگیه... هرگز تو زندگیم به مردی نگاه نکرده بودم، و این کشش فیزیکی رو که نسبت به کانوی احساس می‌کردم رو راجع به مردی احساس نکرده بودم. لحظه‌ای که اون رو تو تلویزیون دیدم، به کراشم تبدیل شد. و حالا من تنها زنی بودم که هر شب تو تختش بودم... تنها زن تو زندگیش تا به این لحظه.

زندگی ممکنه غیرقابل پیش‌بینی باشه.

قبل از اینکه برای صبحانه بهم ملحق بشه، کار خشک کردن موهایش با حوله رو تموم کرد. وقتی کانوی باسنش رو روی صندلی گذاشت، دانتیه با بشقاب صبحانه ظاهر شد. مقداری نان تازه فرانسوی، یه طرف بشقاب میوه بود و طرف دیگه کرپ سفید تخم مرغ با سبزیجات و سس

مارینارا. این میزان کربوهیدرات بیشتر از حد معمولی بود که می‌خورد، بنابراین امروز روزیه که رژیم غذایی‌ش رو می‌شکنه. اون امروز قطعاً رژیم غذایی‌ش رو شکسته.

روزنامه رو برداشت و شروع به خواندن کرد.

قهوه‌ام رو چشیدم و بهش خیره شدم. از منظره‌ای که اون کنارم نشسته لذت بردم.

وقتی نگاه خیره‌ام رو حس کرد، سرش رو بلند کرد.

- بله؟

- بله چی؟

- تو خیره شدی.

- خب؟

دوباره چشم‌هاش رو پایین انداخت.

- بی ادب.

- وقتی تو بهم خیره میشی بی ادبی نیست؟

- متفاوت.

- نه، دقیقا همینطوره، و من دوست دارم بهت خیره بشم.

قهوه رو بین دست هام نگه داشتم و جرعه ای نوشیدم.

ادامه دادم:

- تو داغ و جذابی.

چشم هاش رو دوباره بالا آورد، اینبار همراه با لبخند.

- داغ و جذاب؟

- آره.

لبخندش به سرعت به لبخند یه فرد مغرور و متکبر تبدیل شد.

- من حدس می‌زنم که باید امروز صبح این کار رو انجام می‌دادم.

- تو همیشه باید این کار رو انجام بدی.

یکدفعه لبخندش محو شد و چشم‌هایش به سرعت تیره شد. اون به اندازه چند تپش قلب بهم خیره شد. روزنامه‌اش هنوز باز بود ولی کانوی فراموشش کرده بود.

- امروز در اصطبل کار نمی‌کنی.

- نمی‌کنم؟

- نه، با من تو استودیو کار می‌کنی.

مزه ریختم:

- من فکر می‌کردم که تو همه قطعات لباس‌زیر رو آماده کردی؟

- خب فکر می‌کنم برای یه لباس‌زیر دیگه ازت الهام گرفتم.

وقتی موجی از گرما تو بدنم به جریان افتاد قهوه‌ام رو روی میز گذاشتم. این گرما هیچ ربطی به قهوه نداشت، ولی حالا خیلی گرم بود که نمیشد اون رو نگه داشت. تکه نانی رو بریدم و تو دهنم فرو کردم.

ما تو سکوت راحتی فرو رفتیم.

تلفنم زنگ خورد.

شماره روی صفحه رو تشخیص ندادم. اندرو یا ونسا نبودن.

کانوی از روزنامه‌اش سرش رو بلند نکرد.

جواب دادم:

- سلام سفایر هستم.

- سلام سفایر.

صدای عمیقش از پشت خط اومد پر مهر و خون‌گرم بود.

- من پیرل هستم، مادر کانوی.

ابروهای من بالا رفت چون هیچ وقت انتظار نداشتم که اون به من زنگ بزنه.

- سلام خانم بارستی. چه سورپرایز قشنگی!

کانوی روزنامه‌اش رو پایین کشید و بهم چشم دوخت.

با خنده گفت:

- اوه، پیرل صدا کن.

ادامه داد:

- خانم بارستی باعث میشه احساس پیری کنم. من فقط اجازه میدم تو جای عمومی خانم بارستی صدا بزنی، چون شوهرم می‌خواد من رو اینطوری صدا بزنی... چون اون یه دیوانه روانیه.

به طرز حرف زدنش درباره شوهرش بلند خندیدم، چون با لحنی جدی و طعنه‌آمیز این رو گفت.

- من رو به یاد کانوی می‌ندازه.

به شوخیم در مورد پسرش خندید.

- نمی‌دونستم اون‌ها، پدر و پسر، چقدر به هم شباهت دارن تا اینکه تو رو با خودش آورد. به هر حال، من این دور و برم و می‌خواستم بدونم که می‌خوای نهار بخوری یا کمی خرید کنی.

مادر کانوی می‌خواست با من وقت بگذرونه!

تو همون نقطه خشکم زد، چون این سوال کاملاً غیرمنتظره بود. نمی‌تونستم بگم نه، چون این بی‌ادبی بود، و من نمی‌خواستم به هر حال چیزی بگم.

حالا که من اسیر و زندانی کانوی نبودم، فقط دوست دخترش بودم، به نظر نمی‌رسید که بد باشه.

- البته من دوست دارم.

- عالیه. تا چند ساعت دیگه میام دنبالت.

کانوی دستش رو دراز کرد.

- تلفن رو بده به من.

زمزمه کردم:

- چرا؟

- فقط بدش به من.

تلفن رو از دستم قاپید و به گوشش فشرد.

- مامان چه خبره؟

می‌تونستم صداش رو از پشت تلفن بشنوم.

- فقط می‌خواستم بپرسم که سفایر مایل هست باهم ناهار بخوریم.
اشکالی نداره؟

- البته که اشکالی نداره، فقط نمی‌دونستم که تو توی شهر هستی.

- پدرت با یه مشتری تو ورونا ملاقات داره. یه تصمیم لحظه آخری.
اون مشغول صحبت درباره شراب و پول، بنابراین فکر کردم که کار
جالبتری انجام بدم.

کانوی پرسید:

- چگونه پیام دنبالت؟

ادامه داد:

-؛ ما می‌تونیم تو ورونا ملاقات کنیم.

با دهن بسته خندید و گفت:

- پسرم.

ادامه داد:

- می‌دونی که دوست دارم، ولی امیدوار بودم که روزم رو با سفایر بگذرونم. ما درباره لباس و جواهر و درباره چیزایی که می‌خوایم و نمی‌خوام بخریم حرف می‌زنیم. به هر حال حوصله‌ات سر میره.

کانوی اعتراضی نکرد، ولی چهره‌اش درهم رفت.

- ونسا هم می‌اد؟

جواب داد:

- نه.

ادامه داد:

- اون باید قطعه‌ای که روش کار می‌کنه رو تموم کنه.

کانوی گفت:

- سفایر رو می‌رسونم پیش‌ت.

مادرش در جواب گفت:

- من می‌تونم پیام دنبالش.

ادامه داد:

- می‌دونم که مشغول هستی؛ پس فقط روز خودت رو ادامه بده. حالا بده به سفایر.

قبل از تحویل تلفن بهم دوباره ناراحتیش رو بیان کرد.

زمانی که تلفن به گوشم فشرده شد، گفتم:

- منم سفایر.

با دهن بسته خندید و گفت:

- اون دوست نداره بیرون بمونی، مگه نه؟

ادامه داد:

- پسرم اونقدر شبیه پدرشه که نگرانم هیچ کدوم از صفات من رو به ارث نبرده باشه.

- اون لبخند شما رو به ارث برده.

لحظه‌ای که پیرل و دیدم این رو فهمیدم.

گفت:

- درسته.

ادامه داد:

- ولی خیلی بده که از خود راضی و انحصارطلبه و بیش از حد همه چیز رو تحت کنترل می‌گیره. آدم عجیب و غریبیه.

سعی کردم خنده‌ام رو پنهان کنم، چون کانوی همه حرف‌های ما رو می‌شنید.

پیرل گفت:

- کمی بعد می‌بینمت.

ادامه داد:

- و ناهارم مهمون من.

تلفن رو قطع کردیم و من تلفن رو وی میز گذاشتم.

کانوی عصبانی به نظر می‌رسید.

پرسیدم:

- چیه؟

ادامه دادم:

- من که بهش زنگ نزد.

با آرواره سخت دوباره روزنامه رو برداشت.

- از این عصبانی هستی که من با مادرت می‌خوام وقت بگذرونم؟

- نه.

این بار کاغذ رو تا کرد و روی میز گذاشت.

- من فقط احساس راحتی نمی‌کنم که اجازه بدم شما دوتا تنهایی این اطراف بگردید.

وقتی به من می‌رسید که کاری رو به تنهایی انجام بدم، هرگز نمی‌تونست تحمل کنه. وقتی ونسا سر قرار رفت تعقیبش کرد، انگار که هر لحظه ممکنه اتفاق وحشتناکی براش بیوفته؛ حالا همین احساس رو نسبت به مادرش داشت.

- کانوی مشکلی نیست.

- تو نمی‌تونی تصورش رو هم بکنی. من ناامید شدم که پدرم اجازه داده مادرم تنهایی بره بیرون.

با ناباوری پرسیدم:

- اجازه داده تنهایی بره بیرون؟

ادامه دادم:

- به نظر من، مادرت زنی نیست که اجازه بده شوهرش براش رئیس بازی دربیاره. من خیلی ازش خوشم نمیومد اگه اینکار رو می‌کرد. باید از این موضوع‌ها بگذری کانوی و اگه ببینم تو دنبال ما میای، پشیمونت می‌کنم.

هر وقت جلوش می‌ایستادم، معمولاً به خاطر این بهم احترام می‌ذاشت؛ ولی حالا به سادگی از خشم کبود شده بود. کلمه دیگه‌ای نگفت، ولی چشم‌های تیره‌اش با نگاه شیطانی روی من متمرکز شدن. نگاهش از

خشونت و تموم چیزهایی که می‌خواست بگه، حکایت می‌کرد.
دست‌هاش رو مشت کرد و آرواره‌اش سخت شده بود، انگار که ممکنه
من رو گاز بگیره.

بلند شد و صندلی رو با پشت زانوش کنار زد. با صبحانه دست نخورده
و بی‌حوصله مثل یه سیب گندیده... با عصبانیت رفت و تنهام گذاشت.

من به دنبالش نرفتم، چون خیلی مغرور بودم؛ ولی لحظه‌ای که اون
رفت، سرمایی رو که پشتم احساس کردم. گرمای خورشید تابستان و
هوای شرجی هم نمی‌تونست این سردی رو از بین ببره.

حالا انگار زمستان شده بود!

روی صندلی مسافر لمبورگینی مشکی نشستم و پیرل به سمت جاده
اصلی حرکت کرد.

کانوی ازم خداحافظی نکرد، حتی بیرون نیومد تا به مادرش سلام کنه.
به استودیوی خودش رفت و پیداش نشد.

این موضوع بهم می‌گفت که اون واقعا ناراحته.

پیرل، ماشین اسپورت گرون قیمتش رو مثل این که سال‌ها این کار رو انجام داده بود، می‌روند. از مرز سرعت گذشت و ما رو به طرف شهر تاریخی ورونا برد. ساختمان‌های بژ کمی بالاتر از سطح زمین گسترده بود و مرکز شهر زیر نور خورشید می‌درخشید.

- روز زیباییه.

- اینجا همیشه روز زیباییه.

از زمانی که به اینجا اومده بودم، باران نباریده بود. حالا که تابستان تموم میشد و می‌دونستم پاییز خنک خواهد بود. تو زمستان برف می‌باره. این کار باعث میشد که کارم تو اصطبل خیلی سخت‌تر باشه.

وقتی با یه دستش رانندگی می‌کرد، لبخند زد.

- اینجا رو دوستش داری، ها؟

چیزی مثل خانه نبود، ولی چیز بدی نبود.

- بله. فکر می‌کردم دیگه نمی‌تونم به جز داخل شهر جای دیگه‌ای زندگی کنم؛ ولی حالا مناطق آروم و حومه شهر رو ترجیح میدم.

وقتی به ورونا نزدیک شدیم سرعتش رو کم کرد، در حالی که وارد خیابان‌های تنگ شدیم.

- من هم اهل نیویورک هستم. اونجا متولد شدم و بزرگ شدم.

- واقعا؟

متوجه لهجه آمریکاییش لحظه‌ای که باهم ملاقات کردیم شدم. فکر می‌کردم از آمریکا باشه، ولی نمی‌دونستم کجا.

گفت:

- آره. من به دانشگاه رفتم و به عنوان مهندس تو شهر شروع به کار کردم. من به طراح‌های معماری کمک کردم و مطمئن شدم که ساختمان‌ها امن هستن. نیویورک با هجوم برف و باد شدیدی مواجهه، بنابراین وظیفه‌ام این بود که مطمئن بشم هیچ کدوم از اون ساختمان‌ها سقوط نمی‌کنن.

در امتداد پیاده رو ماشین رو پارک کرد. پیاده شدیم و شروع به راه رفتن روی سنگفرش کردیم. حرکت کردیم و به چند جا چرخیدیم تا وارد پیاده روی بشیم که ماشین‌ها حق نداشتن وارد بشن.

گفتم:

- این واقعا جالبه!

ادامه دادم:

- شما از این خوستون میومد؟

جواب داد:

- آره.

ادامه داد:

- من عاشق شغلم بودم و دوست داشتم هر روز کار کنم، ولی وقتی به اینجا اومدم، بلافاصله با این روش زندگی سازگار شدم. درست کردن شراب و لذت بردن از نور خورشید بسیار خوشاینده. خب، اول نهار؟

- بله، حتما.

به کافه کوچکی رفتیم و نشستیم. منو رو آوردن، و هر دوی ما سالاد همراه با یه بطری شراب سفارش دادیم. سبد تو وسط میز پر از نان تازه بود، بنابراین هر دو تکه‌ای از نان رو خوردیم.

- کانوی عصبانیه، اینطور نیست؟

قبل از اینکه شرابش رو بخوره توی گیلانش رو چرخ داد.

هرگز درک مادر از پسرش رو دست کم نگیرید.

- کمی.

- وقتی اون تا بیرون همراهیت نکرد، این موضوع رو فهمیدم.

با همون مثبت‌گرایی صحبت کرد، انگار طرز برخورد پسرش، هیچ تاثیری روی اون نداشت.

- نادیده‌اش بگیر. اون خودش میاد.

- خیلی انحصارطلبه. هرگز مردی مثل اون رو ندیدم.

گفت:

- آره، آزار دهنده میشه.

ادامه داد:

- شوهرم دقیقا همین شکلیه. مجبورم اون موقع بهش بگم ساکت بشه و به سرعت بره بیرون؛ ولی می‌دونم نگرانی‌هاش بیراه نیست. برای همین تو این مورد قضاوتش نمی‌کنم. کانوی هم دقیقا همینطوره، روی حرف خودش می‌ایسته؛ ولی در عین حال باید همدیگه رو درک کنید. اون مرد خوبیه که می‌خواد تو رو در امان نگه داره.

- می‌دونم ولی گاهی زیاده روی می‌کنه. ونسا و من قرار گذاشتیم بیرون بریم، ولی تا اون رو هم با خودم نمی‌بردم اجازه نمی‌داد برم. و ونسا قرار داشت و کانوی هم تعقیبش کرده بود. این بیش از حده.

سرش رو یه کم تکون داد.

- فقط تعجب می‌کنم که چرا اون همیشه نگرانه. هرگز از نگرانش راجع بهم توضیحی نمیده.

پیرل به پایین و گیلانش نگاه کرد و محتویات داخلش رو چرخ می‌داد.

حالا فهمیدم که افکارم درست بود. دلیلی برای رفتارش وجود داشت، چیزی که تموم خانواده‌اش رو درگیر کرده بود. حمایت سخت‌گیرانه اون ازم هیچ ربطی به اتفاقی که برای من افتاد نداشت. فقط این بدترش کرد.

- اتفاقی افتاده، مگه نه؟

قبل از نگاه کردن به چشم‌های من جرحه‌ای نوشید.

- من تو جایگاهی نیستم که توضیح بدم. وقتی آماده باشه، اون موضوع رو بهت میگه.

وقتی این موضوع بهم ضربه زد، حس کردم قلبم به آرومی پایین افتاد. کانوی تو گذشته چیزی رو متحمل شده بود. اتفاقی براش افتاده بود. حمایت سخت‌گیرانه‌اش از یک حادثه قانونی ریشه می‌گرفت. شاید بهتر بود بیشتر می‌فهمیدم.

- به هر حال، چند تا فروشگاه هست که من می‌خوام تو رو به اونجا ببرم. کانوی بالکن ژولیت رو بهت نشون داده؟

پرسیدم:

- ببخشید؟

با دهن بسته خندید و گفت:

- این رو به عنوان نه در نظر می‌گیرم.

ادامه داد:

- شایعه‌ست که این خونه قدیمی جاییه که شکسپیر اونجا رومئو و ژولیت رو الهام گرفته. خانواده ژولیت آدم‌های واقعی بودن و معتقد هستن که این خانه جاییه که واقعا اون می‌تونست زندگی کنه. این یه نقطه عطف تاریخیه.

- نه، این رو نمی‌دونستم....

- پس به راهمون ادامه می‌دیم. فکر می‌کنم تو خوست بیاد.

- بله، عالیه.

سالادمون رسید. متعجب بودم از اونجایی که ما هرگز باهم تنها نبودیم، صحبت با مادر کانوی چقدر آسونه!

به راحتی می‌تونست با این موضوع کنار بیاد، کاملاً واقعی و شفاف. من هرگز احساس نکردم که به خاطر اینکه مدل لباس‌زیر بودم قضاوت بشم. حتی اگه این چیزی باشه که عده کمی بهم فکر کنن. به نظر می‌رسید که پیرل من رو دوست داره. چون کانوی هرگز با زن

دیگه‌ای نبود... شاید این انتخاب کانوی به طور خودکار تصمیمش رو باور کردنی کرده.

تموم خانواده‌اش من رو پذیرفته بودن، چون فکر می‌کردن من همون کسی هستم که منتظر بودن.

- ونسا بهم می‌گه که واقعا تو رو دوست داره. دخترم دوست داره همه رو دوست داشته باشه؛ ولی به نظر می‌رسه که تو رو بخصوص دوست داره.

- اون شیرینه.

از اونجا که وقتی اولین نگاه ونسا بهم افتاد، ما با هم دوست شدیم؛ اگه کانوی و من رابطه‌امون تموم بشه، احتمالا من هنوز دوستی خودم رو با ونسا حفظ خواهم کرد، چون من اون رو خیلی دوست داشتم.

ادامه دادم:

- اون خیلی باهوشه. و اون این موضوع رو کم اهمیت جلوه میده، ولی من می‌تونم بگم که اون باهوش‌تر از اون چیزیه که می‌خواد مردم بفهمن.

پیرل قبل از اینکه تکه‌ای از سالادش رو بخوره، لبخند زد.

- بله، اون دختر خیلی باهوشیه... خیلی باهوش. اون یه نابغه‌ست مثل پدرش؛ ولی طرز رفتار آسون گیر من رو داره. خوشحالم که این رو به ارث برده، چون با دو مرد سرسخت به مدت هجده سال زندگی می‌کرد. فقط یکی از اون‌ها کافیه.

- وقتی کانوی بزرگ میشد چطوری بود؟

- پرجذبه.

همونطور که به دوران کودکی کانوی فکر می‌کرد، لبخند می‌زد.

- اون همیشه تو مدرسه خوب بود. تو ورزش بسیار فعال بود. از بقیه هم کلاسی‌هاش مشهورتر بود. ولی خاص هم بود. اون نسبت به هم سن و سال‌های خودش خیلی سریع‌تر رشد کرد. به نظر می‌رسید که تو سن پانزده‌سالگی به سن بلوغ رسیده. تا اون زمان، کاملاً مستقل و آماده بود که زندگی خودش رو داشته باشه. روزی که هجده سالش شد، آماده حرکت بود.

- هنوز هم خاصه.

- اون خیلی از نبوغ خلاقش محافظت می‌کرد، نه اینکه به خاطر این قضاوتش کنم. اون پسری آسون برای بزرگ کردن بود، و من خیلی

بهش افتخار می‌کنم که دوست داره کنار بیاد حتی با وجود طبیعت خودخواهانه‌اش.

لبخند زد و از گیلانش نوشید.

- وقتی کانوی اومد میلان زندگی کنه، برای کرو سخت بود. کین همیشه بهترین دوست شوهرم بوده، ولی کانوی به سرعت جای اون رو تغییر داد. می‌دونم کرو سال‌ها به دنبال این بوده که از کانوی به عنوان دوست لذت ببره نه پسرش. ولی چون کانوی الان خیلی دور زندگی می‌کنه، واقعا این اتفاق نیوفتاد. کرو تصور می‌کرد که کانوی مسئولیت کارخونه شراب‌سازی رو به عهده می‌گیره تا هر روز اون رو ببینه.

چشم‌خام از اندوه نرم شد. اینکه اجازه بدی پسر ت بره باید کار سختی باشه. اون‌ها اینطوری خانواده نزدیکی بودن، البته که می‌خواستن نزدیک‌تر باشن.

- سخت‌ترین چیز پدر و مادر بودن اینه که کارت تموم بشه. روزی که کانوی دیگه به من احتیاج نداشت، خوشحال و غمگین بودم؛ ولی کرو هرگز واقعا بیخیالش نشد. و ونسا انقدر مستقله که هرگز از هیچکس هیچ کمکی نخواست. اون یه بارستی سرسخته.

استودیو کانوی تو میلان بود، ولی بیشتر وقتش رو توی خونه‌اش تو ورونا می‌گذروند؛ ولی از اونجایی که تجارت خودش رو داشت، من

نفهمیدم چرا نمی‌تونست شرکت خودش رو از فلورانس اداره کنه،
جایی که به خانواده‌اش نزدیکتر بود.

- می‌خواید بچه‌دار بشید؟

این سوال من رو از افکارم بیرون کشید.

- آره.

- چند تا؟

گفتم:

- دوتا.

ادامه دادم:

- ولی شاید سه‌تا... هنوز مطمئن نیستم. وقتی اولین بچه باشه... بستگی
به اون داره.

- اگه از نظرت اشکال نداشته باشه بیرسم که تو و کانوی در مورد چنین چیزی باهم صحبت می‌کنید؟

نمی‌خواستم مادرش امیدوار باشه که من و کانوی ازدواج می‌کنیم و خانواده تشکیل می‌دیم. اون گفت دنبال عشق یا چیز معنی‌دار نیست، ولی من نمی‌تونم چاره‌ای بکنم؛ ولی نمی‌تونستم رابطه‌امون رو هم زیر سوال ببرم. اون گفت که نمی‌خواد فقط با یه زن باشه، ولی این دقیقاً همون چیزی بود که داشتیم. اون گفت که نمی‌خواد کسی رو ببوسه، ولی حالا نمی‌تونه از بوسیدنم دست برداره. بعد آزادیم رو بهم برگردوند و ازم خواست پیشش بمونم. هرچیزی رو که گفته بود تکذیب می‌کرد.

- این چند بار پیش اومده... .

پیرل به شیوه‌ای جدید لبخند زد.

- خوشحالم که می‌شنوم. کانوی به کارش خیلی متعهد، فکر می‌کردم که اون بچه نمی‌خواد. کرو هم همینطور بود تا اینکه برای کانوی باردار شدم. و دومین بار که باردار بودم، خوشحال بود.

شاید کانوی تموم چیزهایی رو که می‌خواست درک نمی‌کرد. شاید فقط برای فهمیدنش به وقت نیاز داشت.

پیرل به خوردن سالادش ادامه داد، چند لقمه خورد ولی زیاد غذا نخورد. حلقه ازدواجش غیرمعمول بود چون یه نوار طلایی سفید با یک دکمه در بالا بود؛ هیچ الماسی نبود. مسلماً منحصر بفرد و تک از نوع خودش بود.

- شما و کرو چطور همدیگه رو ملاقات کردین؟

در حرکاتش تردید کرد و قبل از اینکه چنگالش رو روی زمین بذاره مکث کرد.

- داستان مفصلی داره. یه وقت دیگه برات تعریف می‌کنم.

این یه واکنش عجیب بود، ولی من تحت فشار نذاشتمش. این زندگی شخصی اون بود، و اگه نمی‌خواست باهام شریک بشه، این تصمیم اون بود.

- سالاد رو دوست دارین؟

- عالیّه. من و کرو وقتی وارد شهر می‌شیم اغلب به اینجا میایم.

- اون الان اینجا هست؟

- بله. اون با مردی ملاقات می‌کنه که دوازده رستوران اطراف ورونا داره. اون یکی از طرفداران شراب بارستیه؛ بنابراین علاقه داره که محصول ما رو به طور عمده خریداری کنه. ما نسخه‌های مختلفی از شراب‌هامون رو به مشتریان ارائه می‌دیم. کرو به میون تاکستان‌ها میره و انگورهای بزرگ و آبدار رو شناسایی می‌کنه. اون از دستگاه پرس به جای درو کردن استفاده می‌کنه؛ در نتیجه، شراب بسیار درخشان‌تره. وقتی امتحان می‌کنی لزوماً قوی‌تر نیست، فقط پرحرارت، قرص و مجاب‌کننده‌ست. این نوشیدنی‌ها قیمت بیشتری دارن، چون تعداد زیادی انگور برداشت میشه. به نظر می‌رسد که این مرد می‌خواد به طور انحصاری این نوشیدنی‌ها رو ذخیره کنه، چون ما هر سال تعداد زیادی می‌سازیم.

- واو، من این رو نمی‌دونستم.

- ما خیلی بیشتر برای اون شراب منحصر به فرد هزینه می‌کنیم، ولی این مرد حاضره پول یه توزیع‌کننده انحصاری رو بپردازه. به سهم خودش این حرکت هوشمندانه‌ست و همچنین یه معامله بزرگ برای ماست. یه معامله دو سر برد.

- این عالی به نظر میاد. از کار کردن تو کارخونه شراب‌سازی لذت می‌بری؟

جواب داد:

- خیلی زیاد.

ادامه داد:

-هیچ وقت بیشتر از حالا با زمین احساس ارتباط نکردم. زندگی ساده، زندگی بسیار بهتریه. خانواده ما کوچیکه، ولی قطعا کافیه. من عادت به دوست داشتن هرج و مرج شهر بودم، صدای مداوم مردمی که ساعت دو صبح برای چینی‌ها بیرون می‌رفتن؛ وای حالا من سکوت رو آرامش بخش‌تر می‌بینم.

وقتی برای اولین بار می‌خواستم به ایتالیا بیام، می‌دونستم که زیبا خواهد بود، ولی از اونجایی که در حال فرار از یه مرد وحشی بودم، هرگز انتظار نداشتم که واقعا از اینجا لذت ببرم. حالا این باعث شد تعجب کنم که آیا می‌خوام به نیویورک برگردم؟! کانوی گفت که من آزادم تا هر کاری که بخوام انجام بدم؛ ولی ممکنه من بخوام که برگردم؟

مطمئن نبودم!

پیرل صورت حساب رو پرداخت.

- آماده‌ای برای خرید؟

- قطعاً.

پیرل جلوی خونه پیاده‌ام کرد و گونه‌ام رو بوسید.

- ممنون از اینکه امروز رو باهام بودی.

- برای بیرون بردن من ازتون ممنونم.

- برای بردن کیسه‌ها به کمک نیاز داری؟

- نه، از پشش برمیا.

قبل از اینکه بذاره برم، گونه‌ام رو بوسید.

دو کیسه رو از ماشین بیرون آوردم و به طرف در رفتم. قبل از اینکه به داخل برم دست تگون دادم. قسمتی از وجودم انتظار داشت که کانوی منتظرم باشه، ولی به وضوح تموم مدت تو استودیو زندانی بود.

قرار بود روز رو با گائیدن هم روی میزش بگذرونیم، ولی این اتفاق
غیرمنتظره افتاد.

فکر می‌کردم تا الان تموم شده.

به اتاق خوابمون رفتم و لباسش رو که خریده بودم رو آویزون کردم.
یه دستبند هم خریده بودم که با اون ست کنم و یک جفت کفش پاشنه
بلند خریدم؛ ولی به اندازه کفش‌هایی که کانوی برام خریده بود بلند
نبودن. حداقل اینطور می‌تونستم بدون کشتن پاهام از درد زیبا به نظر
برسم.

کانوی باید می‌دونست که من خونه‌ام، چون صدای پاهاش از پشت سرم
میومد.

برگشتم تا باهاش روبه‌رو بشم، فقط وقتی برگشتم همون حالت چهره‌اش
رو دیدم که چند ساعت پیش وقتی از خونه خارج شدم داشت. شلوار
جین و تی‌شرت پوشیده بود. پارچه سینه‌اش رو به صورت شهوت‌انگیز
در بر گرفته بود. هر وقت عصبانی میشد، به گونه‌ای زیباتر به نظر
می‌رسید. دارای شدت و قوت بود. قبلا من رو می‌ترسوند، ولی حالا تو
آرزو و هوس این بودم.

- من بدون کم و کاستی برگشتم، پس تو باید الان اروم باشی.

آهسته دست‌هایش رو تو جیب‌هایش فرو کرد و بازوهای کلفتش مثل سنگ فشرده شده بیرون زده بود.

- من آروم نیستم؟

کلمه‌ها رو آهسته ادا می‌کرد؛ ولی پر از بدجنسی بود. چشم‌های خشم و پر خاشگریش رو نشون می‌داد. بر خلاف بقیه مردم نیازی نبود صدایش رو بلند کنه و شروع به فریاد کشیدن کنه تا به چیزی که می‌خواد برسه. هرچه آروم‌تر بود وحشتناک‌تر بود.

- نه، اصلاً.

لباس سیاه رو از کمد بیرون کشیدم.

- نظرت راجع به لباسم چیه؟

به لباس نگاه نکرد.

- من فکر کردم که خوب مناسبه و یه شکاف خوبی تو دور کمرش داره.

برگشتم و دوباره توی کمد آویزونش کردم.

- مامانت هم یه چیز خوب خرید. می‌دونی، برای زنی که تو دهه پنجاه زندگی می‌کنه، هیکلش به طور لعنتی خیلی خوب به نظر می‌رسه.

- به همین دلیل که هر دوی شما نباید با همدیگه تنها این اطراف بگردید.

یه دستم رو به کمرم زدم و همونطور که مامانش تشویق کرد مقابلش ایستادم.

- ول کن کانوی. مادرت ازم خواست و قتم رو باهاش بگذروم و منم قصد نداشتم بگم نه. و اگه تو هم جای من بودی همچنین احساسی نداشستی.

اون خودش رو از این گفتگو معاف کرد و از اتاق خواب بیرون رفت. اون به سختی به اینجا اومده بود، به سختی چیزی می‌گفت، و حالا بدون هیچ کاری رفت.

- کانوی؟

ایستاد ولی برنگشت.

از در گذشتم و وارد اتاق نشیمن شدم. پشت سرش ایستادم. دستم رو به پایین کمرش فشار دادم. آروم به بالا حرکت کردم، عضلات پهلوش رو از میان پارچه تی شرتش حس کردم. شیارهای بین عضلاتش رو با نوک انگشت هام دنبال کردم و بالاتر رفتم تا به شونه هاش رسیدم.

نفس عمیقی کشید و به لسم جواب داد.

- بهم بگو چه اتفاقی برای خانواده ات افتاده.

نفس عمیق دیگه ای کشید، پشتش به آرومی گسترش پیدا کرد.

- چی بهت گفته؟

دست هام دوباره پایین رفتن و خطوط بین عضلاتش رو دنبال کردم. توانایی و استحکامش رو تو نوک انگشت هام حس کردم، قدرتش رو زیر انگشت هام حس کردم. تا زمانی که به کمر باریکش رسیدم و انحنای پشتش رو دنبال کردم.

- بهم گفت حفاظت سخت گیرانه ات رو درک کنم و باهات صبور باشم، چون این به خاطر چیزیه که خانواده ات ازش گذشتن. برای اینکه به بهترین وجه زندگی کنم، اونم با وجود تلاش های تو برای محافظت از

من و از همه چیز... مادرت بهم گفت که مقابلت بایستم. و اون چیز
دیگه‌ای نگفت و جزئیاتی رو توضیح نداد.

اون به پسرش فرصت داد که رازش رو خودش بهم بگه. اون
نمی‌تونست این رو از پسرش بگیره.

بار دیگه نفس راحتی کشید.

- بهم بگو، کانوی. خانواده من رفتن و هیچ چیزی ندارم. می‌دونم این
چه احساسی داره، اینکه کسی رو دوست داشته باشی ولی از دست
بدیش. می‌دونم چه احساسی داره که تو دنیا کاملاً تنها باشی.

- ولی تو تنها نیستی الهه.

به آرومی برگشت و انگشت‌هام روی عضله‌های پشت شکمش کشیده
شد، در حالی که می‌چرخید دستم روی شکمش کشیده شد. وقتی رخ به
رخ شدم ایستاد. سرش رو به سمت خم کرد تا بتونه بهم نگاه کنه.

ادامه داد:

- تو من رو داری. تو همیشه من رو داری.

من بیش از حد حرفاش رو تجزیه و تحلیل نکردم. می‌دونستم منظورش از اون کلمات در زمینه دیگه‌ای از چیزیه که من می‌خواستم. اگه به کمک احتیاج داشتم، اون اونجا بود. تنها کاری که باید می‌کردم این بود که صداش بزخم و اون کنارم بود. اون برای بقیه وقت‌ها دوست من خواهد بود، یه محافظ که هرگز نخواسته بودم. اون تنها دوستی بود که تو دنیا داشتم و اون همیشه دوست من خواهد بود.

- تو می‌دونی منظورم چیه... .

دست‌هام از شکمش شروع کردن و آهسته از سینه‌اش بالا رفتن. عضلات سینه‌اش مثل یه مجسمه بود، سخت و صاف.

- بهم بگو، کانوی. به من بگو چرا می‌ترسی.

با سکوت شدید بهم خیره شد. زمان تا ابد ادامه داشت و به نظر نمی‌رسید که اون چیزی بگه. چشم‌هاش چیزی رو نشون نمی‌داد، فقط رفتار عبوسانه و خشنش رو منعکس می‌کرد. اون می‌تونست برای دقیقه‌ها بدون پلک زدن خیره بشه و چشم‌هاش آبی نمی‌خواست، تا از سطح خشک چشم‌هاش محافظت کنه. از تماس چشم‌هامون هم ناراحت نبود.

هیچ چیزی این مرد رو از تعادلش دور نمی‌کرد.

منتظر موندم، امیدوار بودم. اون همه چیز رو دربارهام می‌دونست، هر رازی که از بقیه جهان پنهان می‌کردم رو می‌دونست.

من به این مرد اعتماد کردم، طوری که قبلا هرگز به کسی اعتماد نکرده بودم. من هر قسمتی از وجودم رو با اون تقسیم کرده بودم.

من چند تا راز در عوض از اون می‌خواستم.

- کانوی.

دست‌هایش رو از جیبش بیرون آورد و مچ دست‌هام رو گرفت. اون‌ها رو آروم نگه داشت، همونطور که بهم نگاه می‌کرد، شدت نگاهش آروم نرم شد. بعد دست‌هام رو از روی سینه‌اش کشید کنار و به دو طرف بدنم برگردوند. کاملاً از لسم دوری کرد و دست‌هایش رو کنار کشید و دست‌هایش رو روی سینه‌اش کشید.

- من عمه داشتم. اون قبل از اینکه من به دنیا بیام، قبل از ازدواج پدر و مادرم فوت کرد.

اندوه بلافاصله من رو از پا درآورد. من می‌دونستم که کسی رو از دست داده، و از لحن مادرش حدس زده بودم؛ ولی به این نتیجه رسیدم که نحوه مردنش، بدتر از خود مرگش بود.

- اون توسط یه دلال اسلحه بی‌رحم گرفته شد. ظاهراً اون مشکل خونی با خانواده من داشت. عمه‌ام رو شکنجه کرد و بهش تجاوز کرد... پدر و عموم هر کاری از دستشون بر بیاد انجام دادن تا برگردوننش. بالاخره با یه معامله بیست میلیون دلاری موافقت کردن. ولی اون مرد، اسمش بنز بود، تا آخر معامله سر قولش نایستاد. وقتی عمه‌ام داشت به طرف پدرم برمی‌گشت، بنز از پشت سرش بهش شلیک کرد.

دهنم رو با دستم پوشوندم تا جیغم رو خفه کنم.

- و بنز پول‌ها رو نگه داشت. پدرم به نور چشم‌هاش نگاه کرد، تا چشم‌هاش رو ترک کنن. تماشااش کرد که به طرف بتون سفت افتاد و قبل از اینکه سرش به زمین برسه، مرده بود. پدرم می‌گفت که تا زمانی که زنده‌ست هرگز اون لحظه رو فراموش نمی‌کنه. اون هنوز هم تو کابوس‌هاش مرگ خواهرش رو می‌بینه.

- کانوی، من خیلی متاسفم.

صورتش همونطور بود که قبلاً بود، نگاهش سرد و محتاط بود.

- اسمش ونسا بود.

فورا با اسمش ارتباط برقرار کردم.

- پس به خاطر اون اسم خواهرت رو ونسا گذاشتن... .

سر تکون داد.

- حتی با وجود اینکه سی ساله که از اون ماجرا می‌گذره؛ پدر و عموی من با اون مسئله کنار نیومدن. اون‌ها از مادر و عمه آدلینای من مراقبت و محافظت می‌کنن، و به سختی اون‌ها از جلوی چشم‌هاشون دور می‌کنن. و با ونسا این حتی بدتر هم میشه. اون لعنتی خیلی خوشگله و خیلی کله شقه. اون نگرانم می‌کنه. و حالا که تو رو دارم، نمی‌تونم اجازه بدم اتفاقی برای تو بیوفته. با دیدن لخت شدن تو، در حالی که یه روانی سعی کرد تو رو بخره... من حتی نمی‌تونم بیشتر راجع بهش فکر کنم.

نگاهش رو پایین انداخت.

ادامه داد:

- اگه اتفاقی برات بیوفته، هرگز خودم رو نمی‌بخشم. و مادرم هم زن زیباییه. سنش اونطور که بیشتر مردم تو این سن می‌شکنن، اون رو نشکسته. اگه کسی بخواد به پدرم یا من حمله کنه، اون هدف اصلیه. بنابراین، بله، من بشدت در محافظت سخت گیرم، مغرور و از خودراضی و کج‌خیال هستم. انتظار نداشته باش تغییر کنم، چون هیچ وقت این کار رو نمی‌کنم.

به زنی که با من از زیرزمین نجاتش داد فکر کردم. اون رو خرید و بعد به کارتر داد تا بتونه به خانواده‌اش برگرده. حالا همه چی با عقل جور در میاد.

- برای همینه که اون زن‌ها رو نجات دادی؟ به این دلیل بود که اون شب تو زیرزمین بودی.

گفت:

- تا حدی.

ادامه داد:

- نمی‌تونم دروغ بگم و بگم که این یه عمل کاملاً فداکارانه‌ست. پادشاه جمجمه به عمد زن‌ها رو از مردان قدرتمند می‌دزده. پادشاه جمجمه توسط دشمن‌هاشون استخدام میشن. بعد اون خانواده‌ها میان پیش ما و به ما پول میدن تا دخترهاشون رو پس بگیریم. این هزینه گرونی داره، ولی کارتر و من نمی‌خوایم برای آزادی اون‌ها خودمون رو به خطر بندازیم. بعد ما قیمت رو می‌بریم بالا و اون‌ها رو به خانواده‌هاشون برمی‌گردونیم. این یه روش آسون برای کسب درآمد و در عین حال به مردم کمک می‌کنه.

این حقیقت که اون سود می‌برد، باعث شد به کمتر از کانوی فکر کنم.
اون هنوز کار شریفی رو انجام می‌داد. به آسونی می‌تونست زنی رو
بخره و شکنجه‌اش کنه. یا می‌تونست دو جین از زن‌ها رو بخره و
اون‌ها رو به بازار سیاه بفروشه. اون این کار رو هم نکرد.

- من فکر می‌کنم تو شجاع هستی. اگه اون‌ها تو رو بگیرن...

- من فقط بخاطر پول شجاعت دارم.

- این رو باور نمی‌کنم. تو یه میلیاردی بودی، کانوی. چند میلیون دیگه
برای تو چه معنی داره؟

- این فقط چند میلیون دلار نیست. این خانواده‌ها بین ده تا بیست
میلیون یورو به ما پول میدن... مالیات آزادی.

- و اگه کسی تو رو اونجا ببینه، می‌تونه شهرتت رو خراب کنه.

- من لباس‌زیر طراحی می‌کنم. به هر حال شهرت زیادی ندارم.

گفتم:

- بله، که تو داری.

ادامه دادم:

- تو مردی قوی هستی که راه خودش رو تو زندگی درست کرده. تو از هیچ، تو صنعت خودت شروع کردی و خودت رو به چیزی تبدیل کردی. تو بخشنده و مهربان هستی. من فکر می‌کنم تو آدم فوق‌العاده‌ای هستی.

ابروهاش رو درهم کشید قبل از اینکه چشم‌هاش رو تنگ کنه. مثل اینکه چیز اشتباهی گفتم، چهره‌اش به یه نگاه عصبانی تبدیل شد.

- من با اینی که هستم مشکلی ندارم. همونطور که قبلا هم بهت گفتم، من شیطان نیستم؛ ولی خوب هم نیستم. وقتی که من بهت فشار آوردم، به زندانی خودم تبدیلت کردم. من با تو با احترام رفتار نکردم، و به جای اینکه بذارم آدم درست رو پیدا کنی، باکرگیت رو ازت گرفتم. بیا گذشته رو بازنویسی نکنیم. بیا شخصیت من رو تغییر ندیم.

می‌دونستم منظور اون هر کلمه بود، چون می‌تونستم صداقت رو تو گفتارش حس کنم. می‌تونستم جدیت رو تو چشم‌هاش ببینم. اون به دنبال جلب تحسین دیگران برای از بین بردن کارهایی که کرده بود نبود. اون فقط می‌خواست فرض من از خودش رو درست کنه.

- تو مرد خوبی بودی، کانوی.

نگاه عصبانیش به آرومی محو شد و نگاهی عمیق‌تر جاش رو گرفت.

- تو بهم پول دادی، وقتی حتی من رو نمی‌شناختی تا مجبور نشم تو خیابون بخواهم. وقتی از شرکت تو بیرون اومدم، سعی کردی پول بیشتر و تلفن بهم بدی. بعد وقتی که در شرف فروخته شدن به هیولایی بودم که کارهای وحشتناکی باهام می‌کرد، تو پول زیادی دادی تا من رو در امان نگه داری. تو همه بدهی من رو دادی و آزادم کردی. یه جایی برای زندگی کردن بهم دادی، غذا برای خوردن دادی؛ بدون تو من الان مرده بودم و هر دومیون این رو می‌دونیم. تو زندگی نجاتم دادی. کانوی تو به من فرصت دادی تا از اول شروع کنم. و تنها مرد درستی هستی که حق داشتن من رو به دست آورده... من پشیمون نیستم.

وقتی چشم‌هاش روی صورتم تنگ شدن، تنفسش عمیق‌تر شد.

- نه، تو شاهزاده قصه سیندرلا نبودی، ولی یه شوالیه سفید خیلی درخشان زره پوش بودی. این چیزی نیست که من می‌خوام. من تو رو مثل خودت می‌خوام کانوی، با همه خوبی و با همه بدی‌هات. کانوی تو هر جوری هستی من قبولت دارم. ولی باید یاد بگیری که خودت رو قبول کنی، که آدم خوبی هستی.

صبح روز بعد که از خواب بیدار شدم، کانوی رفته بود.

در این چند روز اخیر، تنبل‌تر شده بودم. مدت بیشتری رو تو خانه و با کانوی بودم تا بیرون زیر آفتاب سوزان؛ پس وقتی که زنگ ساعتش خاموش شد، نادیده‌تش گرفتم و تو خواب موندم.

همونطور که چشم‌هام رو باز کردم یه گل رز روی میز عسلی کنار تخت به همراه یه یادداشت دیدم.

گل رز سفید بود، با طراوت و دوست داشتنی. گل رو جلوی بینیم گرفتم و قبل از خوندن یادداشت، استشمامش کردم.

- الهه. تو استودیو بهم ملحق شو.

کانوی امضا نکرده بود، ولی می‌تونستم بوی عطرش رو از روی کاغذ استشمام کنم. به سرعت دندون‌هام رو مسواک زدم و قبل از اینکه از سالن پایین برم و به اونجا برم، آماده شدم. پشت میز ایستاده بود و پارچه‌ای رو تو دست داشت. سینی صبحانه کنار میز بود و درپوش روی غذا قرار داشت تا گرم بمونه. یه قوری قهوه در حالی که بخار از دهانه‌اش بیرون میومد منتظر من بود.

- صبح بخیر.

سرش رو از روی کارش بلند کرد، تمرکزش لحظه‌ای که شروع به صحبت کردم درهم شکست. همونطور که هر وقت چشم‌های ما به هم خیره میشد بهم نگاه می‌کرد، بهم نگاه کرد. نگاهش پر از انحصارطلبی شدید بود و گرمای نگاه خیره‌اش رو میشد تو اتاق احساس کرد. ابزار کارش رو پایین گذاشت و دور میز چرخید تا به من خوش آمد بگه.

- صبح بخیر.

بازوهای کلفتش رو دور کمرم حلقه کرد و گردنش رو خم کرد تا من رو ببوسه. بوسه‌اش نرم، ولی پر از خشونت بود که کنترل کرده بود. اگه خودش رو کنترل نمی‌کرد، احتمالا دهنش با هیجان دهنم رو له می‌کرد. در عوض محکم‌تر از همیشه گرفتم. انگشت شستش به درون شکم فرو رفت و توانایی نفس کشیدنم رو محدود کرد. بوسه پر از لب و لمس زبون‌ها بود. توی دهنم نفس کشید و ریه‌ام رو با نفس مردانه‌اش گسترش داد.

این یه راه عالی برای گفتن صبح بخیر بود، اونم با مرد سکی که تو رو عزیز و گرامی می‌داره.

دست‌هاش به سمت باسنم به پایین لغزیدن و لمبرهام رو محکم فشار داد.

وقتی که بالاخره ازم دور شد، انقدر برام سخت بود که به صبحانه اهمیت نمی‌دادم. و من یکی از کسانی بودم که واقعا فکر می‌کردن که

صبحانه مهم‌ترین وعده غذایی روزه. وقتی به طرف میز برگشتم، لب پایبیم رو گاز گرفتم، بیشتر از اون بوسه و به همراه چیز دیگه‌ای می‌خواستم.

لباس‌زیر زنانه رو که روش کار می‌کرد رو چنگ زد. یک تکه پارچه خاکستری که دور کمرش بریده شده بود. پوست لخت و عریان رو تا قبل از این که به شورتش که در پایین بود وصل بشه، نشون می‌داد. با یکی از شاخه‌هایی که باز شده بود به آسونی می‌تونست به چیزی که زیر اون لباس هست دسترسی پیدا کنه، اونم بدون اینکه مجبور بشه لباس رو دربیاره.

- من می‌خوام تو رو توی این لباس ببینم.

به طرفم اومد و پارچه ابریشم رو تو نوک انگشت‌هاش حس می‌کرد. تو وسطش یه گردن‌بند آویخته شده بود، یه جواهر دیگه که گران قیمت‌تر از خونه مادرم بود، حتی تو بازار فروشنده‌ها.

باید مدتی طول کشیده باشه تا این کار رو انجام بده. اون هرگز نمی‌تونست چیزی رو در کمتر از سه ساعت درست کنه. دست‌هاش به دقت روی قطعات لباس‌زیرش کار می‌کردن، و لازم بود که هر اینچ لباس رو با دست‌های خبره و ماهر بسازه.

- از کی بیدار شدی؟

- از ساعت سه.

- نتونستی بخوابی؟

لباس زیر رو از دستش گرفتم و پارچه نرم رو زیر انگشت هام حس کردم.

- الهام های زیادی بهم میشد.

دست هاش رو تو جیب شلوار جینش گذاشت.

همونطور که به پایین نگاه می کردم به لباس زیر خیره شدم. متوجه جلوی شلوارش شدم... شکل آلت بزرگش قابل توجه بود، از برانگیختگی متورم بود. هر چیزی که اون زیر انتظار داشت، می خواست دلی از عزا در بیاره.

- بچرخ.

آهی از سر آزدگی کشید، قبل از اینکه اطاعت کنه.

لباسی رو که پوشیده بودم در آوردم و لباس زیر خاکستری رو پوشیدم. این پارچه به سینه‌هام چسبیده بود. تاپ بی‌بندش مناسب اندازه من بود؛ بنابراین به راحتی سینه‌هام رو بالا نگه داشته بود.

زیبا بود. خیلی ساده ولی کامل و بی‌نقص.

کفش پاشنه بلند نداشتم و کفشی اینجا قابل دید نبود. پا برهنه بودن حتی اگه بهترین انتخاب نباشه، حداقل پاهایم راحت تر بودن.

وقتی به اندازه کافی فکر کرد، برگشت و لحظه‌ای که چشم‌هایم من رو بررسی کرد... تمامی بدنش عصبی و هیجان زده شده بود، در حالی که تمامی عضلاتش به کلی فشرده شده بود. چشم‌هایم اشتیاقش رو نشون می‌داد، و طوری که انگشت‌هایم دور کف دستش حلقه میشد و می‌مالید، نشون می‌داد که می‌خواد من رو بگیره.

حالا من احساس یه طعمه رو داشتم!

و اون یه شکارچی نهایی بود.

این بار اون هیچ خودداری از خودش نشون نداد. به سمتم اومد و پشتم رو به دیوار کوبید و باعث شد بدن کوچیکم، مقابل سختی دیوار تالاپ و تالاپ بکنه. دستش خزید و دور بدنم حلقه شد. لباس زیر رو مقابل پوستم حس کرد. هر اینچ از بدنم رو جستجو می‌کرد، صورتش به

صورت‌م چسبیده بود. انحنای کمرم رو احساس کرد و سینه‌هامو با کف دست بزرگش فشار داد. غرشی روی صورت‌م کرد، غرشی حیوانی که می‌خواست دندون‌هاش رو تو من فرو کنه.

یکدفعه تی‌شرت‌ش رو از روی سرش کشید و سرش رو به عقب برد. تمام حرکاتش سکسی بود، حتی شیوه لباس درآوردنش که با عجله بود. همونطور که می‌بوسیدم، اجازه داد شلوار جینش پاش بمونه. دستش به طرف قفسه سینه‌ام حرکت کرد.

منم بوسیدمش و دکمه بالای شلوارش رو باز کردم، گرمای باور نکردنی‌ای رو روی دهنم حس می‌کردم. نمی‌تونستم باور کنم که زمانی وجود داشت که اون نمی‌خواست من رو ببوسه، و اون چیزی رو که انقد باور نکردنیه پذیرفته... چیزی که تو اون خارج از دسترس بود. حالا این چیزی بود که بیشتر از همه ازش لذت می‌بردم. کاری که باعث شد احساس بهتری نسبت بهش داشته باشم.

شلوار جین و باکسرش رو به پایین فشار دادم، بنابراین آلت تپنده‌اش می‌تونست آزاد باشه. ذق ذق می‌کرد و کمی قرمز شده بود. سر آلتش از ترشح مایع قبل از انزالش لیز بود. خیسی من با آبش مخلوط میشه و مخلوط دو بدن ما کاملاً باور نکردنی خواهد بود.

دستش بین شکاف پاهام خزید و دو شاخه بند شورت رو باز کرد.
انگشت‌هایش تو پشت درنگ کردن، حس انباشته شدن رطوبت و خیسی
رو روی نوک انگشت‌هایش احساس کرد.

- لعنتی...!

لب‌هایش به طرف گوشم حرکت کرد و در کانال گوشم نفس کشید، در
حالی که من رو انگشت می‌کرد و سکس خیسم رو دستمالی می‌کرد.
وقتی برای اولین بار انگشتم می‌کرد، تنها یه انگشتش رو درونم فرو
کرد من خیلی تنگ بودم... خیلی معصوم و تازه کار و بی‌تجربه بودم؛
حالا می‌تونستم تموم آلت اون رو با کمی درد که تیر می‌کشد درونم جا
بدم.

من رو به دیوار تکیه داد و پشتم رو در جایی که بودم میخکوب کرد،
کمرش رو خم کرد تا آلتش رو بین چین‌های سکسم فشار بده. قبل از
اینکه کاملاً خودش رو درونم فشار بده، سر آلتش رو مقابل ورودی
واژنم فشار داد. تو کانال خیسم سر خورد تا اینکه کاملاً درونم بود.

شونه‌هایش رو گرفتم و کنار گوشش نفس کشیدم، در حالی که احساس
می‌کردم از آلت گنده‌اش پر شدم.

- خدا...!

صورتش رو به صورتم فشرد، همونطور که در اعماق وجودم مونده بود، آلت کلفتش تا جایی که می‌تونستم بازم کرد. بدنم به سختی می‌تونست با آلتش سازگار بشه، ولی این پر شدن کامل خیلی خوب بود. نمی‌تونستم تصور کنم که با یه مرد دیگه‌ای باشم، حتی تصورش رو هم نمی‌تونستم بکنم که سکس خوبی مثل این داشته باشم. دوست‌هام بهم گفتن سکس تصادفیه. بعضی وقت‌ها خوب بود، ولی بیشتر وقت‌ها این طور نبود. می‌گفتن مردها به اینکه ارضا بشن اهمیت میدن، تا اینکه اهمیت بدن زنی ارضا بشه. و بعضی از دوست‌هام اصلا از سکس خوششون نمیومد، چون هیچ وقت خوب نبود.

معنیش این بود که کانوی فرق داره.

فرق داره، نه بخاطر اینکه اون زیبا و باشکوهه، بلکه متفاوت بود، چون از سکس سر بلند بیرون میومد و به طوری که می‌کرد می‌بالید. اون هرگز من رو نکرده بود مگه اینکه منم ارضا کنه. به جز وقتی که سعی داشت به خاطر چیزی تنبیه‌ام کنه.

شروع به حرکت کرد و محکم به دیوار فشردم، در حالی که باسنش رو به عقب و جلو حرکت می‌داد. همونطور که من رو آویزون نگه داشته بود، باسنم رو محکم گرفته بود. بازوهای کلفتش منقبض میشد و با عضلات زیباش متورم میشد. انگار که از یه بار پیدام کرده بود و نمی‌تونست تا اینکه بیاد خونه و من رو بکنه صبر کنه. من رو خیلی محکم می‌کرد، درست همین الان و همینجا.

نبوسیدم، ولی با هر ضربه‌ای که به درونم میزد به صورتم نگاه می‌کرد. عکس‌العمل نسبت به خودش رو تماشا می‌کرد.

این احساس خوبی داشت که تماشا کنم این مرد سکسی، من رو بدون زحمت نگه داشته؛ در حالی که داره من رو می‌کنه. عاشق نگاه کردن به بدن ساخته شده‌اش بودم که عرق کرده بود و عاشق نگاه کردن به بدن برهنه‌اش از توی آینه طرف دیگه اتاق بودم. بیش از شش فوت (۱۸۳ سانتی‌متر) قد داشت، عضلات باسن و کمرش محکم بودن. عضلات پهلوش منقبض میشد و تگون می‌خورد، وقتی باسنش رو حرکت می‌داد تا راضیم کنه.

وقتی بدن‌هامون به هم دیگه فشار آوردن به شدت بهم نزدیک‌تر شدیم. اون خودش رو درست مقابل کلیتوریسم مالید. تحریک‌شدگی بیش از حد بالا بود و قدرتمند بود.

به سختی می‌تونستم چشم‌هام رو روی کانوی نگه دارم چون پلک‌هام سنگین شده بودن، نه بخاطر خواب، بلکه بخاطر تریک و برانگیختگی... .

مثل یه افسون روم اثر گذاشته بود، بدنم شل شده بود، ولی فقط برای آماده شدن برای طوفان آروم شده بود.

- الهه.

نفسش رو روی صورتم بیرون داد. عرق روی پشتش شکل گرفت و
تموم راه رو تا باسنش چکه کرد. همونطور که به خاطر حرکاتش نفس
می‌کشید، آرواره‌اش رو محکم کرد.

- تو... -

محکم‌تر و عمیق‌تر به درونم ضربه زد.

- مال... -

وقتی به نقطه حساس و مناسب من ضربه زد، ناله‌ای سر داد.

- منی. -

هر بار که من رو مطالبه می‌کرد، احساس می‌کردم پاهام می‌لرزه. من
می‌خواستم مال اون باشم. عاشق اون موقعی بودم که وقتی مردی بهم
طولانی زل میزد، کانوی حسودی می‌کرد. عاشق کاری بودم که کرد و
جلوم قدم گذاشت تا نزاره اون مرد گونه‌ام رو ببوسه. عاشق اینم که
دیگه اجازه نمیده مدل‌هاش لمسش کنن، چون می‌دونست که این
موضوع من رو ناراحت می‌کنه. من تموم فداکاری‌هاش رو دوست
داشتم که انجام می‌داد تا من رو نگه داره... با بوسیدنم، با عشق بازی
کردن باهام، با آزاد کردنم و متعهد شدن به من.

بیشتر از اون چیزی بود که اون برای هر کس دیگه‌ای انجام داده بود.

حالا کاملا داشت من رو به دیوار می‌کوبید و آلت بزرگش رو بارها و بارها به درونم می‌کوبید.

صورتم رو به گردنش فشار دادم و در حالی که تماشاش می‌کردم که من رو می‌کنه، به پشتش چنگ زدم. شلوار جینش پایین اومده بود و به خاطر حرکاتش تا میچ پاش افتاده بود و باسن محکمش موقع ضربه زدن به درونم، انقدر خوب به نظر می‌رسید موقعی که بهم ساییده میشد.

- کانوی... آره.

توی گوشش نفس کشیدم و چشم‌هام رو بستم. احساس کردم که واژنم به دور آلتش تنگ و فشرده میشه. با انفجاری اومدم. بی‌رحمانه آلتش رو به درونم فشرد. ناخن‌هام حتی بدتر بودن. پشتش رو درید و کم بود خونریزی کنه.

کانوی نتونست تحمل کنه تا من تموم کنم. آخرین تلمبه‌هاش رو به درونم زد و درونم اومد و در حالی که می‌نالید، بذر سفید و سنگینش رو درونم کاشت. محکم‌تر به دیوار فشارم داد و آلتش رو درونم عمیقا فشار داد تا جایی که می‌تونست. باسنش از میخکوب کردن من تو جای

خودم منقبض شده بود. بهم بذر زیاد وجودش رو داد، قبل از اینکه کمی به بیرون چکه کنه و روی زمین بریزه.

کانوی در حالی که نفس می‌گرفت تو جای خودم نگه‌ام داشت. عرق از بدنش جاری شد و احتمالاً زخم‌های کوچیکی که ناخن‌های من روی پشتش ایجاد کرده بود رو سوزاند. زمانی که از موج لذتی که تخم‌هاش همین الان منفجر کرده بودن می‌گذشت، به طرف کاناپه بردم و پشتش رو کوسن تکیه داد و نشست و من رو روی بغلش نگه داشت.

با صورت سرخ و عرق روی لب بالایش، به همون اندازه بعد از اتمام ورزشش، سکسی به نظر می‌رسید.

اون بدنش رو تا حد بالا فشار داد تا احساس خوبی بهم بده، و هر چیزی که داشت رو بهم داد، چون هر چقدر که اوج و ارضای خودش مهمه به اوج و ارضای من اهمیت می‌داد. آلتش در درونم کمی نرم شد. ران‌هام رو با ملایمت ماساژ داد، در حالی که به صورتم نگاه می‌کرد.

بازو هام دور گردنش حلقه زدن و بوسیدمش.

- من خوشم میاد وقتی تو من رو اینطوری می‌کنی.

- چطوری می‌کنم؟

- انگار که قبلا هرگز نکردیم.

لب پابینش رو مکیدم و قبل از اینکه لبش رو رها کنم با ملایمت گازش گرفتم.

دستش دور بدنم حلقه شد. و پارچه ابریشمی رو که حالا خیس از عرق بدنش بود رو حس می‌کرد. پارچه روی سینه‌ام و کمرم محکم بود؛ ولی باعث شد که من نسبت به اونچه که واقعا بودم کوچیک‌تر به نظر برسم. این جادوی پشت لباس‌زیرهای کانوی بود. اون می‌تونه دلرباترین ویژگیت رو حتی بهتر کنه.

- حالا زمانش رسیده که این اثر رو وارد مجموعه شو بکنی؟

بوسه‌ای به پابین گردنم فشار داد و همینطور استخوان ترقوه‌ام. زبونش عرقی که به بدنم چسبیده بود رو لیس میزد.

- نه.

بینیش رو به بینیم مالید.

- من این رو برای تو طراحی کردم.

اون برای من لباس‌زیری درست کرد که قبلا هرگز یکی از این‌ها رو تو شو قرار نداده بود؛ مثل لباس‌زیر سفیدی که وقتی اولین بار می‌خواست باکرگیم رو بگیره برام درست کرده بود تا بپوشم.

تو اون زمان، این حرکت خاص به نظر نمی‌رسید. ترسیده بودم و ناراحت بودم؛ ولی حالا کارهایش برای من معنایی داشت. باعث شد احساس خاصی داشته باشم. باعث شد احساس افتخار کنم که چیزی رو که برای من درست کرده، بپوشم. اون فقط می‌خواست که من اون رو بپوشم، بنابراین یه قطعه از کارهای یه طراح نابغه بود.

و این همه‌اش مال من بود.

- ممنونم. این خیلی شیرین بود.

دستش به زیر موهام فرو رفت و لب‌هام رو به طرفش کشید تا من رو ببوسه.

با ملایمت بوسیدم، لب‌هایش من رو آروم گرفت. انگشت‌هایش به روی موهام مشت شد، و موهام رو دور انگشتش پیچید، انگار سعی داشت من رو محکم مقابلش نگه داره. وقتی نمی‌خواستم جای دیگه‌ای برم، نیازی به بستن من نبود.

و آلتش دوباره درونم سخت شد.

زمزمه کرد:

- تو زن من هستی.

ادامه داد:

- و زن من لیاقت چیزی رو داره که هیچ زن دیگه‌ای نمیتونه داشته باشه.

«فصل پنجم»

«کانوی»

راننده چمدان‌ها رو تو صندوق عقب گذاشت و لباس‌های الهه رو هم از صندلی عقب آویزون کرد. به فرودگاه میلان رفتیم، جایی که هواپیمای من منتظر مون بود. بنزین زده شده بود و آماده بود تا ما رو به آتلانتیک سیتی نیویورک ببره.

من با هواپیمای عمومی نمی‌رفتم، حتی با بلیط درجه یک.

اگه به مدت طولانی تو دید عموم بودم، مردم ازم می‌خواستن که بهشون امضا بدم و یا عکس بگیرم باهاشون. من نمی‌خواستم ناسپاس به نظر برسم، ولی جایی که یه نفر بود، یه گله خیلی زود بعدش رو دنبال می‌کردن. بعد مردم به دورم می‌ریختن مثل یه بازیگر معروف و من به خاطر پیاده رو مشاهیر هالیوود وارد این کار نشده بودم.

من الهه روی صندلی عقب نشستیم تا راننده ما رو به فرودگاه برسونه. الهه شلوار جین و تی‌شرت پوشیده بود. نوعی لباس که از وقتی آشنا شده بودیم، ندیده بودم اینطوری لباس بپوشه. حالا اون لباس طراح من

رو می‌پوشید چون فقط لایق بهترین‌ها بود. ولی بعد از این پرواز نه
ساعته، اون می‌خواست راحت باشه.

غافل از اینکه...

اون هیچ چیزی توی هواپیما به تن نخواهد داشت.

از جایی که راننده در جلوی شاسی بلند بود ما طول راه رو تو سکوت
گذروندیم. همونطور که زمان می‌گذشت، من بیشتر نسبت به الهه
انحصار طلب می‌شدم. برای الهام به طرح‌های من آفریده شده... من.
اون فقط دارایی ذهنیم، نبود بلکه واژنی بود که هر شب خودم رو
درونش دفن می‌کردم. من نمی‌خواستم یه مرد دیگه حتی صدای الهه رو
بشنوه.

مطمئن نبودم چقدر این وضعیت بد شده بود.

الهه چند دقیقه‌ای به تلفنش نگاه کرد، قبل از اینکه کنارش بذاره و از
پنجره بیرون رو نگاه کنه.

از اونجایی که اون بهم نگاه نمی‌کرد، من نگاهم رو برگردوندم و
تماشاش کردم. همونطور که از کنارشون می‌گذشتیم، طرز نگاهش به
مزارع بررسی کردم. مژه‌های کلفتش وقتی پلک زد، حرکت کردن.
چشم‌هاش نور طلایی خورشید رو منعکس می‌کرد که از پنجره‌های
رنگی نفوذ می‌کرد. پاهاش از هم باز بود و موهای فر شده‌اش رو

روی یه شونه‌اش کشیده بود. حتی با پوشیدن شلوار جین و تی‌شرت، هنوز سکسی‌ترین زنی بود که تا به حال داشتم.

دستم به سمت رانش رفت.

قبل از اینکه بهم نگاه کنه، به انگشت‌هام نگاه کرد. بعد لبخندی به من زد، لبخندی که به چشم‌هاش رسید و باعث شد کمی بیشتر روشن بشن. شاید به خاطر نور طلایی خورشید یا زمینه پشتش بود، ولی تو این لحظه، زیباتر از اونچه که تو لباس‌زیرهای من بود به نظر می‌رسید؛ بیشتر از وقتی که روی تختم کاملاً لخت بود زیبا به نظر می‌رسید.

چون هیچ‌کدوم از این‌ها مهم نبود....

اون زیبایی خاص خودش رو داشت، از نوعی که هیچکس نمی‌تونست باهاش رقابت کنه.

برگشت و دوباره به بیرون پنجره نگاه کرد.

ولی نگاه من کاملاً روی اون متمرکز شده بودم. می‌خواستم همین جوری تا ابد بهش زل بزنم. چه به من نگاه می‌کرد، چه نه.

ماشین تو باند فرودگاه، کنار جت بزرگی که منتظرم بود ایستاد. وقتی از ماشین پیاده شدیم، پله‌ها پایین بود و آماده بود که ما رو سوار کنه. الهه به هواپیمای بزرگی که گنجایش صدها نفر رو داشت نگاه کرد، دهنش باز بود.

- این مال تونه؟

- آره.

- جدی؟! تو هواپیمایی به این بزرگی داری؟

عاشقش بودم وقتی تحت تاثیرم قرار می‌گرفت. سطحی بود و برای مردی مثل من این چیز احمقانه‌ای بود که بهش اهمیت بدم.

ولی می‌خواستم تو هر فرصتی رو که دارم، این زن رو تحت تاثیر قرار بدم.

- آره.

- قبلا هرگز سوار هواپیمای خصوصی نشدم.

- فکر می‌کنم خوش‌ت بیاد. یه تخت خواب، چند دوش و یه اتاق
غذای‌داری داره.

چشم‌هاش از هیجان بیشتری پر شده بود، که من تا حالا ندیده بودم.

- این عالیه!

وقتی که مردی صندوق عقب رو باز کرد تا چمدان‌ها رو برداره و تا
هواپیما بیره، الهه در رو باز کرد و بیرون رفت.

تلفنم زنگ خورد. اگه اسم پدرم روی صفحه نبود، نادیده می‌گرفتمش.

- پدر... حالت چطوره؟

- خوب. فقط می‌خواستم وقتی میری ببینمت.

- راستش من دارم سوار هواپیما میشم.

-اوه، می فهمم. می خواستم برات آرزوی موفقیت کنم. مطمئنم هستم شو
تو عالی عالی، ولی با این حال امیدوارم خوب پیش بره.

- ممنون. فکر می کنم همه تحت تاثیر این خط جدید قرار می گیرن.

به خصوص وقتی که جذابترین زن دنیا الهام بخش هر طرحی بوده.
تموم مدل های دیگه الهه رو تحقیر میکردن، ولی به این دلیل بود که
اون ها حسودی می کردن؛ چون به زیبایی اون نبودن.

- مادرت بهم گفت که اوقات خوبی رو با سفایر گذرونده. انگار واقعا
دوستش داره.

- بله، همه شما بهم گفتید که عاشق این زن هستید... .

خوشحال بودم که الهه رو دوست داشتن، ولی نباید زیاد دلبسته اش
باشن. نمی توانستم زندگی خودم رو بدون الهه تصور کنم، ولی
می دونستم که این هرگز تا ابد طول نمی کشه. حداقل، به ازدواج و
خانواده ختم نمیشد.

با دهن بسته خندید.

- به گمونم راحت شدیم. تنها زنی که تو می‌خوای برات خوبه. من به دلایل واضحی نگران خواهرت هستم، ولی من نگران تو هم هستم پسرم. من زنی رو می‌خوام که برات عالی باشه و سفایر به نظر کامل میاد.

حالا پشیمون شدم که اون رو به خانواده‌ام معرفی کردم. خانواده‌ام از قبل تو خانواده قرارش داده بودن. می‌دونستم که الهه این روابط رو دوست داره، چون خانواده خودش رو نداره. خواهرم رو دوست داشت و حالا پدر و مادرم رو دوست داشت. و اون‌ها هم به همون اندازه الهه رو دوست داشتن.

ولی این من رو به کثافت عمیقی فرو برد.

- خوشحالم که تائید تو رو دارم پدر.

- تو نیازی به تائید من نداری، ولی می‌خوام بدونی که داریش. وقتی برگشتی می‌بینمت. مادرت و من می‌خوایم درباره شو ازت بشنویم.

- البته. بعدا حرف می‌زنیم.

- دوست دارم پسرم.

معمولا وقتی تلفن رو قطع می‌کردیم پدرم این رو نمی‌گفت ، بنابراین می‌دونستم که اون نگرانمه، چون از کشور خارج میشم. من آخرین نفری بودم که اون نیاز داشت نگرانش باشه. من حتی بیشتر از پدرم پول داشتم و تیم امنیتم بازنشسته یگان فوق ویژه نیروی دریایی بودن؛ ولی دست آخر من پسر اون بودم.

- منم دوست دارم پدر.

سوار هواپیما شدم و مهمان‌دار هواپیما در رو بست و پشت سرم قفلش کرد. به سمت صندلی کنار الهه تو مرکز هواپیما حرکت کردم، جایی که تا زمانی که تو هوا بودیم باید اونجا می‌نشستم. نشستم و قوزک پام رو روی زانوی پای دیگه‌ام قرار دادم و منتظر پرواز بودم.

الهه گفت:

- این هواپیما زیباست.

ادامه داد:

- حمام... مثل یه حمام عادیه. من تا به حال چنین چیزی ندیده بودم و اتاق خواب خیلی خوبه. اگه می‌تونستم همه جا مثل این پرواز کنم، به سراسر دنیا سفر می‌کردم.

و من دوست دارم اون رو به سراسر جهان ببرم.

- خوشحالم که خوشت میاد.

- با تلفن با کی حرف می زدی؟

اون همچنین سوال هایی رو اغلب نمی کرد، ولی می دونستم که اون فقط می خواد صحبت کنه.

اگه این سه ماه پیش بود، من بهش می گفتم که بهش ربطی نداره و بهش می توپیدم؛ ولی حالا این اذیتم نمی کرد.

- پدرم بود.

- پدرت هم به نیویورک میاد؟

- نه. کار زیادی داره که اینجا انجام بده.

هوایما به باند فرودگاه نزدیک شد و برای بلند شدن آماده شد.

- خیلی بده. من امیدوار بودم اون ها رو ببینم.

پدر و مادرم عاشق الهه بودن و حالا اونم عاشق پدر و مادرم بود.

- پدرم گفت مامانم از گردش چند روز پیشتون لذت برده.

با خنده گفت:

- خوشش اومده؟

ادامه داد:

- اون خیلی مهربونه. صحبت کردن باهاش آسونه.

همونطوری که به پدرم نزدیک بودم، به مادرم نبودم؛ ولی اون یه مادر عالی بود. حتی یه شکایت هم ازش نداشتم. اون باهوش ظریف بود و یه کار خوب برای بزرگ کردن من انجام داد. وقتی بزرگ شدم، متوجه شدم که بیشتر مردم چیزی که من داشتم رو نداشتن و من به پول اشاره نمی‌کردم.

گفتم:

- اون عالیه.

گفت:

- مادرم همیشه سخت‌گیر بود.

ادامه داد:

- نوعی افسردگی داشت. بعد از مرگ پدرم مثل قبل نبود. و به پدرم هم نزدیک نبودم. تو خوش شانس هستی که پدر و مادرت تو زندگیت حضور دارن.

من مرد بالغی بودم و پدرم هنوز می‌گفت که دوستم داره. وانمود می‌کردم که نیازی به شنیدن این ندارم، ولی وقتی احساس کردم که گرما روحم رو لمس می‌کنه. وقتی که اون عاطفه‌اش رو بهم نشون میده، می‌دونستم که نیاز دارم این رو بشنوم. تنها کاری که کردم این بود که برای الهه سرم تکون دادم چون نمی‌دونستم چی بگم.

هوایما بلند شد و و با سرعتی استثنایی به آسمان پرواز کرد. ما به عقب تکیه دادیم و وزنمون به صندلی فشار می‌آورد. تا وقتی که هموار بشیم، همینطوری باقی موندیم.

- من یه سوال دارم.

کمر بند ایمنیم رو باز کردم.

- باشه.

- چرا توی ورونا زندگی می‌کنی؟ تو به سختی به دفترت توی میلان میری، پس چرا به پدر و مادرت نزدیک‌تر نیستی؟

اون خونه رو پس از چند سال زندگی تو میلان خریده بودم. من شروع به ساختن پول جدی کرده بودم، و می‌خواستم تو یک جای خوب و نزدیک به کارم زندگی کنی. این تقریباً برای ده سال پیش بود....

- من حرفه خودم رو تو میلان شروع کردم، بنابراین انتخاب دیگه‌ای برای اینکه کجا زندگی کنم نداشتم. میلان، پایتخت مد جهانیه. روزی شانزده ساعت کار می‌کردم تا اونجا رو بزرگتر کنم. وقتی که پول شروع به اومدن کرد، تصمیم گرفتم یه جای خوب خارج از شهر بخرم؛ جایی با صلح و آرامش. من اون خونه رو به قصد اینکه از پدر و مادرم دور باشم خریدم.

- ولی حالا که بیشتر اوقات توی خانه کار می‌کنی، چرا به فلورانس بر نمی‌گردی تا اونجا زندگی کنی؟

این سوال عجیب بود، و من شک داشتم که کنجکاوی اون ربطی به ناهاری که با مادرم داشته، داشته باشه.

- چرا می‌پرسی؟

- مادرت گفت اون‌ها آرزو دارن که تو نزدیک بهشون زندگی کنی.

قلبم فوراً از غمگینی تپید. متنفر بودم که اون‌ها رو مایوس کنم. از دונستن اینکه اون‌ها من رو از دست دادن متنفر بودم.

- گفت که پدرت هرگز به این فاصله عادت نکرده.

حالا احساس می‌کردم که الهه درست روی قلبم قدم گذاشته.

پیشنهاد کرد:

- شاید تو باید اونجا رو بفروشی و چیزی نزدیک پدر و مادرت بخری.

ادامه داد:

- به نظر میاد یه چیزی باشه که ممکنه ارزش لذت ببری.

- مادرم ازت خواسته که این رو بگی؟

- نه. ولی فکر کنم این باعث خوشحالی هر دوی شما بشه.

برگشت به توسکانی خوب به نظر می‌رسید. گرما و زمستان‌های معتدل اونجا رو دوست داشتم. دوست دارم به طور منظم پدر و مادرم رو ملاقات کنم. بعد از هر کاری که اون‌ها برای من کردن، چیزی جز این که اون‌ها رو خوشحال کنم، نمی‌خواستم.

- الان نمی‌تونم برگردم اونجا؛ نه وقتی که ونسا توی میلانه. اون اینجا تنها می‌مونه.

- کارتر مگه اینجا نیست؟

گفتم:

- من برادرشم.

ادامه دادم:

- این فرق داره.

گفت:

- ولی تو نمی‌تونی زندگیت رو بر اساس زندگی ونسا بنا کنی.

ادامه داد:

- اون نمی‌خواد تو اینکار رو بکنی.

- ایده این که اون تنها توی این شهر زندگی می‌کنه و ما باهم پنج ساعت فاصله داریم، دلواپس و نگرانم می‌کنه. وقتی دانشگاهش رو

تموم کرد دوباره به این موضوع فکر می‌کنم. می‌دونم وقتی کارش اینجا تموم شد به توسکانی برمی‌گرده.

- اینطوری فکر می‌کنی؟

- آره. اون می‌خواد برای مدتی اینجا زندگی کنه چون به استقلالش نیاز داره؛ ولی اون واقعا به مادرم نزدیکه، و هر بار که باهاش به عمارت می‌ریم اون عاشق خونه‌ست. وقتی اون برگرده، در نظر می‌گیرم که به فلورانس برگردم.

- عالیّه. چون دوست دارم تو اونجا هم زندگی کنم.

مستقیم به جلو خیره شدم، اما احساس کردم قلبم تندتر می‌تپه. اون از آینده‌ای که با هم داشتیم صحبت می‌کرد، و این من رو با هر دو احساس خوشحالی و وحشت پر کرد. اگه اون دو سال دیگه با من زندگی می‌کرد، رابطه ما جدی‌تر میشد. من از قبل، بیشتر از هر زن دیگه‌ای تو زندگیم با اون بودم. این یه جور تعهد جدید برای مردی که دنبال عشق یا ازدواج نبود، به نظر می‌رسید. درست همون چیزیه که سعی می‌کردم ازش دوری کنم.

پس، خودم رو مجبور کردم که در موردش فکر نکنم.

الهه زیر ملافه‌ها دراز کشیده بود. انگشت‌های پاش معلوم بود و دست‌هایش بالای سرش بود. ناله آرومی از لب‌هایش بیرون اومد، و لحظه‌ای بعد چشم‌هایش لرزید و بازشون کرد.

- تا حالا توی هواپیما خوب خوابیده بودم.

به پشتم، و کنارش دراز کشیدم و تبلتم رو بالا گرفتم تا بتونم ایمیل‌هام رو بررسی کنم. همه چیز برای شو حاضر شده بود و دخترها از همین حالا توی نیویورک بودن. تو ذهنم بارها و بارها شو رو مرور کرده بودم؛ ولی هیچ چیز برای تغییر کردن باقی نمونه بود؛ آماده اجرا شدن بود.

ولی نمی‌تونستم انکار کنم که عصبی بودم.

همه سوال می‌کردن که آیا بهترین مدل من تو شو هست یا نه؛ و اگه اینطور نبود، به روی کارم تاثیر می‌داشت. ولی شب‌ها که دستش به بازوم قلاب شده بود و به طرفم کشیده شده بود، و با اون محبت توی چشم‌هایش... به قدر کافی خوب بود.

اون دیگه مدل من نبود، چون اون زنی بود که تو تختم بود.

کل دنیا خواهد فهمید، من تنها کسی هستم که اون رو می‌کنه.

به طرفم برگشت و پهلوی من رو بغل کرد. دستش روی کمرم رو پوشوند و گونه‌اش رو به شونه‌ام تکیه داد.

- خوابیدی؟

- کمی.

- چرا عصبی هستی؟

- هرگز نگفتم که هستم.

تبلتم رو کنار گذاشتم، می‌دونستم که وقتی در حال صحبت کردن هستم، نمی‌تونم چیزی رو بخونم.

- می‌دونم؛ ولی می‌تونم بگم هستی.

خودش رو روی آرنج‌هایش تکیه داد و بهم نگاه کرد.

ادامه داد:

- فقط مطمئن نیستم چرا... . تو چیزی نداری که نگرانش باشی، کانوی. این زن‌ها به اینکه مدل لباس‌زیر بارستی هستن افتخار می‌کنن. برای همین هر کاری که بتونن انجام میدن. و طرح‌هایی که خلق کردی که خیلی زیبا هستن. هر زنی می‌تونه اون‌ها رو بپوشه و هیچکس انکار نمی‌کنه که چقدر خیره‌کننده هستن.

به صورتش نگاه کردم. چشم‌های نرم و سرخی گونه‌هاش رو دیدم. موهای قهوه‌ای رنگش کمی ژولیده بود و از صورتش عقب زده شده بود. با آرایش و بی‌آرایش، هر زمان آماده راه رفتن روی استیج شو بود.

کف دستش رو روی سینه‌ام گذاشت و یه ماساژ ملایم بهم داد.

- پس درباره‌اش نگران نباش.

- از این بابت نگران نیستم.

نمی‌تونست جلوی صدای خنده‌ای که از دهنش بیرون می‌ومد رو بگیره.

- آره، باشه. تو بزرگ‌ترین آدم همیشه نگرانی هستی که من می‌شناسم.

- درست نیست.

چشم‌هاش رو چرخوند.

- هر چی تو بگی.

دوباره روی ملافه‌های نرم دراز کشید.

- این تنها راه مسافرته.

- خوشحالم که این رو تائید می‌کنی.

- جدی میگم. قبلا هرگز تو هواپیما اینطوری خوابیده بودم. اون‌ها همیشه راحت نیستن و ناراحت‌کننده هستن و همیشه یه بچه گریه می‌کنه... این حرفم توهین به بچه‌ها نیست.

مهمان‌دار در زد.

- آقای بارستی به زودی فرود میایم. روی صندلی بنشینید و کمر بند ایمنی رو ببندید.

الهه گفت:

- ما می‌تونیم اینجا بمونیم؟

الهه ملافه رو بالا کشید و نفسی از خوشحالی کشید.

- متأسفانه نه.

قبل از اینکه از تخت بلند بشم شونه‌اش رو بوسیدم.

ادامه دادم:

- ولی می‌تونیم تو راه برگشت بخوابیم.

- آره.

الهه لباس‌هایش رو پوشید و قبل از برگشتن به صندلی‌های جلوی هواپیما، موهایش رو مرتب کرد. هواپیما به نرمی روی باند فرود اومد و بعد به سمت ماشینی که تو باند فرودگاه منتظر ما بود، راهی شدیم. انتقال آسون بود و در عرض چند دقیقه، ما تو قلب منهتن بودیم.

الهه از پنجره به بیرون خیره شد و به گوشه خیابان و مغازه‌هایی که در طول راه بودن چشم دوخت. نگاه خیره‌اش وقتی همه چیز رو بررسی می‌کرد، تغییری نکرد و توضیح دادن اینکه چه احساسی می‌کرد وقتی به زادگاهش برگشته، سخت بود.

تماشاش کردم، هر بار که پلک میزد و لب‌هایش رو به هم می‌فشرد. همه چیزم رو، تو هر زمان مشخص و تعیین شده می‌دادم، تا ببینم به چه چیزی فکر می‌کنه. ذهن اون من رو مجذوب کرده بود. می‌خواستم همه چیز رو در مورد اون بدونم، حتی جزئیات بی‌اهمیت رو.

به هتل رسیدیم. به طرف میز پذیرش رفتیم، جایی که مارو به طبقه بالا و سوئیت لوکس همراهی کردن. ده هزار متر مربع بود و برای دو نفر خیلی بزرگ بود، ولی از قبول چیزی کمتر از گران‌ترین اتاق هتل امتناع کردم.

الهه به اطراف نگاه کرد. چشم‌هایش روی لوستری که از وسط اتاق آویزون بود رفت و به طرف آشپزخانه کامل و اتاق نشیمن بزرگ که می‌تونست صدها نفر رو تو خودش جا بده.

در طول زمین کنار پنجره قدی بزرگ راه می‌رفت و این منظره رو تحسین می‌کرد، در حالی که افراد من تمام چمدان‌هایش رو به داخل حمل می‌کردن. و قبل از قرار دادن لباس‌های داخل کمد کاملاً با دقت از شون مراقبت می‌کردن. اون‌ها تو اتاق روبروی من اقامت داشتن،

بنابر این افرادم می‌تونستن جلوی در رو ببینن و هر کسی که توی این طبقه رفت و آمد می‌کرد رو کنترل کنن.

الهه کنار پنجره ایستاده بود و دست‌هاش رو روی سینه‌اش کشیده بود. روشنایی تو افق ناپدید شده بود و حالا تاریکی شهر رو پوشونده بود. چراغ‌های خیابان درخشان بودن و چراغ‌های پایین بیشتر قابل رویت بودن.

من پشت سرش ایستادم و بهش خیره شدم و بدن کوچیکش، در مقابل پس زمینه بزرگ‌ترین شهر دنیا در تضاد بود. من الهه رو تو یه زمینه مختلف می‌شناختم، بنابر این برای من مشکل بود که اون رو در حالی که اینجا زندگی می‌کنه تصور کنم. با ورونا بهتر جور در میومد. با دست‌هاش توی اصطبل کار می‌کرد و به زمین نزدیک بود. زیبایی آروم مناظر رو تکمیل می‌کرد، تقریباً مثل این بود که اون اینجا به دنیا اومده و بزرگ شده.

پشت سرش رفتم و دست‌هام رو روی کمرش گذاشتم.

به طوری واضح روی این منظره متمرکز شده بود، که متوجه نزدیک شدن من نشد. نفس عمیقی کشید، و کمرش به طور خودکار سفت شدن.

انگشت‌هام در طول قفسه سینه‌اش کشیده شد، عضلات و استخوان‌های کوچیک پوستش رو حس می‌کردم.

- دلت برای این تتگ شده؟

ارتفاع قد من بیشتر از اون بود، بنابراین نگاه کردن به شهر فراتر از اون آسون بود. شیشه اونقدر تمیز بود که می‌تونستم انعکاس اون رو ببینم که نگاه خیره‌اش رو به بالا گرفت تا بهم نگاه کنه.

- من می‌دونم که این عجیب به نظر می‌رسه ولی... نه واقعا.

انگشت‌هام کمی بیشتر تو جوابش تتگ شدن و این جواب رو خیلی بیشتر از اونچه که پیش‌بینی کرده بودم، دوست داشتم.

- من اینجا به دنیا اومدم و اینجا بزرگ شدم؛ بنابراین اینجا جای خاصی توی قلب منه. ولی دیگه احساس خونه بودن نمیده. من دوست دارم از پنجره بیرون رو نگاه کنم و تپه‌ها و تاکستان‌های طلایی رو ببینم. من دوست دارم وقتی توی اصطبل کار می‌کنم بوی خاک رو استشمام کنم.

من گرمای خیس رو که به پوستم می‌چسبه و صدای جیرجیرک‌ها و پرندگان رو که می‌شنوم دوست دارم. این خیلی آرامش‌بخشه و خیلی ساکته. حالا من با صداهای ثابت احاطه شدم، با آلودگی تموم چراغ‌های ماشین. نورها درخشان بودن، اون‌ها هی‌چوقت من رو کور نمی‌کردن؛

ولی حالا به سختی می‌تونستم بهشون نگاه کنم. افراد زیادی تو پیاده رو هستن، مردم قصد دارن هر چه سریع‌تر به جای بعدی که می‌خوان برسن. سرعت ثابت و زمان هرگز کندتر نمیشه. وقتی اینجا زندگی می‌کردم، همیشه با عجله کارهام رو انجام می‌دادم. اگه کاری نمی‌کردم، احساس تنبلی می‌کردم. ولی تو ایتالیا، فرهنگ خیلی متفاوتیه. صرف زمان برای قدردانی از آسمان و بوی چمن‌ها از اهمیت خاصی برخورداره.

اون دنیای من رو خیلی خوب توصیف کرد، به تصویر زنده‌ای که من بلافاصله تشخیص می‌دادم، طراحی کرد. اونچه رو که من در مورد اونجا دوست داشتم رو درک کرد، چون که اونجا رو با آخرین جزئیاتش توصیف کرد. بسیاری از مکان‌های زیبا رو در زندگیم دیده بودم. چنان زیبایی‌های طبیعی‌ای از کشورهای خارجی دیده بودم که پردازش اون‌ها سخت بود. ولی چیزی تو دامنه تپه‌های ایتالیا وجود داشت که برای من یه حس صلح‌آمیز رو به ارمغان می‌آورد.

- من دقیقا می‌دونم منظورت چیه.

به آرومی چرخید و به صورتم نگاه کرد.

- خب، ساعت نه هست. ولی تموم روز رو تو هواپیما خوابیده بودم. خیلی خسته نیستم. چیکار کنیم؟

دست‌هام زیر بازوش رو مالش می‌دادن و پوست نرمی رو که دوست
داشتم لمس کنم رو، حس می‌کردم.

- تو چیکار می‌خوای بکنی؟

گفت:

- من گرسنه‌ام.

ادامه داد:

- شاید بتونیم شام سفارش بدیم.

- می‌خوای بریم بیرون؟

- شب جمعه‌ست. همه جا رزرو شده.

نمی‌تونستم جلوی خنده‌ای که صورتم رو فرا می‌گرفت رو بگیرم.

- نه برای کانوی بارستی.

من دیر وقت شام نمی‌خوردم، ولی برای من، صبح بود. ما به یکی از بهترین رستوران‌ها تو منهن رفتیم، و لحظه ای که پیشخدمت رو تو جایگاه دیدم، اون به من یه میز داد؛ بدون اینکه حتی بپرسه که رزرو کردم یا نه.

یکبار دیگه الهه تحت‌تاثیر قرار گرفت.

من دوست داشتم اون رو تحت‌تاثیر قرار بدم. احساس قدرتی بهم دست می‌داد که نمی‌تونستم جای دیگه این رو گیر بیارم. با یه میلیارد دلار به اسم خودم و گاراژ پر از ماشین‌های گرون قیمت، ثروت کافی داشتم که یه شاهزاده خارجی رو تحت‌تاثیر قرار بدم. ولی من هیچ‌وقت اهمیت ندادم که چه کسی چه فکری درباره‌ام می‌کنه. حس عزت‌نفس من همیشه غیر قابل دسترسی بود. ولی من از تماشای حالت چشم‌هاش تو هر زمان که احساس لاکچری بودن می‌کرد می‌درخشید، لذت می‌بردم. طوری رفتار می‌کرد که انگار هواپیما یکی از باحال‌ترین تجربه‌هایی بود که تا به حال کرده. و حالا اون توی اتاق لوکس بود و هنوز حیرت‌زده بود که بدون اینکه از حسابم چیزی کم بشه، هزینه این اتاق رو می‌پردازم.

و حالا اون تحت‌تاثیر قرار گرفته بود که بدون گفتن یک کلمه می‌تونم اون رو به جایی ببرم.

دوست داشتم لوسش کنم، مخصوصا وقتی که ازش قدردانی می‌کرد. بیشتر زن‌هایی که انتظار داشتن لوسشون کنم، می‌خواستن به یه شام رویایی دعوتشون کنم تا با من در ملا عام دیده بشن. الهه اینطوری نبود. پول اون طوری که برای دیگران مهم بود، برای الهه مهم نبود. یه زندگی ساده رو ترجیح می‌داد و هر چیزی رو که داده بود رو به دست می‌آورد.

و اون قطعا هر شب محبت من رو به دست می‌آورد.

لباس سیاهی پوشیده بود که دانه از طراح مورد علاقه من تو ورونا براش انتخاب کرده بود. چسبیده به منحنی‌های بدنش بود. موهایش رو درست کرده بود و آرایش صورتش رو پوشونده بود. به نظر می‌رسید که این زن نه ساعت رو در هواپیما نگذرونده بود. منو رو باز کرد و به انتخاب‌هایش نگاه کرد.

من از قبل شراب سفارش دادم، چیزی که بیشتر بهش اهمیت می‌دادم؛ پس در عوض بهش خیره شدم. من پری مژه‌هایش رو بررسی کردم در حالی که رژ لبش با رنگ پریدگی صورتش مغایرت داشت. این صدمین بار بود که بهش نگاه می‌کردم، ولی ازش خسته نمی‌شدم. من هرگز نمی‌دونستم الهام کی به من هجوم میاره. با اون در هر لحظه ممکن بود.

گفت:

- من استیک نیویورکی می‌خوام.

ادامه داد:

- متوسط باشه. می‌تونم کمی بروکلی هم داشته باشم؟

- البته.

پیشخدمت سفارش اون رو نوشت و بعد رو به من کرد.

- منم همین رو می‌خوام.

منوی غذا رو تحویل دادم.

- انتخاب خوبیه، قربان

رفت و مارو پشت میز تنها گذاشت. میزی در گوشه، درست کنار پنجره بود. یه رومیزی سفید به همراه یه شمع سفید تو وسطش قرار داشت، به همراه بطری شراب ما.

فضای بیشتری در اطرافمون وجود داشت، تا بقیه میزها که احتمالا این رو به عنوان منطقه ویژه وی.آی.پی مشخص می‌کرد. این تصادفی نبود که درست جلوی پنجره بودیم، بنابراین پاپاراتزی‌ها و کسانی که دوربین داشتن می‌تونستن از مون چند عکس بگیرن.

شرابش رو تاب داد و جرعه‌ای نوشید. و مثل یه متخصص شراب مزه مزه‌اش کرد. صرف زمان تو تجارت من و سبک زندگی من، مهارت‌های جدیدی بهش داده بود. اون چیزهای زیادی درباره شراب و تفاوت رنگ و مزه می‌دونست. اون می‌دونست که چطوری اون رو با غذا جفت کنه و حتی می‌تونه ویژگی‌های ملایم رو تو طعم، مثل بلوط، میوه و مواد افزودنی دیگه رو تشخیص بده.

داشت به زنی شسته رفته و با کیفیت‌تر تبدیل میشد.

چیزی که مورد علاقه من بود، سکوتش بود. اون می‌تونست سی دقیقه بدون اینکه یک کلمه حرف بزنه، مقابل من بشینه. نیازی نبود سکوت رو با گفتگوهای بیهوده پر کنه. بقیه مردم با سکوت شدید من ناراحت بودن، ولی به نظر نمی‌رسید الهه ناراحت باشه.

به بیرون پنجره نگاه کرد، همونطور که انگشت‌هاش رو روی ساقه گیلان نکه داشته بود. ناخن‌هاش لاک زده شده بود و پوستش به طور طبیعی قهوه‌ای برنزه بود. موهاش رو کمی کوتاه کرده بود و برای شو فردا شب آماده بود، با وجود اینکه اون قرار نبود مدل باشه.

این اولین باری بود که من زنی رو به سر قرار آورده بودم. من همیشه خودم رو تنها تو شوها نشون می‌دادم. هیچ زنی تو زندگی من وجود نداشت که این نعمت رو به دست آورده باشه.

ولی الهه... قطعاً اینکار رو کرد.

دلم می‌خواست دنیا بدون من که سر اون با من شلوغ، تا با مدل بودن.

به طرفم برگشت و لبخند ملایمی از رو به روی میز بهم زد.

احساس کردم که عضلات شکم در جوابش منقبض میشه. این حرکات ساده تاثیر بزرگی روی من گذاشته بود. قدرتش بیشتر از اون چیزی بود که درک می‌کرد و من امیدوار بودم که اون هرگز این رو درک نکنه.

- می‌تونم یه چیزی ازت بپرسم؟

- بله.

- بنابراین، کارتر مرد ماشین، درسته؟

- آره.

وقتی که از مرد دیگه‌ای سوال کرد، ساعد دستم سفت شد. کارتر خانواده من بود، ولی هنوز خون بارسستی رو داشت که زن‌ها رو

دیوونه خودش کنه. اون زیبا بود و به اندازه من زنها رو به زمین زده بود.

- و اون ماشین‌های لوکس رو طراحی و تولید می‌کنه؟ این خیلی دیوونگیه. من نمی‌فهمم که چطور کسی همچین کاری رو شروع می‌کنه. به نظر می‌رسه که انواع خاصی از برند ماشین‌ها در سر تا سر دنیا وجود دارن، ولی مدتی که دور هم جمع شدن. چطور یک چیز جدید رو شروع به تولید می‌کنید؟

- با به سختی کار کردن و ارائه چیزی که رقابت نمی‌تونه بسازه.

- کارتر چی پیشنهاد می‌کنه؟ ماشین‌های اون چه فرقی دارن؟

- طرح براق، آیرودینامیک؛ ولی اون یه ماشین لوکس هم درست کرده که کمترین پخش گاز از هر وسیله نقلیه دیگه‌ای رو داره. و از همه مهم‌تر، اون اولین نفری هستش که یه خودروی برقی رو با همون قدرت موتور وی دوازده تولید می‌کنه. رقباش هنوز در تلاش هستن تا بفهمن که چطوری این کار رو انجام داده.

- چطور اینکار رو کرده؟

گوشه دهنم برای لبخندی بالا رفت.

- انگار که اونم به من میگه.

- مگه شما بهترین دوست هم نیستین؟

نزدیک بود جرعه‌ای از شرابم رو بنوشم، که نظرم رو عوض کردم.

- نه، مردها هرگز بهترین دوست هم نیستن.

- پس اون چه ربطی به تو داره؟

شونه‌هام رو بالا انداختم.

- اون کارتره.

چشم‌هاش رو چرخ می‌داد.

- شماها درباره تجارتتون صحبت نمی‌کنید؟ فکر می‌کردم این تنها کاریه که می‌کنید.

- ما حرف می‌زنیم، ولی درباره تجارت مشترکمون.

- خرید زنان ربوده شده؟

سر تکون دادم.

- ما پول رو پنجاه پنجاه تقسیم می‌کنیم.

- نقش کارتر تو این کار چیه؟

- اون میله ارتباطیه. خانواده‌ها وقتی با کارتر ارتباط برقرار می‌کنن که دخترهاشون یا همسرهاشون دستگیر میشن. اون به مخابره انتقال رسیدگی می‌کنه و بعد به من میگه که به زیرزمین برم.

- چرا اون تو رو می‌فرسته و نه کس دیگه‌ای رو؟

- من یه رابطه قبلی با پادشاه جمجه دارم. من یه بهونه قانونی دارم. وقتی یه زن رو بخرم، معمولاً تو یه شو یا یه شو دیگه قرارش میدم. به این ترتیب اون‌ها فکر می‌کنن که من از اون‌ها برای کسب سود از تجارت استفاده می‌کنم. بعد آزادشون می‌کنم. و تا اون زمان، گروه جمجه به چیز دیگه‌ای منتقل شده و دیگه به من توجه نمی‌کنن.

- اگه تو رو بگیرن چی میشه؟

جرعه‌ای طولانی از نوشیدنی نوشیدم.

- اون موقع اجازه ندارم به زیرزمین برگردم، ولی مطمئن نیستم که اون‌ها کار بیشتری انجام بدن. از لحاظ فنی، من هیچ قانونی رو نقض نمی‌کنم. من با برنده شدن تو مناقصه، پول زن‌هایی که می‌خرم رو عادلانه پرداخت می‌کنم. بعد از خریدشون هر کاری که با اون‌ها می‌کنم هیچ ربطی به پادشاه جمجمه نداره. وقتی که مقامات دولتی درخواست همکاری با من برای نابود کردن پادشاه جمجمه رو می‌کنن، همیشه امتناع می‌کنم. من خبرچینی اون‌ها رو نمی‌کنم. بنابراین، نباید تو اتفاقی که گرفتار شدم، عواقبی وجود داشته باشه.

- ولی اگه تو هیچ‌وقت پادشاه جمجمه رو از بین نبری، فقط به این کار ادامه میدن. و تو یه زن رو می‌خری ولی بقیه چی؟

چشم‌هام تنگ شدن.

- به تو گفتم که من آدم خوبی نیستم، الهه.

بعضی وقت‌ها این موضوع من رو آزار می‌داد که من هیچ کاری نکردم، و اون زن‌ها به سمت مرگشون فرستاده شدن. گاهی اوقات خواب من رو خراب می‌کردن؛ ولی بعضی وقت‌ها، اصلاً برام مهم نبود.

- حتی اگه سازمان اون‌ها رو از بین ببرم، کس دیگه‌ای تجارتشون رو به دست می‌گیره. مردم فکر می‌کنن که جرم رو میشه از بین برد، ولی نمی‌تونن. تو یه تبه‌کار رو نابود می‌کنی، ولی یه تبه‌کار دیگه همیشه جایگزین اون‌ها میشه. این درست همون چیزیه که هست.

الهه بدون هیچ قضاوتی تو چشم‌هاش از روی میز تماشام می‌کرد. چهره‌اش هیچ احساس خاصی رو نشون نمی‌داد. اون فقط همون جا نشسته بود و انگشت‌هاش رو روی ساقه گیلایس قرار داده بود.

- تو به کمتر از من فکر می‌کنی؟

من نباید به عقیده اون اهمیت می‌دادم، ولی این کار رو کردم. برای من بیشتر از این بود که باید انجام می‌دادم.

- نه.

- پس نظرت چیه؟

گیلاسش رو رها کرد و دست‌هاش رو روی ران‌هاش گذاشت.

- فکر می‌کنم آدم‌های عوضی زیادی توی این دنیا وجود دارن. اون‌ها کارهای وحشتناکی انجام میدن. و نوع شیطنانی که نشون میدن اونقدر شدیدیه که باعث میشه جرم‌های تو در مقایسه با اون‌ها کم رنگتر بشن. بنابراین نه، من به کمتر از تو فکر نمی‌کنم کانوی. اگه غیر از این احساس فکر می‌کردم، هر شب باهات عشق بازی نمی‌کردم.

عشق بازی... اون با من عشق بازی می‌کرد!

می‌خواستم بگم که ما فقط می‌کنیم؛ ولی در این صورت همیشه نمی‌تونم بالای بدنش باشم.

موقعیت مورد علاقه‌ام این بود که زن روی چهار دست و پا باشه و باسنش توی صورت من. نمی‌خواستم توی چشم‌های یه زن نگاه کنم. من به ارتباط عمیق‌تر اهمیت نمی‌دادم. تنها چیزی که بهش اهمیت می‌دادم خوب کردن بود. آلت‌م رو با یه زاویه خوب درونش فرو کنم؛ ولی با الهه... عاشق احساس قفل شدن مچ پاهاش دور کمرم بودم. عاشق احساس کردن این بودم که پاشنه پاش به باسنم فشار میاره. من عاشق نگاه کردن به چشم‌هایش بودم. تماشا می‌کردم که ازم لذت می‌بره و من عاشق این بودم که ببوسمش و آلت‌م رو به آرومی درونش حرکت بدم.

حق با اون بود... این فقط کردن نبود.

من هر شب باهش می‌خوابیدم و هر شب باهش شام می‌خوردم. اون ترکیب خیلی بزرگی از زندگی من بود که تصورش نبودنش در اطراف برام سخت بود. بدون اینکه حتی درک کنم، شدیدا به این زن علاقه‌مند شده بودم.

پیشخدمت غذای ما رو آورد و ما شروع به خوردن کردیم. وقتی که غذاهامون رسید، دیگه وقت خودمون رو صرف صحبت نکردیم. ولی ما با عوض کردن نگاه‌هایی که از روی میز به هم می‌انداختیم، به سکوت راحتی برگشتیم.

تماشاش کردم که از غذاش لذت می‌برد و مشروبش رو مزه مزه کرد. دیدم که دست‌هاش رو چطوری دور چنگال جمع کرده بود؛ با حالتی بی‌نقص، راست و حرکات زیبا. اون تکه‌ای از هر سوپرمدلی بود که تربیت کرده بودم.

ولی... من بهش آموزش داده بودم که یه زن عالی باشه.

وقتی الهه از حمام قدم به درون اتاق گذاشت، لباس سفیدی به تن داشت که من براش خلق کرده بودم. یه سینه‌بند پوش آپ، با خط زیرش که از الماس بود و تانگ سفیدی که پوست برنزه‌اش رو کامل می‌کرد... الهه زیبا و باشکوه بود.

به بالای تخت تکیه دادم و تماشا کردم که وارد اتاق میشه. با بدن ساعت شنی و پاهای بلند و کشیده. الهه سراپا زیبا و با شکوه بود. لحظه‌ای که پاش رو به اتاق گذاشت با اون تیکه‌های جذابی که در دست داشت، آتم سفت مثل سنگ شد. نیازی نبود اون رو ببینم تا بفهمم خیره‌کننده به نظر می‌رسه.

حافظه من به اندازه کافی خوب بود.

بی‌هدف وارد اتاق شد، چشم‌هایش روی من قفل شدن. اینبار کفش پاشنه بلند نقره‌ای پوشیده بود که با الماس‌های لباسش مطابقت داشت. در پای تخت ایستاد و انگشت‌هایش رو میون موهایش فرو برد.

فانتزی و رویای من بود.

تلفنم رو که به سیستم صوتی وصل شده بود رو برداشتم و از فهرست پخش موسیقیم موزیک رو روشن کردم.

- برام لخت شو.

مردد موند، اعتماد به نفسش رو از دست داده بود.

زیر ملافه دستم رو دور آتم حلقه کردم و با انگشت شستم سختی آتم
رو ماساژ دادم.

باسنش رو به این طرف و اون طرف تگون داد و بعد آهسته سینه
بندش رو باز کرد. ساعت سه صبح بود و هیچ یک از ما به اندازه
کافی خسته نبود که به رخت خواب بره. عقب سینه‌بندش رو باز کرد و
اجازه داد به زمین بیفته.

با نوک سیخ پستون‌هاش و یه رنگ صورتی روی سینه‌اش،
پستون‌هاش باور نکردنی بودن. سینه‌های بزرگی نداشت، ولی سینه‌های
کوچیکش رو تا زمانی که مناسب بودن ترجیح می‌دادم. وقتی اون‌ها
مثل این محکم و شنگول بودن سخت بود که زیر ابری از وسواس
نیوفتاد.

دست‌هاش رو به طرف شورتش پایین آورد و به آرومی اون‌ها رو باز
کرد. بندها و شورت روی قوزک پاهاش افتاد، قبل از اینکه اون‌ها رو
کنار بزنه.

- خودت رو لمس کن.

با این دستورم هم به تردید افتاد، حتی بیشتر از وقتی که ازش خواستم
لخت بشه ناراحت‌تر شد.

- خودت رو... لمس کن.

قبل از اینکه دستش رو به میون شکاف پاهاش ببره، به تگون خوردن با موزیک ادامه داد. انگشتش رو دایره وار، طوری که من انگشت هام رو روی کلیتوریسش می کشیدم کشید. برای اولین دقیقه تنفسش تغییر نکرد و حالت چهره اش هم تغییر نکرد، ولی وقتی که به خودش اجازه داد تا از لذت ببره بالاخره به آرامش رسید و با حرکاتش نفس نفس زد.

زیر ملافه آلت من رو تگون می دادم. دستم به آرومی حرکت می کرد؛ بنابراین نمی توانستم زودتر از چیزی که می خواهم منفجر بشم. دیدن لباس زیر سفید توی تنش، من رو به یاد شبی انداخت که باکرگیش رو ازش گرفتم. این احساس خوبی بود که اون رو بشکنم و واردش بشم و گریه اش رو تماشا کنم، چون آلت من بزرگ بود. می خواستم دوباره این کار رو بکنم.

- روی تخت دراز بکش!

قبل از اینکه به روی تخت بخزه، دستش رو با بی میلی از روی سکسش کنار کشید.

- به روی پشت.

برگشت، لمبرهای باسنش از روی لبه تخت آویزان بود.

از تخت بلند شدم. آلت سختم نمایان بود، چون با مقدار زیادی خون متورم شده بود. من از دیدن اینکه خودش رو لمس می‌کنه سخت‌تر شدم، ولی بیشتر از اون چیزی که می‌خواستم انجام بدم تحریک شده بودم.

بطری رو از توی ساکم برداشتم و پای تخت ایستادم. پاهاش رو روی سینه‌ام گذاشتم و گذاشتم تا آلت تپنده‌ام روی چین‌های سکس خیشش قرار بگیرن. رطوبت از شکافش به بیرون تراوش می‌کرد. چون نوک انگشت‌هایش اون رو به شدت تحریک کرده بود.

زانوهایش رو از هم جدا کردم. و بهش تکیه دادم تا بتونم ببوسمش.

مشتاق دهنم بود. انگشت‌هایش رو تو موهام فرو رفت، و طوری من رو بوسید، که انگار خیلی وقت بود که من رو نداشت. اول زبونش رو بهم داد، و بعد هیجانش بهم چیره شد.

- کانوی... .

مچ پاهاش رو بهم قفل کرد و به طرف خودش کشیدم و تو همین لحظه
من رو می‌خواست. قبل از اینکه آلت‌م درون واژن خیشش سر بخوره،
آلت‌م با انتظار فشرده شد.

- آره... .

به اعماق وجودش کشیدم و مسقیما توی گلوم ناله کرد.

من از اشتیاق اون ناله کردم.

- آلت‌م رو می‌خوای الهه؟

- لطفا.

محکم درونش خودم رو تگون دادم و آلت بزرگم رو محکم به درونش
کوبیدم. بارها و بارها بهش ضربه زدم. اون رو از درون کش می‌دادم
و پهنش می‌کردم، تا جایی که واژنش مقابلم مقاومت می‌کرد و تنگ
میشد. انگشتم رو مکیدم و خیشش کردم، قبل از اینکه اون رو به
ورودی مقعدش فشار بدم.

سوراخ مقعدش تنگ بود و لحظه‌ای که من رو احساس کرد؛ حتی بیشتر از قبل تنگ شد. ناله‌هاش بریده بریده بود. وقتی تمرکزش شکست، از جا دادن من ایستاد.

- کانوی داری چیکار... .

- من امشب تو رو از مقعدت می‌کنم.

انگشتم رو درونش فشار دادم و بلاخره راه خودم رو به درون مقعدش باز کردم. تنگ بود، یک میلیون بار از واژنش تنگتر بود. به آرومی انگشتم رو به درون و خارجش حرکت می‌دادم تا بدنش خو بگیره.

به خاطر اینکه به نگاه کردن به صورتم مشغول بود، دوباره خودش رو به سمت آلت‌م حرکت نداد.

- من قبلا اینکار رو نکردم.

- می‌دونم.

به خاطر همین بود که این قدر برای این هیجان زده بودم. دهنم رو روی دهنش گذاشتم، تا فکر کردن درباره اینکه انگشت‌هام دارن چه کاری انجام میدن رو فراموش کنه. محکم‌تر مقعدش رو انگشت کردم در حالی که واژنش رو می‌کردم. زبونم با زبونش می‌رقصید، و من

گاه و بی گاه ناله و گریه‌اش رو مقابل لب‌هام احساس می‌کردم. یه انگشت دیگه‌ام رو درونش هل دادم و احساس کردم که مقعدش بیشتر کش میاد.

- کانوی!

مقابل دهنم حرف زد.

ادامه داد:

- حتی حالا، من برای گرفتن آلت تو توی واژنم تقلا می‌کنم. فکر نمی‌کنم بتونم این کار رو انجام بدم.

- تو این کار رو می‌کنی.

برانگیختگی هنوز تو چشم‌هاش بود، ولی این تردید بود. اون به نگاه من نگاه کرد و ناخن‌هاش رو تو سینه من فرو کرد.

- تو خیلی بزرگی کانوی... .

چشم‌هام رو بستم و ناله‌ای کردم. عاشق طوری بودم که این کلمات رو می‌گفت. این رویای من بود... شنیدن اینکه این زن زیبا، از سایز آلت‌م

تعریف و تمجید می‌کنه. می‌دونستم که این بهش صدمه می‌زنه و این باعث میشد حتی بیشتر تحریک بشم.

- خیلی اذیت میشی. گریه می‌کنی. ولی با ملایمت باهات رفتار می‌کنم.

همونطور که به درون چشم‌ها نگاه می‌کردم، آلت‌م رو درونش فرو کردم و انگشت‌هام هنوز توی مقعدش مشغول بودن.

ادامه دادم:

- و همچنین احساس خوبی خواهد داشت.

زمنه کرد:

- مگه انتخاب دیگه‌ای هم دارم؟

اون عوضی درونم می‌خواست بگه چه بخوای و چه نخوای من از مقعد می‌کنمت. ولی من مردی که عادت داشتم باشم، نبودم. از چهار ماه گذشته از روش‌های قبلیم دور شده بودم. من کارهای بیشتری برای اون، بیشتر از هر زن دیگه‌ای کردم. وقتی دیگران نمی‌تونستن این احترام رو به دست بیارن، اون به دست آورد و من بهش احترام گذاشتم.

- تو همیشه حق انتخاب داری الهه.

اگه اون گفت نه، تمومش می‌کنم ولی نمی‌خواستم تمومش کنم.

بهم خیره شد، همونطور که به جوابش فکر می‌کرد، آرزو تو چشم‌هاش بود، همراه با تردید واضح.

- باشه.

- فقط بهم بگو بایستم.

دوباره به درونش ضربه زدم و بوسه رو از سر گرفتم. عشق بازیمون نرم و شهوانی بود. زبونم رو بهش دادم و در عوض زبون اون رو گرفتم. انگشت‌هام هنوز سوراخ مقعدش رو می‌کرد و احساس کردم آلت‌م با فهمیدن اینکه چقدر سوراخ باسنش تنگ هست فشرده شد. تیکه‌ای دیگه‌ای از بدنش رو می‌گرفتم و اون رو طوری داشتم که قبلاً نداشتم. مرد شیطانی درونم عاشق شنیدن صدای گریه اون بود. عاشق دونستن این بودم که با درد توی مقعدش می‌جنگه در حالی که ازش لذت می‌بره.

وقتی احساس کردم که می‌خواد به دور آلت‌م بیاد... آلت‌م رو بیرون کشیدم و سر آلت‌م رو تو ورودی مقعدش قرار دادم.

بی‌درنگ عصبی شد و نفسش رو حبس کرد.

- آروم باش.

دوباره بوسیدمش، دهنم مجبورش کرد همکاری کنه. اگه اون فقط بهم اعتماد می‌کرد شل میشد و این احساس خیلی خوبی می‌داشت.

دوباره شروع به آروم شدن کرد.

روغن رو روی تموم آلت‌م ریختم بعد به درون مقعدش فشارش دادم. سر آلت‌م رو به درون سوراخ مقعد کوچیکش فشار دادم. سوراخ مقعدش مقاومت زیادی در برابرم کرد، ولی فقط این باعث شد بهتر بشه. این لعنتی احساس خیلی خوبی داشت. تنگ و گرم بود. بیشتر درون مقعدش فشار دادم. به آرومی هر اینچم رو عمیقا درونش جا دادم.

ناخن‌هایش سینه‌ام رو برید و مقابل دهنم نفس نفس می‌زد. از شدت درد لرزید و آه و ناله از لب‌هایش خارج شد، در حالی که احساس کرد درونش لغزیدم.

به تلمبه زدن ادامه دادم. نصف طول آلت‌م رو درونش جا دادم.

حالا به سختی نفس می کشید و بهم چنگ می انداخت، انگار نمی دونست
چکار دیگه ای بکنه.

چشم هام رو بستم و پیشونیم رو به پیشانیش تکیه دادم.

- لعنتی... خیلی خوبه.

اجازه دادم محکم تر فشارم بده. روغن باعث شد که این سایش
غیر قابل تحمل کمتر دردناک باشه. من خودم رو روی دو تا دستم نگه
داشتم و شروع به ضربه زدن کردم. عمیق و آرام به درونش کوبیدم.

عضله دوسر بازوم رو گرفت و به پشت خوابید. با هر ضربه ای که
میزدم پستون هاش تکون می خورد. پاهاش از هم باز شده بود، پشت
زانو هاش در کنار بازوهای من قفل شده بود. با حرکات ناله می کرد.
وقتی آلتَم عمیقا درونش بود لرزید.

من مقعدش رو کردم و ادعا کردم که مال منه. نفس من به اندازه اون
عمیق و سخت بود، چون این لعنتی احساس خیلی خوبی داشت. اون
خیلی تنگ و بی تجربه بود. وقتی به آلتَم عادت کرد، کمی عمیق تر
حرکت کردم و بیشتر آلتَم رو پوشش دادم.

این زمانی بود که اشک شروع شد. تو گوشه چشمش جمع شد و وقتی پلک زد از گونه‌هاش جاری شد.

درست مثل دفعه قبل که برای کنترل درد مبارزه می‌کرد من رو تحریک کرد. و این باعث شد در عین حال احساس گوه بودن بکنم. من نباید از این اشک‌ها لذت می‌بردم و من نباید باعث اون اشک‌ها می‌بودم.

- می‌خوای بس کنم الهه؟

مکت کردم تا بتونم اشک‌هاش رو ببوسم و کنار بزنم. اجازه دادم زبونم اون‌ها رو به خودش جذب کنه.

روی صورتم نفس کشید، اشک تو صداش بود.

- نه، احساس خوبی دارم؛ فقط خیلی درد داره.

دوباره شروع به حرکت کردم، به اشک‌هاش گوش دادم، تموم اتاق خواب رو پر کرده بود. اون‌ها به سرعت از گونه‌هاش پایین می‌ریختن؛ ولی هرگز هق هق نمی‌کرد. وقتی بهش عادت کرد، مقعدش رو شل کرد. ناخن‌هاش به پشتم چنگ زده بودن، مارک بریدگی و کمی خون به جا گذاشتن.

- خودت رو لمس کن.

دستش رو گرفتم و میان شکاف پاهاش رسوندم و انگشت‌هایش رو روی کلیتوریس تپنده‌اش کشیدم.

نال‌هایش بلافاصله تغییر کرد و در حالی که اشک از چشم‌هایش سرازیر میشد، عمیق‌تر میشد.

حالا به سختی می‌تونستم جلوی انفجارم رو بگیرم. می‌خواستم تموم شیر خامه‌ایم تموم شب توی مقعدش باشه. می‌خواستم اون ارگاسم قدرتمندی رو حس کنم که می‌خواست تموم بدنم رو به لرزه دربیاره. می‌دونستم که خوب میشه. می‌تونستم احساس کنم که به سختی و سریع داره میاد.

ولی خدا رو شکر که اول اون اومد.

با جیغی که بلندتر از هر چیز دیگه‌ای بود اومد. ناخن‌هایش من رو تیکه تیکه کرد و سوراخ مقعدش دور آلت جمع شد. سرش به عقب برگشت و دهنش کاملاً باز مونده بود، همونطور که داشت به صورت من فریاد میزد.

همانطور که ارضا شدنش رو تماشا می‌کردم، درونش اومدم. از هر چیزی که می‌دیدم و احساس می‌کردم رها شدم. تموم دانه‌های سفید و گرم رو درون بدنش کاشتم. با تموم شیریه خامه‌ایم مقعد تنگش رو پر کردم.

دلم می‌خواست با هر راهی که امکان‌پذیره از من پر بشه. دلم می‌خواست هر سوراخ کوچیک بدنش رو بکنم و اون رو کاملاً مال خودم کنم.

در حالی که تموم می‌کردم توی گردنش نالیدم. درحالی که درونش بودم آلت‌م نرم شد. به محض اینکه عرق سرازیر شد زخم‌هام سوختن. من به آرومی به نفسش گوش دادم، که آروم‌تر میشد در حالی که مال من هم همینطور میشد.

خودم رو بلند کردم تا مستقیماً بهش نگاه کنم، چون دیدم اشک‌های زیادی از بین رفتن.

- چه احساسی داشت؟

- این درد داشت، ولی من سخت‌تر از همیشه اومدم. مطمئن نیستم که این چطوری جواب میده... .

- چون من می‌دونم چیکار می‌کنم.

گوشه دهنش رو بوسیدم و بعد به آرومی آلتَم رو ازش بیرون کشیدم. بعد از روی تخت بلندش کردم و اون رو تا داخل حمام حمل کردم. آب گرم حمام رو با بخار پر کرده بود و آرایش شیک و اسپری موهاش رو آب جاری شست و کنار زد.

ریملش از صورتش سرازیر شده بود و انگار می‌دونست که ریمل‌هاش ریخته، با هر دو دستش اون‌ها رو پاک کرد. به نوک انگشت‌هاش خیره شد و قبل از اینکه اون‌ها رو بهم بماله به جوهر سیاه نگاه کرد.

چشم‌هاش از اشک قرمز نبود، و حالا که ما کارمون تموم شده بود، اون به خود عادیش برگشته بود. ولی اون خسته به نظر می‌رسید، با وجود تموم انرژی که فقط پانزده دقیقه پیش داشت. سرش رو زیر آب خم کرد و اجازه داد به سرعت از بدنش پایین بره. گرما بدنش رو فرا گرفت.

اون آهی آروم کشید، انقدر ساکت بود که نمی‌تونستم صداش رو بشنوم. ولی وقتی که سینه‌اش بالا و پایین رفت، می‌دونستم که این اتفاق افتاد.

حالا که آرایشش از بین رفته بود، فقط اون زیر آب بود. پوست زیبا، چشم‌های زیبا و کمال مطلق بود.

به زیر آب پیش اون رفتم و گونه‌اش رو قاب گرفتم. نوک انگشت‌هام پوست خیشش رو لمس کردن. بینیم رو به بینیش مالیدم، همونطور که احساس کردم آب گرم از پشتم پایین می‌اد. بعد اون رو به طرف خودم کشیدم و بوسیدمش.

به آرومی بوسیدمش... .

وقتی چیزی به این زیبایی داشتم، می‌خواستم گرامی و عزیز بدارمش.
می‌خواستم تا جایی که ممکنه ازش لذت ببرم، مثل این که هر موقع
ممکن بود ازم دور بشه. حالا که بهش آزادی داده بودم، می‌تونست هر
وقت که می‌خواست ازم دور بشه.

ولی وقتی واقعا در این مورد فکر کردم، تو این فکر بودم که اگه اون
واقعا اینجا رو ترک می‌کرد، می‌تونستم به قولم عمل کنم.

اگه بعد از پایان شو بخواد توی نیویورک بمونه چی؟
واقعا می‌تونم سوار جتم بشم و برم؟
می‌تونستم ازش خداحافظی کنم؟

اون بخشی جدایی‌ناپذیر از زندگی من بود که نمی‌تونستم تصور کنم.

من نمی‌خواستم با این زن ازدواج کنم و یا بچه باهاش داشته باشم، ولی
به نظر می‌رسید که من هنوز یه عمر احتیاج دارم. چون می‌خوام تماما
با اون باشم.

اصلا با عقل جور در نمیومد!

به بوسیدن اون زیر آب ادامه دادم، تا قطرات آب رو از روی لب‌هاش مزه کنم. دست‌هام پشت موهاش رو تو آغوش گرفتن و احساس کردم که آلت‌م به آرومی دوباره سفت میشه. وقتی چنین زنی رو می‌بوسیدم، تحریک شدن طبیعی بود، ولی سکس آخر بازی من نبود. همین الان یهارضای عالی داشتم. کردن رویایی خودم رو داشتم و مقعدش رو کردم و گریه‌هاش رو تماشا کردم. آخرین چیزی که نیاز داشتم سکس بیشتر بود.

حالا من فقط اون رو می‌خواستم.

من می‌خواستم این رابطه و صمیمیت بین ما باشه. بوسه اون نعمتی بود که من براش زندگی می‌کردم. چیزی که باعث میشد احساس ضعف تو زانو هام بکنم. وقتی با اون بودم، احساس یه نوجوان دوباره رو داشتم. هر بار که نفسی می‌کشیدم، گرما رو درون شکم احساس می‌کردم و هیجان تو ریه‌هام جریان داشت. من قبل از اون تعداد زیادی زن رو کرده بودم و همه به روش خودشون کامل بودن.

ولی یه چیزی در مورد این یکی بود.

یه چیزی در مورد الهه بود.

چیزی عجیب راجع به اون وجود داشت؛ ولی من نمی‌تونم دقیق اون رو مشخص کنم.

عقب کشیدم و لیفی که روی سبد بود رو برداشتم. قبل از اینکه قالب صابون رو روی سینه‌اش بکشم با آب خیشش کردم. بعد شروع به تمیز کردن اون کردم، تا همه روغن و چربی رو از همه جای بدنش دور کنم. من پوستش رو ماساژ دادم، روی ماهیچه‌هایی که از حالت مداوم کاملش درد می‌کرد کار کردم. چشم‌هاش ملایم‌تر شد، وقتی باعث شدم احساس خوبی داشته باشه. بعد از اینکه چقدر اون رو کثیف کرده بودم تمیزش کردم.

از میون مژه‌های پرپشتش نگاهم می‌کرد، لبخندی ضعیف رو لب‌هاش نقش بسته بود. اون مستقیماً با لمس من نرم شد، بدنش بیشتر از قبل با نوازش من آروم شده بود. به دست‌هام نگاه کرد و به کف صابون صابون خیره شد که شروع به پوشوندن بدنش کرده بود.

- کانوی؟

- بله؟

اسفنج رو بین سینه‌هاش و پایین شکمش مالیدم.

- با چند تا زن تا الان خوابیدی؟

اسفنجم توی کفلش ایستاد. کف صابون از پاهاش پایین رفت و به فاضلاب فرو رفت. قبل از اینکه نگاهم رو بهش برگردونم، چشم‌هام روی حرکاتم بودن. اون هرگز چنین سوالی از من نکرده بود و احتمالا به این خاطر که اون هیچوقت قدرت این کار رو نداشت.

- چرا؟

- من فقط کنج‌کاوَم. تو درباره گذشته‌ام می‌دونی.

- منظورت گذشته‌ای که هیچی توش نبود.

گفت:

- هر چی.

ادامه داد:

- من این رو به عنوان یه دوست دختر حسود نمی‌پرسم.

دوست دختر، دوباره این حرف رو زد؛ ولی بی‌خیالش شدم.

- مطمئن نیستم... زیاد.

- زیاد؟

ادامه داد:

- این خیلی مبهمه.

- خب من تعداد زن‌هایی رو که فتح کردم نشمردم. می‌تونم بگم این تعداد کمتر از صده، ولی به سختی.

هیچ واکنشی نشون نداد و افکارش رو برای خودش نگه داشت.

- اینکاری که الان انجام دادیم رو هم با اون‌ها کردی؟

به احساساتش رحم نکردم.

- بله. کاری نیست که نکرده باشم.

- می‌تونم یه چیز دیگه ازت بپرسم؟

داشتم بهش اجازه می‌دادم هر چیزی که می‌خواست رو بپرسه، و این اصلاً شبیه من نبود. من آدم عجیبی بودم و از حریم خصوصی خودم محافظت می‌کردم. من افکار و احساسات خودم رو به اشتراک نمی‌داشتم. هیچوقت با زنی تو تموم زندگیم رابطه معنا داری نداشتم. اون‌ها فقط شیدایی زودگذر بودن، رابطه یک شبه؛ ولی الهه زن من و دوست من شد.

- آره.

لب‌هاش رو به هم فشرد و قبل از اینکه جواب بده مکث کرد.

- من معنی بیشتری از اونا برات دارم؟ یا فقط تو من رو یه هم‌خواب خوب می‌بینی؟

تعجب کردم که اون نیاز داره این سوال رو بپرسه. فکر می‌کردم جواب درست به صورتش زل زده.

- تا به حال زنی نداشتم که باهام زندگی کنه. هرگز متعهد به یک زن نبودم و این با انتخاب من بود. هرگز با مدل شوم قرار نداشته بودم. من هرگز با زنی عشق بازی نکرده بودم. تو خانواده‌ام رو دیدی، توی خونه‌شون بودی، و حالا تو با من اومدی. لازم نیست اشاره کنم، من صد میلیون دلار به خاطرت از دست دادم؛ پس اگه فکر می‌کنی که معنی برای من داری یا نه؛ فکرش رو نکن چون تو داری.

«فصل ششم»

«سفایر»

همونطور که از میون خیابان‌هایی که عادت داشتم بعدازظهر توشون پیاده روی کنم، عبور می‌کردیم؛ روی صندلی عقب لیموزین نشسته بودیم. باری که قبلا تو کار می‌کردم چند بلوک اون طرفتر بود و من هر شب بعد از کار عادت داشتم به خونه‌ام برم. هرگز تاکسی نمی‌گرفتم چون احتیاج داشتم هر پنی رو که داشتم حفظ کنم. حالا تو یه لیموزین کنار کانوی بارستی نشسته بودم.

زانوهایش از هم جدا شده بود و دست‌هایش روی ران‌هایش بود. تماما سیاه پوشیده بود. یقه پیرهنش مثل کتش براق بود. جلیقه‌اش سه دکمه براق داشت و ساعت درخشانش در مقابل رنگ‌های سیاه که پوشیده بود تضاد داشت. امروز صبح فکش رو تراشیده بود، بنابراین فکش تمیز بود و خطوط محکم چهره‌اش نمایان‌تر بود.

کاملا آروم بود، انگار نه انگار که می‌خواست پا به محلی بزاره که کلی عکاس وجود داره. تمام روز ساکت بود، وقتش رو در اتاق

دیگه‌ای برای رسیدگی به تماس‌های تلفنی و ایمیلش می‌گذروند. من
برای سرگرم کردن خودم تنها مونده بودم.

لیموزین به سمت سالنی که شو تو اون برگزار میشد رفت. کانوی
تلفنش رو بیرون آورد، صفحه رو بررسی کرد و دوباره توی جیبش
گذاشت.

دستم رو روی رانش گذاشتم، انگشت‌هام رو روی رگ‌های
انگشت‌هاش گذاشتم. ضربان نبضش رو حس کردم که ثابت و آروم
بود... مثل همیشه گرم بود.

چشم‌هاش به سمت من تغییر کرد.

نگاهش رو نگه داشتم و لبخند زدم.

- خیلی خوش‌قیافه به نظر می‌رسی کانوی.

چهره‌اش تغییر نکرد، نگاهش سخت و نافذ بود. به نظر نمیومد که
چیزی بگه، نه وقتی که نگاه خیره‌اش انقدر شدید بود. بعد دستش رو
برگردوند و انگشت‌هاش رو دور دست من حلقه کرد.

- تو منو تحت‌الشعاع قرار میدی الهه. تو همه رو تحت‌الشعاع قرار
میدی.

لیموزین به طرف پیاده رو رفت و بیرون یه دریا از گزارشگران و عکاسان قرار داشت. مردم سالن رو پر کرده بودن و هر کدوم از اون‌ها بهترین لباس و کت و شلوارشون رو پوشیدن. اون‌ها باید راهنمای مد باشن.

کنار جدول توقف کردیم، ولی بیرون نرفتیم. بهش نگاه کردم، منتظر توضیح بودم. به آرومی صحبت کرد.

- اگه مهم باشی، مردم صبر می‌کنن.

سی ثانیه بعد، راننده به عقب اومد و در رو باز کرد. وقتی در بسته بود، صدا بیرون ماشین محدود شده بود؛ ولی حالا که باز بود، می‌تونستم صدای جیغ دخترهای دیوونه رو بشنوم. می‌تونستم صدای خبرنگاران رو به سرعت بشنوم که در حال فریاد زدن سوالات بودن. راننده دستش رو به سمت دراز کرد و بهم کمک کرد قدم به بیرون بذارم.

کانوی لباس زیبایی به من داده بود با یه شکاف بزرگ تو پهلوش، به رنگ بنفش تیره. یه تاپ ساده، بدون الماس و سنگ‌های مصنوعی و طوری بود که پوستم رو بیشتر نشون می‌داد. موهام به پایین ریخته شده بود، موهای قهوه‌ای تیره‌ی حلقه شده‌ام شل شده بود. گردن‌بند الماس روی گلوم بود و یه دست‌بند مچ دستم بسته شده بود. هرچیزی

که پوشیده بودم گرون‌تر از یه دوجین ماشین بود. من به سختی احساس می‌کردم که لیاقت پوشیدن چنین چیزهای مجلی رو دارم. فکر می‌کردم تا حالا بهش عادت کردم، ولی می‌دونستم که هیچ وقت حاضر نیستم عادت کنم.

کانوی اومد و وقتی اینکار رو کرد، خطوط مردمی که تو خیابان ایستاده بودن بلافاصله تشویقش کردن و فریاد زدن، انگار که یه ستاره سینما بود. راست ایستاده بود، بلند و مغرور، شونه‌هاش پهن و قدرتمند بود. جلوی کت و شلوارش رو صاف کرد و به جمعیت لبخند درخشانی نزد؛ به جای این نگاه نافذ همیشگی‌ش روی صورتش بود که هر زنی آرزو می‌کرد، که ایش کاش کانوی متعلق به اون بود.

ولی اون مال من بود.

وقتی دوربین‌ها فلش می‌زدن چراغ‌ها خاموش شدن. خبرنگارها سعی کردن که بیان تو صورتش و میکروفن رو توی صورتش نصب کنن.

کانوی دستم رو گرفت و من رو با خودش کشید و به سمت فرش قرمز که تو ورودی قرار داشت هدایت کرد. من رو خیلی نزدیک خودش نگه داشت، جلوتر می‌رفت، در حالی که من رو به پشت جمعیتی از مردم می‌کشید که سعی داشتن ما رو از پشت نرده لمس کنن.

یه خبرنگار موفق شد دزدکی وارد مسیر ما بشه.

- آقای بارستی، این اولین باره که با زنی که قرار می‌زارید اومدید.
امکانش هست که فرض کنیم که خانوم سفایر بیشتر از یک مدل برای
شماست؟

از سوال شخصی‌ای که پرسید غافلگیر شدم، به‌خصوص به خاطر
نحوه فشار دادن دوربین به صورتش. هر گزارش‌گری می‌خواست
بهترین جواب رو از کانوی بگیره و اون‌ها می‌خواستن هر کاری برای
گرفتن جواب انجام بدن.

ولی کانوی با آرامش موقعیت رو کنترل کرد.

- مطمئناً میشه گفت.

بعد من رو به داخل کشید.

وقتی که داخل تالار شدیم، فلاش‌ها بالاخره متوقف شدن، ولی کانوی
توسط مجموعه دیگه‌ای از مردم احاطه شد. سردبیران، طراحان، و
دیگر متخصصان صنعت با سوال و سلام و احوال‌پرسی دوره‌اش
کردن.

کنارش ایستاده بودم، و لبخند می‌زدم و کاملاً شق و رق ایستاده بودم.

بعضی از مردم من رو نادیده می‌گرفتن و بقیه فوراً من رو شناختن.
خانم جون آیوری، سردبیر مجله مد آمریکایی، بیشتر از کانوی به من
علاقه نشون داد.

- تو کاملاً ستاره‌ای! واقعا هر چی می‌پوشی رو برجسته می‌کنی. این
لباس...

به پایینش هم نگاه کرد.

ادامه داد:

- این باشکوهه!

گفتم:

- ممنونم.

پرسید:

- منظورت اینکه امشب روی صحنه نمیری؟

کانوی به جای من جواب داد:

- نه.

ادامه داد:

- اون اینجا مهمون منه.

جون لبخند زد:

- می‌تونم ببینم.

ادامه داد:

- من تو شو هستم، تردیدی ندارم که تماشایی خواهد بود.

به جلو راه می‌رفتیم و در حین راه بیشتر با مردم حرف می‌زدیم. ما با
یه زن غیر عادی برخورد کردیم که شال خردار و لباس جین پوشیده
بود، موهایش بزرگ و پف‌دار بود و عینک صورتی رنگی روی بینیش
شکل عجیبی داشت.

- کانوی.

کانوی با دست دادن باهاش سلام و احوال‌پرسی کرد.

- سرائیل، از دیدنت خوشحالم.

متوجه شدم که اون با همه دست داده و یکبار هم زنی رو از گونه‌اش نبوسیده؛ اون حتی کسی رو در آغوش هم نگرفت.

اسرائیل گفت:

- من خیلی هیجان زده‌ام که اینجا هستم.

ادامه داد:

- مطمئن هستم که بخش عمده‌ای رو سفارش خواهم داد.

به طرف من برگشت:

- من اسرائیل هستم. تو سفایری، تو رو به یاد دارم.

کانوی گفت:

- آره.

ادامه داد:

- دوست دختر منه.

کار دیگه‌ای جز لبخند زدن نکرد، ولی یه نگاه آگاهانه وارد چشم‌هاش شد.

- خیلی خوبه تو رو شاد می‌بینم کانوی. و خوبه که ببینم کار تو به قله‌های جدید می‌رسه.

قبل از اینکه بره دستم رو تکون داد.

وقتی شنیدم که اون من رو دوست دخترش خطاب کرد، درونم غوغایی شد. ازش خواسته بودم که اینطوری خطابم کنه؛ ولی فکر نمی‌کردم این کار رو انجام بده، مگه اینکه مجبور باشه.

در حالی که دستش دور کمر من بود، به جلوتر و به طرف سالن راهنماییم کرد، جایی که صندلی‌ها بودن. تیم امنیتیشت پشت سر ما حرکت می‌کردن، آماده بودن که اگه مجبور بشن مداخله کنن. ولی همه به خاطر حضور عظیمی که در اتاق وجود داشت، فاصله قابل احترامی رو از همدیگه حفظ می‌کردن.

ردیف خودش رو پیدا کرد و من رو راهنمایی کرد تا بشینم. کنارم نشست و تو صندلی کنار راهرو جای گرفت. زمانی که نشستیم کسی مزاحمش نشد. تیم امنیتیشت ما رو محاصره کردن، و تو صندلی‌های کنار جا گرفتن، بنابراین کانوی با حفاظت اون‌ها پنهون شد. ولی به نظر نمی‌رسید که به این نیاز داشته باشه.

شاید این کار رو کرده بود که مردم بهش نزدیک نشن. اون باید از قبل با صداها نفر زده باشه و شو حتی هنوز شروع نشده.

دستم رو گرفت و اون رو روی رانم نگه داشت، انگشت هاش گرم و نبضش ملایم بود. صاف روی صندلی نشست و حالت مردانه اش رو حفظ کرد، با اینکه کوسن هایی روی صندلی بود که میشد راحت توی اون ها فرو رفت.

همونطور که شستش رو روی دستم می مالید، به صحنه خیره شد.

وقتی بهش نگاه می کردم، سرم کمی چرخیده بود.

- دوست نداری با مردم بشینی؟

نگاهش رو به طرفم چرخوند، همون حالت آتشین و شدید که تمام شب صورتش رو پوشونده بود روی چهره اش بود. انگار خودش یه مدل بود و صحنه خاصی رو به تصویر می کشید. اون مثل همه زن هایی که توی شو بودن، سکسی بود؛ ولی نیازی نبود که نیمه لخت باشه تا خواستنی باشه.

- نه.

- چون؟

- اون‌ها بیش از حد حرف می‌زنن. من می‌خوام این برنامه رو بدون وقفه تماشا کنم.

- خب، منم زیاد حرف می‌زنم.

انگشت شستش به نرمی روی پوستم می‌لغزید.

- بله، ولی من واقعا از هم صحبتی با تو لذت می‌برم.

لبخندی به طور خودکار روی لب‌هام کشیده شد.

- من این رو می‌دونستم.

گوشه دهنش با لبخندی نمایان شد.

- نذار از ذهنت خارج بشه.

- از قبل رفته.

به طرفم خم شد و من رو بوسید. آغوشمون نرم ولی طولانی بود. این صحنه دارای محدودیت سنی خاص نبود؛ ولی من هنوز احساس

می‌کردم گرما تو تمام رگ‌های بدنم می‌سوزه. لب‌هاش نرم بود و
چونه‌اش که تازه اصلاح شده بود صاف بود.

چشم‌هام رو بستم و از محبتش لذت بردم، هیجان‌زده بودم که به اتاق
هتل برگردم تا این بوسه به چیزی بیشتر تبدیل بشه. وقتی مثل این
ملایم بود عاشقش بودم. به جای لذت شهوانی از ارتباط بینمون لذت
می‌بردم

بوسه رو تموم کرد و پیشونیش رو به پیشونیم تکیه داد. و این حتی از
بوسه‌ای که اون الان بهم داده بود هم بهتر بود. من عاشق داشتن یه
تیکه از اون بودم که هیچکس دیگه‌ای نمی‌تونست داشته باشه. من
دوست داشتم زندگی خودم رو با اون تقسیم کنم و دریافت‌کننده ستایش
و شهوتش باشم.

اندر و لکسینتون پیشنهاد باورنکردنی‌ای روی میز گذاشته بود، در حالی
که من سعی کردم بگم نه، و خوشحال بودم که این کار رو کردم. اون
نمی‌تونست روی رابطه‌ای که با کانوی دارم قیمت بذاره.

کانوی گفت که چیزی بیشتر از رابطه‌ای که داریم نمی‌خواد، ولی اون
از قبل برای من فداکاری‌های زیادی کرده بود، فداکاری‌های زیاد...
شاید اون فداکاری‌های دیگه‌ای رو هم انجام بده... وقتی که آماده باشه.

برگشت و دوباره روی صحنه متمرکز شد. دستش دستم رو کمی فشار
داد.

چراغ‌ها خاموش شدن و نمایش آغاز شد.

وقتی شو تموم شد، کانوی یه تشویق سر پا از مردم دریافت کرد.
مدل‌ها روی صحنه صف کشیده بودن و دست همدیگه رو نگه داشته
بودن. لبخند الکی اون‌ها روی صورتشون چسبیده بود. همه کف
می‌زدن و هورا می‌کشیدن.
کانوی و من تنها کسانی بودیم که نشسته بودن.

با همون حالت جدی به صحنه خیره شد. حتی یکی از افکارش هم
آشکار نبود. اون چه مرکز توجه باشه یا نه، همون آرامش سرد رو
حفظ می‌کرد. هیچ چیز این مرد رو به لرزه در نمی‌آورد.

بعد مدل‌ها به طرف کانوی چرخیدن و بهش اشاره کردن تا بایسته.

صدای کف زدن شدیدتر شد.

کانوی پوزخندی روی صورتش قرار داد و بعد بلند شد.

صدای تشویق بلندتر شد و مدل‌ها برآش کف زدن. بعد با هم تعظیم
سریعی به طرف کانوی کردن.

صدا انقدر بلند بود که نمی‌تونستم نفس کشیدن خودم رو بشنوم. همه تو
سالن ایستاده بودن و برآش کف می‌زدن و مردی رو به خاطر تعهدش
به نبوغ خلاقش تحسین می‌کردن. اون گفت که به من توی صحنه
نیازی نداره تا ثابت کنه که اون صاحب هنر و مهارته.

حق با اون بود.

اون ثابت کرد که همه اشتباه می‌کنن.

کف زدن‌ها در آخر فروکش کرد و مردم شروع به خروج از تالار
کردن.

دستش دور کمرم حلقه شد و من رو به طرف خودش کشید.

- حالا این بدترین بخششه.

- بدترین قسمتش چیه؟

- حرف زدن.

وقتی منتظر بودیم همه به نوبت به راهرو قدم بذارن، صورتم به صورت کانوی نزدیک شد.

- خب، وقتی برگردیم به اتاق اونجا زیاد حرف نمی‌زنیم... .

دستم رو روی سینه‌اش فشار دادم، همون محبتی که هر وقت تو رختخواب بودیم بهش نشون می‌دادم. چیزهایی که به افکارم منتقل میشد می‌خواستم انجام بدم، ولی نمی‌تونستم.

نگاهش شدیدتر شد و شروع به سوختن کرد.

جلوی کتتش رو کشیدم و لب‌هایش با لب‌های خودم تنظیم کردم. بهش بوسه‌ای ملایم دادم تا وقتی که چشم‌هامون بهم قفل بود.

متقابلاً بوسیدم و با همون شدت به چشم‌هام نگاه کرد. دستش محکم به پشتم چسبید و پارچه لباسم رو زیر دستش جمع کرد. می‌تونستم اشتیاقش رو تو حرکات ساده‌اش حس کنم و برانگیختگی بین پاهاش رو بدون فشار دادن بهش حس کنم.

ناگهان خودش رو کنار کشید و من رو به پایین راهرو هدایت کرد. انگار داشت از روی عمد احساساتش رو خاموش می‌کرد. دستش رو

محکم دور کمرم حلقه کرد و به راهرو راهنماییم کرد. همونطور که پیش‌بینی می‌کرد، پر از سوال بود.

همونطور که روی صحنه بودم، لبخند می‌زدم. تماشا کردم که کانوی به همه سوالات با صبر و حوصله جواب می‌داد. من مقابل بدنش فشرده شده بودم، در حالی که محکم نگاه‌ام داشته بود.

جواب‌های شیواش برام جالب بود، و حتی یکبار هم به این فکر نکرده بود که نخواد اینجا باشه.

دروغگوی خوبی بود!

تا چند ساعت دیگه حرف زدن ادامه داشت. پاشنه بلندهام داشت من رو می‌کشت و لباسم خیلی محکم به شکمم چسبیده بود. مثانه من پر از شرابی بود که قبلا خورده بودیم و به یک لحظه نیاز داشتم تا خودم رو آزاد کنم.

- کانوی من باید برم دستشویی.

قبل از اینکه بذاره من برم، با ناامیدی بهم نگاه کرد.

از راهرو به طرف پله‌ها رفتم، وقتی یه مرد با میکروفون یک راست به طرف دهنم اومد و جلوی من رو گرفت و یه مرد دیگه که دوربین رو تو دست گرفته بود درست پشت سرش بود. اون جلوی راه من به دستشویی گرفت.

اگه مجبور نبودم انقدر بد دستشویی کنم، ناراحت نمی‌شدم.

- سفایر، نظرت در مورد این شو چیه؟

جواب دادم:

- زیبا بود.

ادامه دادم:

- کانوی یک نابغه‌ست. اون چندین بار این رو ثابت کرده. ببخشید.

سعی کردم کنار بکشم و برم دستشویی.

ولی اون یکبار دیگه راهم رو سد کرد.

- آیا این حقیقت داره که تو الهام بخش همه طرح‌های اون هستی؟ که تو دیگه روی استیج شو نیستی چون با اون بیشتر محرمانه کار می‌کنی؟

من هیچ ایده‌ای نداشتم که اون این اطلاعات رو از کجا آورده، و من نمی‌دونم که باید این اطلاعات رو تایید کنم یا رد کنم. تعجبی نداره که کانوی از این قسمت از کارش بدش میومد.

- یه هنرمند از همه چیز الهام می‌گیره. هیچ راهی برای گفتن دقیقاً از کجا میاد وجود نداره.

مثل اینکه حرکات من رو پیش بینی کرده باشه، مرد دوباره جلوی من حرکت کرد و همچنان که میکروفون رو جلوی من گرفته بود ادامه داد.

- کانوی بارستی هرگز به هیچ کدوم از شوهای قبلیش با زنی که قرار بزاره نیومده بود، و هیچ عکسی ازش نیست که تو اون محبتی به زنی نشون بده. آیا درسته که بگیم اون عشق رو تو شما پیدا کرده؟

این خیلی سوال شخصی بود، ولی چون کانوی شهرت داشت؛ مردم فکر می‌کردن حق دارن از هر چیزی که می‌خوان سوال بپرسن. این موضوع من رو آزار می‌داد، ولی بیشتر آزرده بودم که نمی‌تونستم بگم بله.

- لطفا من رو ببخشید، آقا. این پاشنه بلندها ممکنه زیبا به نظر برسن، ولی مرگبار هستن.

به سرعت از کنارش رد شدم و این بار سرعتم رو کم نکردم. حتی وقتی دوباره جلوی من حرکت کرد، به سرعت به سمت در دستشویی دویدم.

بالاخره به کمی صلح و آرامش رسیدم.

وقتی ما تو صندلی عقب لیموزین نشستیم و درها بسته بودن، بالاخره می‌تونستم صدای افکارم رو بشنوم. همه مردم در پیاده رو بودن تا رفتن کانوی رو تماشا کنن. خبرنگارها هنوز اونجا بودن، به همراه دیگر آیکون‌های مد که می‌خواستن شانس دیگه‌ای برای صحبت با کانوی داشته باشن. مدل‌هاش با لباس‌زیرهاشون که برای صحنه طراحی شده بود وارد جمعیت شدن، و اون‌ها به کنار خیابان اومدن تا دور شدن کانوی رو تماشا کنن.

کانوی لحظه‌ای که لیموزین دور شد راحت شد. حتی از پنجره به بیرون نگاه نمی‌کرد تا اینکه تحسین‌کنندگان از دید ناپدید بشن. مستقیم به جلو خیره شد و مشتاق حرکت به جلو بود.

- این دفعه دست همه رو از پشت بستنی کانوی.

آهسته سرش رو به طرف من برگردوند.

- مطمئنا می‌دونیم، وقتی که نیکول شماره‌ها رو بهم داد.

- ولی من فکر می‌کردم این یه قماره.

سریع گفت:

- احتمالا.

- و تو به من توی استیج نیازی نداشتی.

ممکنه چیزی در مورد من وجود داشته باشه که مردم رو جذب کنه؛ ولی بدون لباس‌زیرهای اون من فقط یه زن بودم. طراحی‌های خلاقانه اون حرف خودشون رو می‌زدن. مدل‌ها مهم بودن، ولی همه چیز نبودن.

- اما من به تو توی کنارم احتیاج داشتم.

دستم رو گرفت و روی ران قوی و محکم و قدرتمندش گذاشت.

نگه داشتن دست کاری بود که تا همین اواخر انجام نداده بودیم. حالا هر وقت که توی ماشین بودیم دستش روی دستم بود. حتی وقتی در ملا عام بودیم، این کاری بود که می‌کردیم. ولی هرگز چنین محبتی رو باز نکرده بود. حتی وقتی برای اولین بار به خونه‌اش در ورونا رفتیم و بعد از اون شبی که تو زیرزمین به وحشت افتاده بودم، با محبت من رو تسلی نداد.

ولی حالا، این یه جنبه منظم از رابطه ما بود. به سرعت به طرفش رفتم و سرم رو روی شونه‌اش گذاشتم. دستم رو به دور کمرش حلقه کردم و چشم‌هام رو بستم و اجازه دادم آرامش اون تمام من رو بشوره و بهم چیره بشه. اگرچه محکم بود، ولی بالش مناسبی بود. گرم بود و بوی مردی رو می‌داد که هر شب کنارش می‌خوابیدم.

بازوش رو دور شونه‌ام حرکت کرد و من رو به خودش نزدیک‌تر کرد. ساعت سه صبح بود و ما از شب طولانی خسته شده بودیم و بی‌خوابی شروع شده بود. لب‌هاش رو به خط موی من مالید و محبتش بار دیگه من رو پوشوند.

پانزده دقیقه بعد، به هتل رسیدیم و آسانسور ما رو به طبقه بالا برد. به محض اینکه داخل اتاق شدیم، پاشنه بلندهام رو درآوردم و کنارشون زدم و با خودم عهد بستم که دیگه اون‌ها رو نمی‌پوشم، دست‌کم برای مدتی طولانی. اهمیتی نمی‌دادم که چه قدر زیبا بودن... اون‌ها شکنجه بودن.

وارد اتاق خواب خودمون شدم و اجازه دادم که لباسم مثل کپه روی زمین بیوفته. خیلی زیبا بود که بذارم چروک بشه، پس با وجود خستگی، برداشتمش و روی یه چوب لباسی آویزون کردم.

کانوی همچنین احساسی راجع به لباس‌های خودش نداشت. کت و کراواتش رو انداخت روی زمین و بقیه لباس‌هاش رو هم به دنبالش انداخت روی اون‌ها. همه چیز به جز باکسرش رو قبل از اینکه به رختخواب بره، روی زمین انداخت.

ملافه رو کشیدم و کنارش خزیدم. از شب طولانی خسته بودم. صورتم از بس لبخند زده بودم درد می‌کرد.

کانوی بازوهای قدرتمندش رو دورم حلقه کرد و من رو در آغوش گرفت. گرما از بدنش بیرون میزد و من رو گرم و راحت نگه می‌داشت. چشم‌هام انقدر سنگین بودن که به سختی می‌تونستم اون‌ها رو باز نگه دارم. بعد از مدتی، از جنگ با خستگی دست برداشتم.

ولی می‌دونستم کانوی می‌خواد سکس کنه، چون همیشه می‌خواست سکس کنه.

خودم رو مجبور کردم که روش بشینم و حرکت کنم....

نگاه شدیدش قبل از اینکه من رو به پشت بخوابونه تاریک شد.

- تو خسته‌ای.

- خب؟

ران‌هام رو با مال خودش باز کرد و خودش رو روی من نگه داشت.
نزدیک هم بودیم، تقریباً یک نفر بودیم.

- پس بذار همه کارها رو من بکنم.

- ما همیشه این رو اینطوری انجام می‌دیم... .

می‌دونم، اون ترجیح می‌ده محکم من رو بکنه و بهم از پشت ضربه
بزنه. اون با دیدن اشک‌هام و به خاطر کمبود تجربه‌ام سرمست میشد.

می‌دونستم که بیشتر از این می‌خواد، و بعد از این شب موفق، فکر
کردم که حالا چیزی مثل اون رو می‌خواد.

سر آلت کلفتش رو به درونم فشار داد و تمام راه تا درونم رو لغزید. و
بهم ضربه زد، تا اینکه تخم‌هاش به باسنم خورد.

همونطور که از لای دندان‌هام به سختی نفس می‌کشیدم، انگشت‌هام به درون بازوهاش فرو رفتن. واژن من مدل آلتش رو گرفته بود، ولی بدنم هیچ وقت به اندازه کافی سریع باهاش خو نمی‌گرفت. همیشه احساس بزرگی می‌داد، همیشه من رو کش می‌داد.

- چون من از این اینطوری خوشم میاد.

من رو زیر خودش جمع کرد و تا جایی که می‌تونست بدن‌هامون رو بهم نزدیک کرد. بعد شروع به ضربه زدن کرد، پیشونیش رو به مال من فشرد. از بین ضربه‌هاش نفس کشید و با حرکاتش من رو تگون داد. دست‌هاش درحالی که هیکل بزرگش رو روی من نگه می‌داشت، منقبض شد.

انگشت‌هام تو پشت موهاش فرو رفتن، و رشته‌های کوتاهش رو در حالی که با حرکاتش نفس نفس می‌زدم احساس می‌کردم. هر بار که آلتش کاملاً درونم بود، زانو هام یه کم می‌لرزید. اون باعث میشد انقدر احساس پر بودن بکنم که انگار نمی‌تونستم حتی یک سانتی‌متر دیگه از آلتش رو درونم جا بدم.

- دوست داری با من عشق‌بازی کنی؟

ضربه‌هاش متوقف نشد. آروم و آهسته حرکت می‌کرد. تنفسش تند شد و پیشونیش رو ازم دور کرد تا بتونه به چشم‌هام نگاه کنه. چشم‌هاش روی صورتم قفل بود و هر واکنشی که از خودم نشون می‌دادم رو

تماشا می‌کرد. حالتی متمرکز داشت که من می‌پرستیدمش. صورتش با تمرکز و اشتیاق رنگ گرفته بود. اون به هیچ چیز دیگه‌ای تو دنیا فکر نمی‌کرد، به جز من.

- من عاشق اینم الهه.

در حالی که تلویزیون در پس زمینه پخش میشد، روزنامه می‌خوندم. قهوه تازه دم شده بود و صبحانه من بیکن و تخم‌مرغ گرم بود. خدمات اتاق دقیقا همون چیزی بود که من از دانته دریافت می‌کردم، ولی صادقانه بگم آشپزی دانته بهتر بود.

تلفن روی میز شروع به زنگ زدن کرد.

می‌دونستم که نباید نگاه کنم، ولی کردم.

«مامان»

وسوسه شدم که جواب بدم، ولی می‌دونستم که این کار اشتباهه. این مسئله شخصی اون بود و من نباید از مرز بگذرم. بعد از شب گذشته، بیشتر از قبل نسبت بهش احساس نزدیکی می‌کردم؛ ولی این به این معنی نبود که می‌تونستم هر کاری رو که می‌خواستم انجام بدم.

تلفن رو برداشتم و به طرف حمام رفتم. دوش باز بود و بدن برهنه‌اش زیر آب بود. دستش رو میون موهایش کشید و شامپو رو روی رشته موهایش ماساژ می‌داد.

منظره قشنگی بود!

- کانوی مادرت داره زنگ می‌زنه می‌خوای بزnm روی پیغام‌گیر؟

در حالی که سرش رو از زیر آب کنار کشید گفت:

- جواب بده.

ادامه داد:

- من مطمئنم که اون ترجیح می‌ده با تو صحبت کنه.

به اتاق نشیمن برگشتم و تلفن رو جواب دادم.

- سلام پیرل. منم سفایر.

با خوشحالی گفت:

- اوه سلام.

ادامه داد:

- اوضاع چطوره؟

- کانوی الان توی حمومه و ازم خواست تا تلفن شما رو جواب بدم.

ممکنه عجیب باشه که بدونه ما با هم تو یه اتاق هستیم، و واضح بود که ما با هم می‌خوابیدیم و زندگی خودمون رو با هم تقسیم کرده بودیم؛ ولی مادرش هرگز این رو عجیب و غریب نمی‌کرد.

- خوبه. می‌خواستم دیشب رو بهش تبریک بگم. از تمام عناوین خبری که خوندم، به نظر میاد همه رو شکست داده.

- درسته همه رو مغلوب کرد، سرپایی تشویقش کردن. تا به حال نشنیده بودم که در یک سالن صدایی به این بلندی ایجاد بشه.

نه اینکه من در چند سالن نمایش حضور داشتم!

- بله، من چندتا ویدیو تو تلویزیون دیدم. و مقاله‌ای وجود داره که من فکر می‌کنم برات جالبه.

- آره؟

- چند تا عکس که شما دوتا باهم هستید وجود داره. یکیش وقتی که شما دوتا پیشونی‌هاتون رو بهم تکیه دادید توی سالن... خیلی شیرینه. چندتا عکس دیگه که گرفتن کانوی بهت زل زده و این نگاه رو به صورتش گرفته....

بلافاصله گونه‌هام قرمز شد و احساس کردم گردنم آتیش می‌گیره. زیاد خجالت زده نبودم، ولی تکان خوردم.

آهی کشید و گفت:

- پسر من از خوشحالی توی پوست خودش نمی‌گنجه. دیوانه‌وار عاشق تو شده.

ادامه داد:

- ایده‌ای نداری که این چقدر من رو خوشحال می‌کنه. تنها چیزی که مادر برای پسرش می‌خواد اینه که پسرش با زنی آشنا بشه که اون رو به اندازه مادرش دوست داشته باشه... فقط به یه روش دیگه.

سرخی خون روی گونه‌هام از بین نرفت. من به حرف‌های پیرل با کف دست‌های خیس گوش می‌دادم. احساس سرمستی بهم دست می‌داد، ولی در عین حال احساس ناخوشی می‌کردم. کانوی ممکن بود باهام مهربون باشه، ولی هرگز بهم نگفت که دوستم داره؛ اون سه کلمه زیبا هرگز از دهنش بیرون نیومده بود.

ولی من به مادرش نگفتم چون خیلی عجیبه. باید بهش اجازه می‌دادم هر چیزی رو که می‌خواد باور کنه.

- و می‌تونم بگم که تو هم دوستش داری.

لپ تاپ روی میز بود برای همین به خودم اجازه دادم و رفتم ازش استفاده کردم. اسم کانوی رو توی گوگل سرچ کردم. بلافاصله چند مقاله در مورد شو دیشب روی سطح صفحه اومدن. یه تیترو توجهم رو جلب کرد، بنابراین اون رو باز کردم.

«کانوی عاشق مدل خودش شده.»

وقتی روش کلیک کردم، چند عکس اومد. اون‌ها همه از شو دیشب بودن و جزییاتی رو بین ما ثبت کرده بودن که صادق و واقعی بودن. عکسی از بوسیدن ما وجود داشت و یکی دیگه از کانوی که وقتی از دستشویی بیرون می‌ومدم بهم خیره شده بود. اون به خبرنگاری که در مقابلش ایستاده بود اعتنایی نکرد، چشم‌هاش با شدت انکارناپذیر به من دوخته شده بود.

فراموش کردم که مادرش پشت تلفن بود چون قلبم تند میزد.

پیرل دوباره شروع به صحبت کرد.

- آگه بخواد کانوی بهم زنگ میزنه. ولی این تمام چیزی بود که میخواستم بگم. میدونی شما کی برمیگردین؟

- آه.

ذهنم دیوانهوار مشغول فکر کردن به دو چیز بود. من به عکسها نگاه می کردم، ولی سعی داشتم روی چیزی که اون گفت تمرکز کنم.

- نه، مطمئن نیستم. فکر می کنم ما فردا اینجا رو ترک می کنیم.

- این عالیه. ما برای شام به اونجا میایم تا شما بتونید درباره مسافرتتون صحبت کنین.

- این خوب به نظر می رسه.

گفت:

- باشه، من بهت اجازه میدم بری.

ادامه داد:

- بعدا بهت زنگ می‌زنم.

- خداحافظ پیرل.

- خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم و پایین گذاشتم. لحظه‌ای که میز رو لمس کرد،
پیغام روی صفحه روشن شد.

از طرف ونسا بود.

«برادر دیشت غوغا به پا کردی. بهت افتخار می‌کنم.»

سه تا ایموجی قلب بعد حرفش گذاشته بود.

چشم‌هام نرم شد، عاشق روشی بودم که ونسا با برادرش مهربون بود. اون‌ها زیاد مشاجره و جر و بحث می‌کردن، ولی واضح بود که به هم وفادار بودن.

به طرف صفحه لپ تاپ برگشتم و به عکس‌هامون نگاه کردم. قلبم به قدری تند میزد که واقعا سینه‌ام رو اذیت می‌کرد. مادرش معتقد بود که ما عاشق هستیم و وقتی به این تصاویر خیره شدم، باور کردن اینکه نیستیم سخت بود.

ما با هم خوشحال به نظر می‌رسیدیم.

انقدر روی گفتگوی خودم با پیرل تمرکز کرده بودم و روی مقالاتی که نوشته بودن که متوجه قطع شدن صدای آب حمام نبودم. صدای پاش به گوش می‌رسید و صدای خودش قبل از اینکه به گوشه اتاق برسه، پدیدار شد:

- مامانم چی می‌خواست؟

سراسیمه، از سایت مقاله خارج شدم و لپ‌تاپ رو از جایی که برداشته بودم به همون جا گذاشتم. روی صندلی پریدم و تقریبا به فنجان قهوه‌ام ضربه زدم. من همه چیز رو درست کردم، وقتی گوشه رو دور زد و یه حوله دور کمرش پیچیده بود.

با چشم‌هان تنگ شده بهم نگاه کرد.

- نمی‌خواستم تو رو بترسونم.

- نترسوندی.

گلم رو صاف کردم و سعی کردم طبیعی رفتار کنم.

- چنگالم افتاد و وقتی سعی کردم بردارمش به قهوه‌ام خوردم... واقعا احمقانه‌ست.

بهم خیره نگاه می‌کرد، نگاهش سخت بود؛ ولی از اونجایی که همیشه این شکلی بود سخت بود که بگم به چه چیزی فکر می‌کنه. نگاهش رو به لپ‌تاپش دوخت و برای یک چشم بهم زدن بهش خیره شد.

لعنتی!

بعد روی صندلی کنار من نشست انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده.

لعنتی!

همونطور که گذاشته بود برنگردوندم سر جاش؟

وقتی برداشتمش حواسم نبود چطوری بود، توجهی نکردم.

روزنامه رو برداشت و قهوه رو توی فنجانش ریخت.

هیچ چیز تموم نشده بود.

قلبم هنوز می‌کوبید.

قهوه اش رو نوشید و بهم سخت نگاه کرد و چشم‌هایش رو تنگ کرد.

- خب؟

فنجانم رو برداشتم ولی هیچ جرعه‌ای ننوشیدم. انگشت‌هام رو دور
فنجان حلقه کردم، و انقدر محکم فشردم که ممکن بود بشکنم.
خودم رو مجبور کردم که آروم باشم و احساس گناه رو متوقف کنم. من
از لپ‌تاپش برای دیدن چیزی استفاده کردم. این باعث نمیشد من
بدجنس باشم. حدس می‌زنم از چیزی که دیدم ترسیده بودم.

اگه اون رو می‌دید چی فکر می‌کرد؟

ناراحتش می‌کرد؟

- خب... چی؟

وقتی بهم خیره شد جرعه‌ای طولانی از قهوه‌اش نوشید.

- مادرم چی گفت؟

- آها...

بالاخره فنجان رو روی میز گذاشتم و نفسی عمیق کشیدم.

ابروهاش رو بالا انداخت.

تحت فشارم گذاشت:

- و چی گفت؟

- اون فقط می‌خواست راجع به شو دیشب بهت تبریک بگه. گفت این خیلی خوب بود و اون خیلی بهت افتخار می‌کنه.

تلفنش رو جلوی روش گذاشتم تا بتونه پیغام خواهرش رو ببینه.

- مادرت گفت اگه بخوای می‌تونی باهاش تماس بگیری، ولی لازم نیست.

من تمام چیزهای دیگه‌ای رو که اون گفته بود حذف کردم، درباره این که کانوی دیوانه‌وار عاشق من بود.

مثل این بود که این گفتگو اصلاً اتفاق نیوفتاده، نگاهش رو به کاغذ دوخت و آروم غذا خورد. اون هنوز با حوله نشسته بود، موی خیشش به آرومی از نور خورشید که از پنجره عبور می‌کرد خشک میشد. خطوط سخت بدنش بیشتر از قبل دراماتیک بودن، چون خورشید به هیکل خوش تراشیده‌اش سایه انداخته بود.

دیشب قبل از خواب باهام عشق‌بازی کرد. اون من رو بوسید، با ملایمت من رو کرد و به چشم‌هام طوری نگاه کرد که انگار هیچ وقت نمی‌خواست بس کنه. و حالا، در حالی که روزنامه‌اش رو می‌خوند، از آرامش راحت بینموت لذت می‌برد.

ما مثل یه زوج به نظر می‌مدیم.

یک مرد و یک زن.

شاید مادرش راست می‌گفت.

یه عکس ارزش هزار کلمه رو داره.

و همه عکس‌های ما هزار کلمه رو می‌گفتن.

«فصل هفتم»

«کانوی»

به دفتر رفتم و پشت میز نشسته بودم و با نیکول حرف می‌زدم. الهه حمام بود و به همون اندازه که اون من رو سرگرم می‌کرد، مجبور بودم روی شغلم تمرکز کنم. اون به راحتی حواسم رو پرت می‌کرد، ولی مجبور بودم قوی باشم و جلوی این کار رو بگیرم.

- افزایش بزرگ فروش کانوی. درست مثل دفعه پیش! همه چیز فروخته شد. سفارش‌ها زیاد شدن، که باید بهم برسه تا آماده تحویل بشن.

- من از این کلمه متنفرم.

- خب، من نمی‌خوام استفاده از اون‌ها رو متوقف کنم.

- مشکل چیه؟

- یه توزیع‌کننده دیگه نمی‌تونه به این همه سفارش برسه. ما باید یک پشتیبان بگیریم.

آندروسی.

لعنتی! من بهش گفتم خفه بشه، ولی حالا ممکنه بهش نیاز داشته باشم.

- من می‌تونم به این مسئله رسیدگی کنم، ولی گفتم اول از تو بپرسم.

وقتی آندروسی رو دیدم اجازه دادم غرورم ابری تیره روی قضاوتم بندازه. از هر کسی که در مورد استعدادم شک داشته باشه قدردانی نمی‌کنم، نه وقتی که یک میلیون بار خودم رو ثابت کرده بودم. ولی نباید این قدر کله شق باشم و بذارم افکارم رو عوض کنه.

- با آندروسی بیوکانت تماس بگیر. مطمئنم اون از این تجارت خوشش میاد.

نیکول متوجه لحن من شد چون همیشه به حرفم گوش می‌داد.

- ملاقات باهاش خوب پیش نرفت؟

- کمی سخت بود. ولی مطمئنم که اون الان از تجارتمون خوشحال میشه.

- اون احمقه اگه قبول نكنه. صرف نظر از احساسات شخصيش نسبت به تو.

لپتاپم رو باز كردم تا بتونم به مداركي كه اون برايم فرستاده بود دسترسی پیدا كنم.

- مردم از دیدن سفایر خیلی هیجان زده بودن، حتی با اینکه روی صحنه نبود. من فكر می‌كنم داشتن اون به عنوان دوست دخترت حتی بهتر هم بود.

دوست دختر، من این كلمه رو بارها و بارها شنیدم.

- آره اون باشكوهه.

وقتی كه صفحه روشن شد، اسمم رو توی ماشین گوگل دیدم. بالا گوشه سمت راست. من هرگز اسم خودم رو توی اینترنت سرچ نمی‌كردم، بنابراین می‌دونستم كه من اون رو تایپ نكردم.

و تنها کسی كه به لپتاپ من دسترسی داشت...
الهه بود.

چرا اون من رو توی گوگل جستجو کرده؟

متوجه شدم که وقتی وارد اتاق شدم، اون بی‌قرار شده بود. و لپ‌تاپم
طوری که من گذاشته بودمش و ترکش کرده بودم نبود. فقط فرض
کردم که من خیالاتی شدم.

نه! من اصلاً توهم نزده بودم.

نیکول گفت:

- من همه چیز رو فرستادم.

ادامه داد:

- بگو بدونم کی اون‌ها رو منتقل می‌کنی.

یک برگه جدید باز کردم و اسمم رو توی موتور جستجو سرچ کردم.

- صبر کن نیکول.

صفحه جدیدی با لیستی از عناوین خبری که مربوط به من در شب
گذشته بود باز شد. تیترهای خبری خوشایند بود، ولی چیزی وجود داشت
که با رنگی متفاوت از بقیه برجسته شده بود.

همونی که الهه روش کلیک کرده بود.

بازش کردم و صفحه رو بررسی کردم. یه نفر از ما وقتی باهم بودیم عکس گرفته بود که من بوسیده بودمش و پیشونیم رو به پیشونیش تکیه داده بودم. اون‌ها عکس گرفته بودن که من بهش خیره شده بودم. و یه مقاله کامل درباره من نوشته شده بود که من عاشق مدل مورد علاقه‌ام شده بودم.

نمی‌دونم باعث شد چه احساسی داشته باشم!

قسمتی از وجودم می‌خواست این مقاله رو به ریشخند بگیرم، چون مضحک بود. بخش دیگه‌ی من کمی وحشت زده شده بود. مقاله مبتنی بر این تصاویر بود، ولی خود عکس‌ها نمی‌تونستن دروغ بگن. طوری به الهه خیره شده بودم که هیچ وقت به کس دیگه‌ای اینطوری خیره نشده بودم.

معلوم بود که نسبت به الهه وسواس دارم.

چطور می‌تونستم نداشته باشم؟

تو هر عکسی زیبا بود و حتی وقتی دستش رو در بازوم قلاب کرده بود زیباتر هم بود.

ولی من عاشقش نبودم، اونم عاشقم نبود.

چیزی که این عکاس‌ها گیر آورده بودن، صمیمیت بین ما و دوستی و شهوت بود. فقط به خاطر این که اون رو دوست نداشتم، به این معنی نبود که من بهش اهمیت نمی‌دادم و من لعنتی خیلی بهش اهمیت می‌دادم. هیچ کاری نبود که براش انجام ندم. هیچ چیزی نبود که برای اون قربانی نکنم. دنیا اونچه رو که می‌دیدن به غلط تفسیر می‌کردن، اونچه رو که خودشون فکر می‌کردن درک می‌کردن.

اون‌ها هیچی در مورد ما نمی‌دونستن.

من برگه رو بستم و رفتم به سمت ایمیل‌هام.

- آماده‌ام نیکول.

اواسط بعدازظهر به میلان برگشتیم و افرادم ما رو به ورونا برگردوندن. جایی که خونه ویلایی من منتظر ما بود. دانتِه با وجودی که هیچ کدوم از ما گرسنه نبودیم غذای مفصلی برامون آماده کرده بود.

الهه همونطور که مناظر روستایی رو تماشا می‌کرد، از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد. در طول پرواز آرایش نداشت و حالا خورشید چهره زیبایش رو با نور کامل پوشونده بود. شلوار جین و تی‌شرت پوشیده بود و بعد از سفر طولانی آروم و خونسرد بود.

هرگز بهش نگفتم که فهمیدم از لپ‌تاپم استفاده کرده و هرگز بهش نگفتم که چه چیزی رو جستجو کرده.

تو این فکر بودم که اون راجع به این چه فکری می‌کنه؟

فکر می‌کرد من عاشقشم؟

امیدوار بودم اینطوری فکر نکنه.

من هرگز عاشقش نمیشم.

به خونه رسیدیم. افرادم چمدون‌ها رو داخل آوردن. خونه دقیقا همونطوری بود که ترکش کرده بودیم؛ تمیز، باز و روشن. خونه بودن احساس خوبی داشت. هیچ تجملی تو یه هتل پنج ستاره نمی‌تونه راحتی خونه خود آدم رو بگیره.

چمدون‌ها تو اتاق خواب جا گرفتن و الهه بلافاصله یه پیرهن تابستونی راحت پوشید.

هنوز هوا گرم بود، ولی در عرض چند هفته آینده، هوا به شدت تغییر می‌کرد. هوا سرد میشد و شروع به باریدن باران می‌کرد و کمی بعد از اون برف شروع به باریدن می‌کرد. اسب‌ها رو تو اصطبل می‌داشتن، و من تقریباً به طور انحصاری از توی خونه کار می‌کردم تا از جاده‌های خطرناک کشور دوری کنم.

- خونه بودن عالیه.

روی تخت پرید و ملافه‌ها با حرکتش بالا و پایین شدن.

- آره عالیه.

- مادرت گفت که دوست داره برای شام پیش ما بیان و درباره سفرمون صحبت کنن.

حالا که شو تموم شده بود. من یکم وقت بیشتری داشتم. شاید من و الهه به یه جایی برای سفر بریم.

تلفن زنگ زد و اسم کارتر روی صفحه نمایان شد.

- ببخشید.

به اتاق نشیمن رفتم و قبل از اینکه تلفن رو جواب بدم روی کاناپه نشستم. اونقدر از الهه دور نبودم، و اون احتمالا هنوز صدای من رو می شنید، ولی هر زمانی که الهه روی تختم بود، نمی تونستم درست فکر کنم.

- چه خبره کارتر؟

- با خیال راحت حرف نزن که انگار اتفاقی نیوفتاده.

به بیرون پنجره عمارت نگاهی انداختم. اسبها در فاصله دور بودن و مناظر هیجان انگیز بودن، در حالی که کشیده و روشن بودن.

- چه اتفاقی کارتر؟ داری به شو اشاره می کنی؟ بله، خوب پیش رفت... نیکول بهم گفت فروش دو برابر دفعه قبله...

- نه. این نه عوضی.

آهی کشیدم و پرسیدم:

- پس چی؟

- تنها چیزی که از این خبرها می‌بینم این هست که تو عاشق اون زندانی هستی. روی صورتت نوشته شده، مرد.

حالا اون و بقیه دنیا همین عقیده رو داشتن.

- من فقط صمیمی هستم.

چیزی بیشتر از این نگفتم، چون نمی‌خواستم الهه صدام رو بشنوه.

ادامه دادم:

- چیز دیگه‌ای هست که می‌خوای راجع بهش حرف بزنی؟

- من فقط نمی‌فهمم چرا اینو قبول نمی‌کنی. تو هیچ وقت چنین آدمی نبودى که وانمود کنی چیزی هستی که نیستی.

به آرومی گفتم:

- و من الان تظاهر نمی‌کنم.

ادامه دادم:

- اگه چیز دیگه‌ای برای گفتن نداری من قطع کنم.

پرسید:

- اونجاست مگه نه؟

ادامه داد:

- گیرت انداختم.

با تایید گفتم:

- آره.

- باشه.

ادامه داد:

- فکر کنم بعدا راجع بهش صحبت کنیم.

- نه، بعدا راجع به این موضوع صحبت نمی‌کنیم. ما در این باره هرگز صحبت نخواهیم کرد.

کارتر با تمسخر گفت:

- هرچی.

ادامه داد:

- من یه تماس دیگه داشتم. این برای یاسمین هست... اون از اسرائیله.

این تماس‌ها خوب بود چون من رو پولدار می‌کردن، ولی همچنین بد هم بودن چون به من یاد آوری می‌کرد که این دنیا واقعا چطور بود. مردان شیطنانی در هر گوشه و کناری تو کمین نشسته بودن. هیچ تضادی وجود نداشت که بتونه با اون مبارزه کنه.

- کی؟

- امشب. می‌تونی درستش کنی، مگه نه؟

چاره دیگه‌ای هم مگه داشتم؟

- آره.

- باشه. برات یک عکس می‌فرستم. والدینش خیلی شوکه شدن.

- همونطور که باید باشن.

اگه هر زنی که برام مهم بود، تو این موقعیت قرار می‌گرفت، نمی‌تونستم بخوابم.

ادامه دادم:

- چقدر؟

- پنجاه میلیون.

این هفت و نیم میلیون برای هر کدوم از ما بود. فقط باید ده بار این کار رو دوباره انجام می‌دادم تا پولی رو که به خاطر الهه خرج کرده بودم رو، جبران کنم. داشتم خودم رو از یه سوراخ خیلی گرون بیرون می‌کردم.

- باشه.

- بزار ببینم چطور پیش میره.

- صبر کن. من یاسمین رو تو خونه تو پیاده می‌کنم.

با ناباوری پرسید:

- خونه من؟

ادامه داد:

- این نحوه کار کردن نیست. من فقط به خاطر وضعیت اون شب یکی از دخترها رو قبول کردم....

+ الهه در حال حاضر با من زندگی می‌کنه. و من یه زن دیگه تو خانه نمی‌خوام. یکی کافیه.

- اما الهه فقط یک زن نیست. اون...

- منم که روی زندگیم ریسک می‌کنم و بدون پشتیبان و اسلحه میرم اونجا. این کمترین کاریه که می‌تونی بکنی کارتر.

توی تلفن آه کشید:

- باشه.

- خدا حافظ.

گوشی رو قطع کردم و روی میز قهوه خوری انداختمش. به بیرون پنجره نگاه کردم، ناگهان هوس سیگار کردم. من دوست دارم دود رو به ریه‌هام بفرستم و بذارم بدنم نیکوتین رو جذب کنه؛ ولی میدونستم لحظه‌ای که اون این رو ببینه از دهنم بیرونش می‌کشه.

حتی نمی‌تونستم ازش لذت ببرم!

الهه از پشتم اومد و دست‌های سینه‌ام رو مالید. روم خم شد و گردنم رو غرق بوسه کرد.

چشم‌هام رو بستم و حس لب‌های لطیفش رو در برابر پوست گرمم، حفظ می‌کردم. نفسش من رو دربر گرفت، شهوت‌انگیز و شگفت‌انگیز بود. دستم روی دستش حرکت کرد و من گردنم رو بیشتر دراز کردم، دلم می‌خواست هر چقدر دلش می‌خواست از من رو بگیره.

به هر حال، این خیلی بهتر از سیگار بود.

پشتش رو صاف کرد و دست‌هایش رو کنار کشید.

- امشب جایی میری؟

خب، اون می‌تونست بشنوه.

- آره.

دست‌هایش به شونه‌ام خورد و عضلاتش رو ماساژ داد.

- منم میام؟

اون مشخصا هیچ ایده‌ای نداشت که من کجا میرم، اگه این سوال رو می‌پرسه.

- نه، من به زیرزمین میرم.

دست‌ها متوقف شدن.

- کسی رو می‌خری؟

- آره.

- می‌بینم....

دوباره شروع به ماساژ دادنم کرد.

- این بار کیه؟

- یه زن از اسرائیل. من حالا چیز زیادی در مورد اون نمی‌دونم.

- اون اینجا می‌مونه؟

- نه، پیش کارتر می‌مونه.

- بیچاره. اون باید وحشت زده باشه.

همه‌ی اونها وحشت زده بودن.

- پدرت می‌دونه که تو این کار رو انجام میدی؟

اون هیچ خبر نداشت. هیچکس از خانواده این موضوع رو نمی‌دونستن. پدرم به خاطر قاطی شدنم با پادشاه جمجمه سرزنشم می‌کرد و اگه مادرم می‌دونست که من زنها رو برای پول نقد نجات میدم، ازم متنفر میشه. عمو کین هم از این کار خوشش نمیاد.

- نه.

- از کی این کار رو انجام می‌دین؟

- حدود پنج سال. از وقتی که پدرم درباره عمه ونسا بهم گفت.

- من کاری رو که انجام میدی تحسین می‌کنم؛ ولی این کار خیلی خطرناکه...

کاناپه رو دور زد و روی کاناپه و کوسن نشست.

- این مردها شیطانی هستن، کانوی.

همه شیطانی بودن.

- چیزی نمیشه.

هنوز همون نگاه وحشت‌زده رو داشت.

- می‌تونم توی ماشین منتظر بمونم؟

- قطعاً نه.

من نمی‌خواستم اون هیچ جایی تو نزدیکی اونجا باشه.

- می‌تونم توی آپارتمان صبر کنم؟

- نه.

- کانوی... .

- تو اینجا می‌مونی. پایان داستان.

دهنش رو بست، ولی چشم‌هاش نامیدیش رو نشون می‌داد.

- و اگه فکر می‌کنی من اجازه میدم دوباره هر جایی نزدیک همچین جایی باشی، باید دیوونه شده باشی.

حالا راحتی بوسه‌هاش تبخیر شده بود، و دیگه نمی‌تونستم لب‌هاش رو روی پوستم حس کنم. قوطی سیگار رو از روی میز برداشتم. قوطی رو از دستم بیرون کشید.

- کانوی.

با ناباوری بهش خیره شدم، نمی‌تونستم اون شیرین کاری که انجام داده بود رو باور کنم.

- الهه امتحانم نکن.

تکرار کرد:

- من رو امتحان نکن کانوی.

ادامه داد:

- تو نمی‌خوای من باهات به زیرزمین پیام... باشه؛ ولی به اینا بسنده کن.

اون‌ها رو جلوی صورتم نگه داشت.

ادامه داد:

- تا زمانی که من توی این خونه زندگی می‌کنم، این‌ها ممنوع هستن.

- این خونه منه، در صورتی که تو این نکته رو فراموش کردی.

- و من زن این خونه هستم.

سیگارها رو از جعبه بیرون کشید و اون‌ها رو داخل یه لیوان پر از آب انداخت و بلافاصله نابودشون کرد.

- سیگار ممنوع.

با حالتی شق و رق از اتاق بیرون رفت. با حالتی که راه می‌رفت
باسنش تکان می‌خورد.

همونطور که با عصبانیت به طرف اتاق خواب می‌رفت، به باسنش
خیره شدم. عاشق روشی بودم که تکون می‌خورد، با همه بی‌احترامی
که بهم کرده بود.

وقتی رفت، دوباره به جلو خم شدم و به سیگارهای خراب شده که هر
دفعه با کارت‌تر بودم می‌کشیدم نگاه می‌کردم. اگه واقعا چیزی رو
می‌خواست، براش می‌جنگید؛ برای مثال سیگار برگ. ولی چیزهایی
که اون بیشتر از همه نگرانش بود سلامتی من بود. اون بیشتر اهمیت
میده که من رو سلامت نگه داره تا چیز دیگه؛ حتی اگه این به معنی
عصبانی کردن بود.

به دلایلی که نمی‌تونستم درک کنم، این کارش آلت‌م رو سخت می‌کرد.

به ورودی مخفی زیرزمین خانه اپرا رفتم و ورودی در رو بررسی کردم. اون‌ها بدن من رو گشتن، دنبال چاقو و اسلحه بودن. وقتی چیزی پیدا نکردن، اجازه عبور به داخل رفتن رو بهم دادن.

از روی فرش قرمز رد شدم و وارد اتاق تاریک شدم که آقایون نشسته بودن. زن‌هایی که از بالا تنه برهنه بودن در حال راه رفتن بودن و سفارش نوشیدنی رو می‌گرفتند، اونایی که سینه‌های بزرگی داشتن، انعام زیادی براشون به ارمغان می‌آورد.

در جای همیشگیم نشستم و به افراد اطرافم نگاه نکردم.

چون این یه قانون بود.

ارتباط چشمی نباید می‌بود؛ نه خیره شدن و نه شناسایی کردن.

هر اتفاقی در زیرزمین می‌افتاد همینجا می‌موند. اگه من یه سیاستمدار معروف و یا یه فرد مشهور رو می‌دیدم، گفتنش ممنوع بود. اگه من این کار رو می‌کردم، باعث اخراج دائمی از زیرزمین میشد و همچنین یه جریمه سنگین رو متقبل می‌شدم.

سینه بزرگه، با سینی که نوشیدنی من توش بود اومد.

- اسکاچ با یخ درسته؟

بهش نگاه نکردم.

- آره.

- و دو تا سیگار.

اون‌ها رو روی میز گذاشت.

به هر حال قبلا به سینه‌اش نگاه نکردم، ولی حالا احساس ناراحتی می‌کردم که بهشون نگاه کنم. نگاه کردن به اون خیانت نبود، ولی به نوعی بی‌احترامی به الهه بود.

چرا وقتی زنی کامل تو خونه منتظرم بود، باید به این زن نگاه می‌کردم؟!

اون بهم اهمیت می‌داد، بهم احترام می‌داشت. اون هرگز قدم به داخل این مکان نمی‌داشت؛ بنابراین هرگز نمی‌فهمید که من به سینه این زن نگاه می‌کردم؛ ولی اون من رو مجبور کرد که با شرف باشم... به هر دلیلی.

- سیگار نمی‌خوام.

از اسکاچم نوشیدم.

- باشه.

اون‌ها رو توی پیش بندش گذاشت و به مردهای دیگه خدمت کرد.

دود اتاق رو پر کرد و وارد ریه‌هام شد؛ ولی با اینکه که وسوسه انگیز بود، بیخیالش شدم.

مرد دیگه‌ای داخل شد و کنار من پشت میز نشست. اون تو خط دید من بود، بنابراین متوجه ژاکت چرمی سیاه همراه با بقیه لباس‌های سیاهش که پوشیده بود، شدم. آستین‌های ژاکتش رو بالا زده بود و جوهر سیاه روی پوستش رو کاملاً نشون می‌داد. آرواره‌اش روزها تراشیده نشده بود، بنابراین سایه سنگینی از ریش روی صورتش بود. با چشم‌های سیاه و موهای تیره، شبیه یه ایتالیایی کلاسیک بود.

نمی‌دونستم اون کیه.

زن‌ها به صحنه آورده شدن؛ بسته شده و کاملاً لخت.
و بعد مناقصه شروع شد.

بهشون خیره شدم، چون این چیزی بود که ازم انتظار می‌رفت.

می‌لرزیدن و می‌ترسیدن. به هیچ وجه خواستنی به نظر نمی‌رسیدن. اون‌ها من رو به یاد گوسفندان بی‌گناه می‌انداختن که در شرف سلاخی شدن بودن. مردم فکر می‌کردن که اون‌ها بیش از حد احمق هستن که بدونن چه خبره، ولی می‌تونستن این رو حس کنن. قبل از غرق شدن یا شلیک شدن به وسط چشم‌هاشون با کینه و سنگدلی باهاشون رفتار میشد. متأسفانه، مرگ بهترین بخشش بود.

یاسمین وسط بود. دختر لاغری بود با چشم‌هایی زیبا. خیلی جوان بود که اینجا باشه. اون قطعا هنوز هجده سالش هم نبود، و این باعث شد که این وضعیت بیشتر حال بهمزن باشه. مردها برای اون پول زیادی می‌دادن.

مناقصه شروع شد.

یکی از زن‌های اولی خیلی خوشگل بود برای همین پیشنهاد برای اون بیشتر از معمول طول کشید. ولی بلاخره، یه عوضی اون رو برنده شد و پوزخند بی‌رحمانه‌ای به پیروزش زد. اون‌ها جلوتر از صف حرکت کردن و هر زن رو به خاطر اینکه دیگه اسیرکنندگان انسان نبودن، می‌فروختن.

تنها مردی که پیشنهاد نداده بود من و مرد جوونی که نزدیک من
نشسته بود. پاهاش رو روی هم انداخته بود و دستش رو دور آجوش
حلقه کرده بود. حتی دست و پا نزد تا کسی رو بخره.

من امیدوارم به دنبال یاسمین نباشه.

بیشتر مردهای تو زیرزمین سن بالا بودن، تو چهل سالگی یا دهه
پنجاه، و حتی دهه شصت. اون‌ها عجیب و غریب بودن، به همین دلیل
مجبور بودن زن بخرن نه اینکه خودشون یکی رو انتخاب کنن.

ولی این یارو با کت چرمی فرق می‌کرد.

اون جوان و خوش قیافه و کاملاً ثروتمند بود.

این دیگه چه خری بود؟!

بالاخره به یاسمین رسیدیم.

تخته رو بالا بردم.

- پنج هزار دلار.

از پایین شروع کردم تا مشکوک به نظر نیام.

اون بلافاصله به دو میلیون رسید. بعد از اون به چهار و هفت و بعد ده میلیون رسید.

- پانزده میلیون.

تخته رو پایین آوردم. من همین چند ماه پیش صد میلیون برای الهه دادم؛ بنابراین کسی از کاری که کردم ابروش رو نداد بالا.

هیچ کس قیمت بالاتری نگفت.

- فروخته شد به آقای بارستی.

یع دختر دیگه روی صحنه بود، بنابراین مزایده شروع شد.

ژاکت چرمی برای اونم پیشنهاد نکرد.

اگه اون اینجا نبود که یک زن رو انتخاب کنه؛ پس چیکار می‌کرد؟

جاسوسی می‌کرد؟

اون با مامورای فدرال بود؟ این رو بعید می‌دونستم. اون نمی‌تونست از بررسی گذشته‌اش جلوگیری کنه مگه اینکه کثیف باشه.

آخرین دختر به فروش رسید و بعد پادشاه جمجمه از جلو به ژاکت چرمی خیره شد.

- هیچ کدوم از این زن‌ها به اندازه کافی برات خوب نیستن، بونز؟

خونم هرگز تو عمرم اینطوری سرد و یخ نشده بود.

قلب من از تپیدن ایستاد، این اتفاق حتی به خاطر الهه هم اتفاق نیوفتاده بود.

حالم داشت بهم می‌خورد و در عین حال عصبانی بودم.

بونز؟!

درست شنیدم؟!

پدرم به من گفت که با بونز جنگ خونین داشتیم. یه تاجر اسلحه که اسلحه‌های غیر قانونی می‌فروخت. پدرم هیچ وقت جزئیات رو توضیح نداد و هیچ وقت توضیح نداد که پدر بزرگ و مادر بزرگم چطور مردن؛

ولی اسم مردی که عمه‌ام رو کشته بود رو گفتم، مردی که پدرم قبل از تولد من کشته بود.

اسمش بونز بود!

ولی این یارو همسن من بود شاید یه کم بزرگ‌تر.

شاید فقط تصادفی بود؟

یه اسم مثل این تو اینجا می‌تونه تصادفی باشه؟

مرد قبل از اینکه با پشت دست دهنش رو پاک کنه آبجوش رو خورد. گوشه دهنش با لبخندی سست بالا رفت. اتاق رو با چنان اطمینانی پر کرده بود که به نظر می‌رسید خیلی مغرور و از خود راضیه.

مغرورتر از من!

بالاخره جواب داد:

- نه. من به اندازه کافی برای اون‌ها خوب نیستم.

یاسمین حق حق گریه می‌کرد وقتی از زیرزمین بیرونش کشیدم و به طرف ماشین شاسی بلندم که کنار جدول پارک شده بود می‌بردمش. اون شلوار و تی‌شرتی که من براش آورده بودم خودش رو پوشونده بود. این سخت بود یه زن لخت رو توی ماشینم اون هم جلوی مردم همراهی کنم، حتی توی این تاریکی شب هم سخت بود. پلیس‌ها چشم پوشی می‌کردن ولی ما هم به طور آشکار جلوی چشم اون‌ها عرض اندام نمی‌کردیم.

سوار ماشین شدم و از اونجا دور شدم.

اشک از گونه‌هاش سرازیر شد و چنان گریه می‌کرد که به زحمت نفس می‌کشید.

آزار دهنده‌ترین صدای لعنتی دنیاست.

الهی گریه نمی‌کرد. موضع خودش رو حفظ کرد و جا نزد. اون شکست رو قبول نکرد، حتی وقتی چاره دیگه‌ای نداشت؛ بهش احترام می‌ذاشتم.

من به این موضوع احترام قائل نبودم.

- آروم باش یاسمین. همه چی خوب میشه.

بدتر گریه کرد.

خدایا این صدا گوشم رو آزار می‌داد.

چاقویی رو از جیبم بیرون کشیدم و بعد طنابی رو که بین مچ دست‌هاش بود رو پاره کردم.

- ببین، من نمی‌خوام به تو صدمه بزنم. نمی‌خوام لمست کنم. تو خوبی؟

پوست سوخته طناب بسته‌اش رو مالش داد و با تردید بهم نگاه کرد، و بالاخره دیگه گریه نمی‌کرد.

باید از ماشین بیرون بپره و یا بهم حمله کنه.

وقتی این کار رو نکرد مایوس شدم. زن‌ها باید یاد بگیرن که مبارزه کنن، با مرگ مبارزه کنن. این چیزیه که پدرم از زمانی که ونسا نوجوان بود بهش یاد داده بود.

- پدر و مادرت بهم پول دادن تا تو رو از اونجا بیرون بیارم. من تو رو به خونه پسر عموم می‌برم و تو مدتی اونجا می‌مونی. وقتی دیگه مشکوک نیست، ما تو رو به اسرائیل می‌فرستیم.

من سپاس‌گزار بودم که تیم فنی من تونسته بودن اقدامات امنیتی جدیدی
رو روی ماشینم نصب کنن، بنابراین یکبار دیگه می‌تونستم آزادانه
موقع رانندگی صحبت کنم.

- ولی تو به خاطر من پول زیادی دادی.

- من نه، پدر و مادرت.

- آه، خدا رو شکر.

صورتش رو با دست‌هاش پوشوند و نفس عمیقی کشید.

- ممنونم... ممنونم. هرگز انقدر نترسیده بودم.

- از من تشکر نکن. پدر و مادرت برگردوندن تو خیلی پول دادن.

اهمیتی نمی‌دادم که اون رو تسلی بدم، نه وقتی که چیزهای دیگه‌ای
توی ذهنم داشتم. در حال حاضر تنها چیزی که می‌تونستم در موردش
فکر کنم این بود که اون مرد اسمش بونز بود. اون یه حرومزاده

خودخواه بود. من ازش خوش نمیومدم. یه چیزی تو شکمم بهم گفت که اون پلید بود.

جلوی خونه کارتر پارک کردم و به داخل خونه قدم گذاشتم.

- تو دیگه در نمی‌زنی؟

کارتر در حالی که فقط شلوارش تنش بود به در ورودی اومد. مثل من متناسب و خوش هیکل بود. همون ساختمان بدنی زیبای بارستی‌ها رو داشت که زن‌ها می‌خواستن تمام مدت بکنیمشون.

یاسمین فوراً نگاهش رو برگردوند، انگار دیدن سینه برهنه اون ممنوع بود.

- یه تی‌شرت تنت کن عوضی.

من با یاسمین رفتم اتاق پذیرایی.

ادامه دادم:

- اون ۱۶ سالشه.

- خفه شو، عوضی.

کارتر پیرهنش رو که روی پشتی کاناپه بود رو از روی سرش کشید.

ادامه داد:

- خب لباس پوشیدم.

- تو میدونستی که من میام.

- هر چی.

انگشت‌هایش رو از میون موهای نیمه خیش کشید و ظاهرا تازه از زیر دوش بیرون اومده بود.

- چطور پیش رفت؟

- عادی بود.

به طرف یاسمین برگشتم.

- احتمالا داری از گشنگی می‌میری، درسته؟

سرش رو تکون داد.

پرسیدم:

- کارتر، غذا برای اون داری؟

- آره.

کارتر با سر به آشپزخانه اشاره کرد.

- یه ساندویچ توی یخچال هست، ولی هر چی بخوای می‌تونی برداری و بخوری.

یاسمین آهسته دور شد و به طرف آشپزخونه رفت. وقتی از گوش‌رس خارج شد به طرف کارتر برگشت.

گفتم:

- یه اتفاقی افتاد.

ادامه دادم:

- و تو همچین چیزی رو باور نمی‌کنی.

دست‌هاش رو روی سینه‌اش کشید.

- سعی می‌کنم.

- امشب یه مرد جوون اونجا بود. هرگز اون رو قبلا ندیده بودم. خوش
قیافه و متکبر بود...

- حاشیه رو ول کن برو سر اصل مطلب.

چشم‌هام رو تنگ کردم.

- متوجه شدم اون یجوریه. حتی به یه زن هم پیشنهاد نداد.

بالاخره کارتر عصبی شد و سوء ظنش بالا گرفت.

- حتی یکبار هم نه؟

- نه. امشب قابلیت‌های زیادی وجود داشت؛ ولی بعد از اون پادشاه
جمجمه که این حراج رو انجام می‌داد باهاش صحبت کرد. اسمش بونز
بود.

درست مثل وقتی که من اولین بار اسمش رو شنیدم رنگم پرید، کارتر
هم رنگش پرید. پوستش مثل شیر سفید شد. حتی لب‌هاش هم تغییر
رنگ دادن. چشم‌هاش مثل زمانی نور تو چشم‌هاش برق می‌زد، گشاد
شده بود. دست‌هاش به هر دو طرفش افتاد و نفس عمیقی رو رها کرد.

- مطمئنی؟

- به طور لعنتی‌ای بی‌تردید بونز بود.

- اون می‌دونه تو کی هستی؟

- پادشاه جمجمه اسم من رو گفت، ولی اون نسبت به اسمم واکنش
نشون نداد.

- بونز... این درست نیست! چطور می‌تونه اسمش باشه؟!

- من هم نمی‌فهمم.

کارتر پرسید:

- هیچ رابطه‌ای؟

سرم رو تکان دادم.

- پدرم بهم گفت که اون هیچ بچه‌ای نداره.

- مگه اینکه در مورد اون‌ها چیزی نمی‌دونست. شاید معشوقه‌ای داشت که حامله بوده. بونز می‌میره و اون بعد از پدرش اسم پدرش رو به این میده.

- فکر می‌کنم که ممکنه....

- یا ممکنه اون فقط یه دیوونه باشه که بخواد مثل بونز باشه.

آهسته گفتم:

- اینم ممکنه.

- یا شاید این یه تصادفه؛ اون فقط اون اسم رو دوست داره.

سرم رو تکان دادم.

- بعیده. وقتی تو این دایره کاری می‌دوی هیچ اتفاقی تصادفی نیست.

کارتر برگشت و دستش رو روی فکش کشید.

- لعنتی... .

با پدرهامون در این مورد حرف بزنیم؟

کارتر پرسید:

- شوخی می‌کنی؟

ادامه داد:

- چطوری می‌تونیم در وهله اول توضیح بدیم از کجا می‌دونیم؟

- حقیقت.

سرش رو تکون داد.

- اون‌ها صورت‌هامون رو می‌شکنن.

- شاید.

شبيه اين نبود كه ما لايق كتك نباشيم. اگه پدرم از اين موضوع خبر داشت، ازم نااميد ميشد.

با ناباوري پرسيد:

- پس، اون يارو اصلا به تو نگاه نكرد؟

ادامه داد:

- بارستي معنايي براش نداشت؟

- اينطوري به نظر مي‌رسيد.

- ولي اگه يه زن رو هم نخريده، شايد فقط براي جاسوسي تو اونجا بود.

- اون چطوري مي‌دونست كه من به اونجا ميرم؟ من خودم تا همين بعدازظهر نمي‌دونستم.

- شايد اون به اين اميد كه تو يكي از جلسه‌ها به تو بر بخوره مي‌رفت اونجا.

دوباره خونم به سردی یخ بدل شد.

- من به این اسم اعتماد ندارم، کانوی. کسی با اسمی مثل این... دشمنی برای تمام بارستی‌هاست.

- می‌دونم.

اون با رغبت اسم خودش رو اعلام نکرد. پادشاه جمجمه لای منگنه گذاشتش. به نظر نمی‌رسید تهدیدکننده باشه، ولی هر مردی که تو اون اتاق بود ثروتمند و خشن بود. اگه برای جنگ تو یه اتاق زندانی بودیم، هیچ کدوم‌داز ما از اونجا زنده بیرون نمی‌رفت.

- قدم بعدی گفتن به پدرهامونه.

- نمی‌دونم.... اجازه بده راجع بهش فکر کنم.

- فکر می‌کنم اون‌ها حق دارن که بدونن. فکر می‌کنن بونز کسی رو نداره که انتقامش رو بگیره.

- اون تقریباً سی سال وقت داشت تا انتقام پدرش رو بگیره، ولی این کار رو نکرده.

- خب، احتمالاً تا الان به اندازه کافی سنش بزرگ نبوده.

کارتر جواب داد:

- و ما فرض می‌کنیم که وقتی هیچ ایده‌ای نداریم، این‌ها به هم مربوط هستن.

ادامه داد:

- من نمی‌خوام اون‌ها رو ناراحت کنم تا اینکه یه دلیل قانونی برای ناراحت کردنشون وجود داشته باشه. و من خودمون رو بدون دلیل خوبی تسلیم نمی‌کنم. در غیر این صورت، ما فقط بدون دلیل می‌خوایم پدرهامون رو عصبانی کنیم.

پرسیدم:

- پس چکار کنیم؟

ادامه دادم:

- می‌خوای به این قضیه رسیدگی کنی؟

کارتر گفت:

- آره، درباره‌اش می‌پرسم.

ادامه داد:

- ولی من در این باره سکوت می‌کنم. نمی‌خوام توجه‌ها رو به خودم جلب کنم و بی‌دلیل تحریکش کنم.

- درسته.

دست‌هام رو تو جیبم گذاشتم، و با وجود این شب دیوونه‌کننده که داشتم، مشتاق بودم به خونه پیش الهه برم. می‌خواستم در مورد شبم بهش بگم، با پستون‌هایش عشق‌بازی کنم، بعد به خواب برم.

- چیزی پیدا کردی بهم بگو.

- می‌گم.

وقتی می‌خواستم بیرون برم تلفنم با پیامی لرزید. از جیبم بیرونش کشیدم و اسم الهه رو روی صفحه دیدم.

«متاسفم که مزاحمت شدم، ولی ساعت چهاره و تو هنوز برنگشتی. به من بگو که حالت خوبه.»

اون چکم نمی‌کرد، چون نگران نبود که من پشت سرش خوش گذرونی می‌کنم. فقط می‌خواست بدونه که من خوب هستم، که توسط پادشاه جمجمه دستگیر نشده باشم. اگه این چند ماه پیش بود، از این سوال رد می‌شدم. ولی می‌دونستم که الهه واقعا بهم اهمیت میده.

کارتر به موبایلم نگاه کرد و لبخند زد.

- برو خونه، پیش زنت.

زحمت جواب دادن به خودم ندادم.

اومدم بیرون و سوار ماشین شدم. خونه درست پایین جاده بود. من تا کمتر از پنج دقیقه به خونه برمی‌گشتم، ولی به هر حال بهش پیام دادم.

«پنج دقیقه دیگه میام خونه.»

«ممنون.»

به اتاق رفتم و دیدم که روی تخت نشسته. اون برای خوابیدن آماده بود، تو یکی از تی شرت من بود و آرایشش رو پاک کرده بود. موهای قهوه‌ای بلندش رو روی یه شونه‌اش کشیده بود. با وجود خستگی آشکاری که داشت، لحظه‌ای که وارد اتاق شدم هوشیار شد.

- خیلی خوشحالم که برگشتی.

کراوات رو از یقه پیرهنم بیرون کشیدم. کتم رو روی زمین انداختم. به طرف تخت رفتم و خم شدم تا ببوسمش. یه بوسه سریع بهش دادم، از نوعی که وقتی شوهری از سر کار به خونه میومد به همسرش می‌داد.

- تعجب می‌کنم که هنوز بیداری.

لباس‌هام رو روی زمین افتاد و من لخت شدم، تا وقتی که فقط با باکسرم بودم.

- نتونستم بخوابم. ...

پتو رو کشیدم و کنارش دراز کشیدم.

- به خاطر هواپیما خسته‌های؟

- نه.

بلافاصله از بغل در آغوشم گرفت، انگار به جای چند ساعت روزها
من رو ندیده بود.

ادامه داد:

- فقط نمی‌تونم بخوابم، مگه اینکه تو کنارم باشی.

توی سینه‌ام صحبت می‌کرد. موهای نرمش روی بازوم پخش شده بود.

به صورتش نگاه کردم، صداقت رو تو چشم‌هاش دیدم. من مشتاق بودم
که به خونه برگردم، ولی وقتی می‌دونستم که اون منتظرمه بیشتر
مشتاق و حریص می‌شدم که برگردم. من مرد تنهایی بودم و علاقه‌مند
به جواب دادن به کسی نبودم، ولی از داشتن کسی برای اومدن به خونه
لذت می‌بردم.

- من الان اینجام.

- می‌دونم.

نفس راحتی کشید.

ادامه داد:

- و الان خیلی خوشحالم.

چراغ خواب رو خاموش کردم و اتاق رو تو تاریکی فرو بردم. اجازه دادم تاریکی ما رو احاطه کنه و به تنفس آرومش گوش دادم. خیلی چیزها داشتم که بهش بگم، ولی حالا از مصاحبت آروم بینمون لذت می بردم.

دستش رو به آرومی از سینه ام پایین کشید و با نوک انگشت هاش به نرمی لمسم کرد.

- خوب پیش رفت؟

- بله. من یاسمین رو تو خونه کارتر پیاده کردم. اون خیلی جوونه. خوشحالم که به خانه برمی گرده.

گفت:

- منم همینطور.

می خواستم راجع بونز بهش بگم؛ ولی اون خیلی آروم بود نمی خواستم ناراحتش کنم. من هیچ وقت به محافظت از کسی اهمیت نمی دادم، ولی

حالا می‌خواستم اون رو با یه حباب خیالی احاطه کنم. نمی‌خواستم اون در مورد اون گوه وحشتناکی که درست بیرون از دروازه‌های عمارت نن منتظر بود خبر داشته باشه، چون می‌خواستم اون خوشحال باشه. دلم می‌خواست اون در کنارم احساس امنیت کنه، تا مطمئن بشه که هیچ چیز خارج از این دیوارها نمی‌تونه آزارش بده. نه وقتی که با منه.

پس، من این رو پیش خودم نگه داشتم.

انگشت‌هام رو به زیر چونه‌اش بردم و کاری کردم بهم به خیره بشه.

- باهام عشق‌بازی کن الهه.

لب‌های کمی باز شد و دندان‌های کوچیکش رو که پشت لب‌های گوشتالوش بود رو نشون داد. یه نفس آروم از دهنش خارج شد، روی پوستم حرکت کرد و لب‌هام رو گرم کرد. صورتش رو به سینه‌ام چسبوند و به همه جا رو بوسه زد، ماهیچه‌های سفت و پوست سوزانم رو بوسید. بعد روی بدنم اومد و پاهام رو از هم باز کرد.

- بهم نشون بده چقدر دلت واسم تنگ شده بود.

باکسرم رو پایین کشید تا وقتی که آلتَم آزاد شد و بعد شورتش رو کنار کشید تا بتونم وارد کانال واژنش کوچولوی تنگش بشم. سر آلتَم رو در ورودی واژنش قرار داد و بعد تمام راه تا پایین طول آلتَم رو لغزید. وقتی حرکت کرد لب پایینش رو گاز گرفت و آهسته آلت بزرگم رو درون بدنش گرفت. وقتی همه آلتَم رو داشت، چند ثانیه روی آلتَم نشست تا بهش عادت کنه.

دست‌هام به سمت باسنش حرکت کردن.

- بدون پیرهن.

پیرهنم رو از رو سرش کشید و پستون‌های بی‌نقصش رو آشکار کرد.

- آره... .

کف دست‌هام پستون‌هاش رو گرفت و نوک سخت و پوست نرمش و احساس کردم. با اون‌ها بازی کردم و حریصانه ماساژشون دادم. همه چیز در مورد اون عالی بود، از انحناهای سخت تا لب پایینش همه عالی بود.

شروع به حرکت کرد آروم آلتَم رو می‌پوشوند و دوباره آلتَم رو از درونش بیرون می‌کشید. به طور دقیق حرکت می‌کرد، هر بار که طول

آلتم رو عمیقا درونش جا می‌داد به سختی نفس می‌کشید. نفسش گرفته و خشن و پر از هوس بود.

دست‌هام باسنش رو هدایت کردن. بهش نشون دادم چطوری کلیتوریسش رو مقابل بدنم بماله.

بلندتر و عمیق‌تر نفس می‌کشید. و دست‌هاش برای تعادلش شونه‌هام رو نگه داشت.

- دلم برات تنگ شده بود... .

- آره؟

دستم توی موهایش فرو رفت و موهای تو صورتش رو هم عقب زدم.

ادامه دادم:

- چقدر؟

- خیلی.

پیشونیش رو به پیشونی من فشرد.

- بدون من نمی‌تونی بخوابی؟

- نه... .

لب پابینش رو گاز گرفت و به حرکت ادامه داد. اون آلت من رو خیلی خوب گرفت. واژن تنگ بی‌نقصش به همون اندازه‌ی مناسب آلت من بود.

- چرا؟

- من... نمی‌دونم.

شروع به ضربه زدن به درونش کردم. شروع به فشار دادن عمیق آلت من به درونش کردم.

- چرا می‌دونی. بهم بگو.

- من فقط... تو باعث میشی احساس امنیت کنم.

آلت من درونش بزرگتر شد، جوابش رو دوست داشت.

- چون تو همیشه با من در امان هستی.

ناخن هاش شروع به چنگ زدن به پوستم کردن. کلیتوریش رو به استخوان لگنم می‌مالید. بدنش به آرومی به خودش می‌پیچید. به خاطر راهی که باعث میشد احساس کنه، تسلیم میلش شد. تو تله راهی افتاد که من باعث می‌شدم واژنش تنگ بشه.

- تو به شیره وجودم نیاز داری، مگه نه؟

لب‌هام گردنش رو بلعید. با بوسه‌ها و گاز گرفتن‌های کوچیکش با دندون‌هام پرش کردم. وقتی باهم حرکت می‌کردیم باسنش رو چرخوندم. هر دو بدن ما بهم پیچیده بود و یکی شده بود.

- آره... .

من رو نگه داشت و وقتی می‌ومد پیشونیش رو به پیشونی من تکیه داد. واژن کوچولوی تنگش با اومدنش تنگ‌تر شد و طوری آلت‌م رو فشار داد که جای کبودی باقی می‌داشت. عرق از گردنش به روی

پستون‌های زیبایش جاری بود و چشم‌هایش خسته و خواب‌آلود بودن،
وقتی خلسه اون رو می‌شست؛ با ناله‌های بی‌پایان ارضا میشد. اتاق
خوابم رو با صدای هیپنوتیزم کننده‌اش پر می‌کرد. و صدای بیکرانی
رو منعکس می‌کرد.

عملکرد کوچیکش رو تماشا کردم، راهی رو که چشم‌هایش بهم دوخته
شده بود رو تماشا کردم؛ تمام راهی رو که اون هر ثانیه ارضایش
چطوری از من لذت می‌برد... .

آلت چاق من این کار رو با خوشحال کردن اون انجام می‌داد. هرگز از
تماشای یه زن که داره میاد خوشحال نشدم. نگاه کردن به اون که
احساس خوبی داره، باعث شد احساس خوبی داشته باشم. تمام شب اون
رو خوشحال می‌کنم، بدون اینکه خودم رو راضی کنم، چون درون
واژن اون بودن به اندازه کافی برام کافی بود.

ناخن‌هایش رو تو شونه‌ام فرو کرد و تکه‌ها رو خوردن رو ادامه داد.

- بهم بدش کانوی.

کمرش رو چنان محکم فشار دادم که فکر کردم ممکنه اون رو له کنم.
انگشت‌های شستم به قفسه سینه‌اش فشرده شدن و من احساس کردم که
آلتم درونش لرزید.

- تو می‌خوای که من پیام الهه؟

- لطفا... .

اون محکمت‌تر خودش رو روی آلت‌م بالا و پایین می‌کرد و سینه‌های
باشکوهش تو صورتم تکون می‌خوردن.

آرواره‌ام سخت شد و تخم‌هام به بدنم کشیده شدن. احساس کردم اوج
ارضا تو افق بهم نزدیک میشه و حس می‌کنم که میون همه رگ‌هام و
رشته‌های عصبیم جریان داره. آلت‌م از گرما سوخت و من احساس کردم
سر آلت‌م داره منفجر میشه.

- لعنتی....!

محکم‌تر روی پاهام کشیدمش. اجازه دادم دانه‌های گرم و سفیدم واژن
تنگ کوچولوش رو پر کنه. من هر قطره رو بهش دادم. همه دانه‌هام
رو بهش دادم. همونطور که کارم رو تمام می‌کردم صورتم رو به
سینه‌اش فشردم. شیریه سفیدم با کرم سفید اون مخلوط شده بود.

لعنتی خیلی خوب بود!

شکاف بین سینه‌اش رو بوسیدم و نوک پستون‌هاش رو مکیدم. با راضی شدن من تحریک شده بود. یه شب طولانی با معاملات زیرزمینی داشتم، ولی لحظه‌ای که اومدم خونه همه این کثافت‌ها از در بیرون رفت. تنها چیزی که برام اهمیت داشت این بود که عشق‌بازی کنم، نه اینکه به نفرت و کینه‌توزی فکر کنم.

روی پام موند. آلت‌م درونش نرم شد. دست‌هاش روی سینه‌ام بالا و پایین می‌رفت. نوک انگشت‌هاش الان ملایم بود، تا طوری که بهم چنگ زده بود رو جبران کنه. حالا من خونه بودم و اون راضی بود، بنابراین می‌تونست غلت بخوره و بخوابه؛ ولی اون روی پاهای من بود.

-من بیشتر می‌خوام.

گونه‌هاش رو قاب گرفتم و میون انگشت‌هام فشار دادم.

- بیشتر چی؟

پیشونیش رو به پیشونیم فشرد و پستون‌هاش رو به سینه‌ام فشار داد.

- تو.

من توی دفترم کار می‌کردم و با نیکول گزارش‌ها رو مرور می‌کردیم.
آندروسی حالا در عرشه تولید بود. ولی اون به تجارت من ربطی
نداشت. حالا کار بین دو شرکت مختلف تقسیم شده بود، چون من خیلی
سفارش داشتم که پر کنم.

لعنت به تو آندروسی.

پیش سفارش‌ها از سراسر جهان پر بود، از روسیه تا بوداپست.

من بهترین هفته رو با دو برابر شدن گذروندم. ناهار رو تو دفترم
خوردم و به کار کردن ادامه دادم، و وقتی که ساعت دو شد، علاقه‌ام
رو به کار از دست دادم. به طرف پنجره رفتم و از مسافت دور به
اصطبل خیره شدم. می‌تونستم اسب‌ها رو ببینم، و وقتی به اصطبل نگاه
کردم، الهه رو دیدم که به عقب و جلو می‌رفت و غذا یا یونجه رو حمل
می‌کرد.

وقتی بهش نگاه کردم، موفقیت‌های اخیر من بی‌اهمیت به نظر
می‌رسیدن.

بالا بودن فروش پیش از موعد من، تنها به این دلیل مهم بود که کیفیت من رو منعکس می‌کرد.

پول چندان به اندازه‌ای که عادت داشتم برام اهمیتی نداشت. چون خیلی بیشتر از این داشتم. حالا که الهه جزیی از مهمترین بخش زندگی من بود، بیشتر از اندازه کیف پولم برای اعتبار و شهرتم اهمیت قائل بودم.

چون به نظر نمی‌رسید الهه به پول من اهمیت بده.

اون همیشه تحت‌تاثیر رفتاری که مردم با من داشتن قرار می‌گرفت، به طوری که خانواده‌ام من رو دوست داشتن.

چند دقیقه‌ای بیشتر از پنجره بهش خیره شدم. تو هوای مرطوب کار کردنش رو تماشا کردم، در حالی که دور و بر عمارت خم میشد و باسنش دید خوبی داشت. کار سختی داشت، ولی یکبار هم شکایت نکرد.

عاشقش بود.

پدرم به خاطر کار کردن خیلی سختش بهش احترام می‌داشت.

منم همین کار رو می‌کردم.

برای اون آسون بود که هر روز کنار استخر دراز بکشه و برای چیزهایی که نیاز داشت به خرید بره.

ولی هیچ وقت به این موضوع اهمیت نمی‌داد.

اون به من اهمیت می‌داد.

به سمت اصطبل‌ی که الهه مشغول کار بود رفتم. و شلوارک جینی که پوشیده بود رو دیدم. کوتاه و کثیف بود، پاهای بلند و کشیده و برنزه و چکمه‌هاش نشون می‌داد. پیراهن چارخونه‌اش رو دور کمرش بسته بود و کلاه کابوی سفیدی روی سر داشت.

لعنتی! کردنی به نظر می‌رسید.

از پشت سر بهش نزدیک شدم ، چشم‌هام روی باسن سفت و شنگولش بود.

- الهه.

به سرعت برگشت و لبخندی درخشان رو چهره‌اش نقش بست که یک لحظه پیش نبود.

- چی تو رو کشونده اینجا؟

کلاهش رو کمی عقب زد تا بتونه صورتش رو بیشتر آشکار کنه. بدون آرایش، با کمی کثافت چسبیده روی گونه‌اش، به طور طبیعی بی‌نقص به نظر می‌رسید.

- تو.

اون تنها دلیلی بود که من دیگه کار نکردم.

- من؟!

روی نوک پا بلند شد و من رو از دهنم بوسید.

- این سورپرایز قشنگیه؛ ولی الان باید کار کنم. به اسب‌ها غذا بدم و تمیزشون کنم.

پرسیدم:

- تو می‌تونی به خاطر من کمی استراحت کنی؟

- خب، شاید یه کمی.

دست‌هاش روی ساعد دستم حرکت کرد و رگ‌های زیر پوستم رو احساس کرد.

- تو فکر چیزی هستی؟

- در واقع می‌خواستم ببینم که می‌خوای با من سواری کنی، یا نه. راه خوبی پایین خیابان عمارت من وجود داره. اون راه از میون تپه‌ها، درخت‌های بلوط، و محلی زیبا می‌گذره که تو اونجا می‌تونیم موقع غروب شام بخوریم.

حالا کار اون تو اصطبل خیلی ناچیز به نظر می‌رسید، چون خیلی هیجان‌زده بود.

- واقعا؟

- آره.

نمی‌تونستم جلوی لبخندم رو بگیرم. وقتی شاد بود، این شادی مسری بود. مثل سرماخوردگی معمولی، این رو ازش می‌گرفتم.

- من این رو دوست دارم.

- باشه. من به دانتیه میگم چیزی برای خوردن برامون بزاره، و ما ظرف یک ساعت اینجا رو ترک می‌کنیم.

- می‌تونم اسب خودم رو داشته باشم؟

گفتم:

- اگه می‌خوای.

ادامه دادم:

- یا هر دو می‌تونیم با کاربین سواری کنیم.

- هم... من می‌تونم اسب خودم رو داشته باشم، یا می‌تونم تمام مسیر دستم رو دور یه مرد جذاب حلقه کنم... بذار در موردش فکر کنم... .

لبخندم عمیق‌تر شد.

- مرد جذاب، ها؟

- خودش.

بی صدا خندیدم.

- تصمیمت رو بهم بگو.

غذا رو روی زین کاربین گذاشتم و بعد خودم رو بالا کشیدم. نزدیک جلوی اسب نشستم و دستم رو برای الهه دراز کردم.

- فکر می‌کنی می‌تونه هر دوی ما رو ببره؟

چشم‌هام رو چرخ‌ی دادم.

- تو وزنی نداری الهه.

- ولی تو دویست پوند وزن داری.

- کاربین می‌تونه ده تایی ما رو حمل کنه. اون خوبه.

بالاخره دستم رو گرفت و پشت سرم روی زین نشست. بازوهاش دور کمرم حلقه شد و چونه‌اش رو روی شونه‌ام گذاشت.

- من هیجان‌زده‌ام.

نچ نچی به اسب کردم و کاربین رو به بیرون دروازه به خیابان هدایت کردم. راه رو از مسیر طی کردیم تا اینکه جاده خاکی رو پیدا کردیم و سفر خودمون رو شروع کردیم. مزارع طلایی بودن و حالا باد کمی خنک‌تر بود. پاییز داشت نزدیک میشد. الهه و من همونطور که از مناظر لذت می‌بردیم از سکوت دوجانبه هر دوتامون هم لذت می‌بردیم. وقتی به بالای تپه رسیدیم، همه ورونا رو که در پایین بود رو می‌دیدیم.

گفت:

- واو، این خیلی زیباست.

بازدید از شهر نیویورک بهم یاد داد که از چیزی که داشتم قدردانی کنم. هوای پاک و فضای باز و سکوتی که داشتم. من با زیبایی طبیعی احاطه شده بودم، توسط مزارعی که هزاران سال وجود داشتن. شهر

ورونا یکی از قدیمی ترین شهرهای ایتالیا بود و درست بیرون خونه
من قرار داشت.

حدود سی دقیقه دیگه حرکت کردیم تا جایی که دنبالش بودم رو پیدا
کردیم. یه درخت بلوط بلند بالای تپه ایستاده بود و شاخه‌های بزرگ و
یه سایه عالی داشت که ما رو از گرما محافظت می‌کرد. کاربین رو در
جایی که می‌خواستم نگه داشتم و به الهه کمک کردم پایین بیاد قبل از
اینکه راهم رو به زمین باز کنم.

الهه با شلوارک جین و تی‌شرتش و موهای حلقه‌شده‌اش که به پشتش
ریخته بود کاربین رو دور زد. زیر درخت ایستاد و تو نور خورشید
درخشید. مثل گل روی تپه به نظر می‌رسید. حتی وقتی کارهای پیش پا
افتاده رو انجام می‌داد، کاملاً خیره‌کننده به نظر می‌رسید.

یه لحظه تماشاش کردم، قبل از اینکه پتو رو باز کنم و اون رو روی
زمین پهن کنم.

بعد بسته‌های غذا رو برداشتم. دلمه‌های سرد شام رو برداشتم و
بسته‌های یخ که غذا رو سالم نگه می‌داشتن.

گفت:

- کاربین نیاز داره بسته بشه؟

ادامه داد:

- توی اصطبل خیلی بدخلقه.

- اون خوبه.

اسب بداخلاقی بود ولی همیشه از من اطاعت می‌کرد. اون تا حالا خیلی دور نشده بود، ذهن ما، به عنوان یه مرد و اسبش، به نوعی خاص ارتباط داشت.

الهه کنارم نشست و من غذایی که دانته براش بسته‌بندی کرده بود رو بیرون کشیدم. همه چیز تو جعبه‌های پلاستیکی گذاشته شده بود، هر قسمت از شام به بخش‌های جداگانه تقسیم شده بود. چنگال‌های نقره زیبا، همراه بطری‌های آب.

من شراب نیاوردم، چون خیلی پیچیده بود.

الهه به ورونا زل زده بود و نور خورشید رو که معماری زیبای شهر رو درخشان کرده بود، تماشا می‌کرد.

- وقتی من و و مادرت اونجا بودیم، مادرت من رو برد تا بالکم ژولیت رو ببینم.

چند بار از اونجا رد شده بودم، ولی هیچ وقت به اندازه کافی برام مهم نبود که بایستم و نگاه کنم.

- تو چی فکر کردی؟

- زیبا بود. درک این ایده که یه چیزی قدیمه سخته... همه چیز تو آمریکا نسبتاً جدید.

- من منظورت رو درک میکنم.

- و همه این آدم‌ها نامه‌هایی می‌نویسن، حتی مردها. تو نامه‌هایی برای ژولیت رو دیدی؟

من غذا خوردن رو متوقف کردم و بهش زل زدم.

- من حتی مطمئن نیستم که چیه؟

- این یه فیلمه، یه فیلم رمانتیک.

به طرف شامم برگشتم.

- من با تو به عنوان مردی که فیلم‌های رمانتیک می‌بینم برخورد کردم؟

به شوخی با آرنجش بهم سقلمه زد.

سقلمه‌ای به پشتش زدم، ولی به آرومی.

-نیستم. من حتی یادم نمی‌اد آخرین فیلمی که نگاه کردم چی بود. من به سختی تلویزیون تماشا می‌کنم، مگه اینکه خبر باشه.

- خب، این فیلمیه که در ورونا اتفاق می‌وفته. یه زن نامه‌ای رو که توسط ژولیت جواب داده نشده رو پیدا می‌کنه، بنابراین خودش بهش جواب میده. چیزی بیشتر از این‌ها تو فیلم وجود داره، ولی شیرینه. دیدن جایی که اون شخص بود... خیلی باور نکردنی بود.

- من متوجه نشدم که تو می‌خواهی این مکان رو ببینی.

عذاب وجدان تو سینه‌ام شعله ور شد، احساس حماقت کردم که چرا خودم اون رو اونجا نبردم. قسمت‌هایی از ایتالیا که اون دیده بود جاهای بغرنج بود، چون وقتی که بی خانمان بود، اون تجربه نمی‌تونست عالی باشه. اگه روی خط شو بعدیم تمرکز نمی‌کردم که نیاز داشته باشم که اولین تو جهان باشم؛ می‌تونستم یه تجربه کاملاً متفاوت از ایتالیا بهش بدم.

- تا زمانی که مادرت به این موضوع اشاره نکرده بود منم نمی‌دونستم.
یادم رفته بود که در ورونا هستم. چنین مکان رمانتیکی!

- حالا از لحاظ فنی در ورونا هستیم.

ظرف پلاستیکی خودم رو کنار گذاشتم و غذایی که دانته برای هر دو
ما درست کرده بود رو تموم کردم. همونطور که به شهر جلوی
رومون خیره شده بودم، بازو هام رو روی زانو هام گذاشته بودم، تغییر
نور رو تماشا کردم که روی پشت بام ساختمان‌های قدیمی منعکس
میشد.

رو به من کرد و کمی لبخند زد.

- می‌دونم.

به سمت غذاش برگشت و چند تا لقمه دیگه خورد.

ادامه داد:

- این من رو شگفت زده می‌کنه که دانته می‌تونه یه همچین چیز خوبی
رو آماده کنه. برای چهل و پنج دقیقه روی خورجین بود و سرده، ولی
هنوز هم عالیه.

- اون توی یه موسسه آشپزی تو میلان آموزش دیده.

- تعجبی نداره.

به خوردن ادامه داد تا اینکه ظرف خالی شد. بعد در جعبه رو روش گذاشت و اون رو کنار گذاشت.

کاربین تو نزدیکی ما می‌چرید و ساقه‌های علف رو می‌خورد، تو پنجاه قدمی ما بود. اون یه اسب آموزش‌دیده خوب بود و هیچ جا نمی‌رفت. اخلاقی ک اون داشت این بود که به کسانی که خوب نمی‌شناخت جواب نمی‌داد، ولی وقتی که این ارتباط برقرار میشد، بی‌نهایت وفادار بود.

همونطور که الهه کنارم نشسته بود، زانوهاش رو به طرف سینه‌اش کشید. موهای حلقه شده‌اش گاه به گاه باد رو به خودش می‌گرفت و تاب می‌خورد.

منظره جلوی ما بی‌نقص بود، ولی در عوض دلم می‌خواست به جای منظره به اون نگاه کنم.

پرسید:

- خب، بعدی برای کانوی بارستی چیه؟

- منظورت چیه؟

آرنج هامون همدیگه رو لمس کردن، وقتی روی پتو نشسته بودیم. شلوار جین و تی شرت پوشیده بودم و این یکی از معدود دفعاتی بود که پوتین به پا داشتم. از جایی که تمام روز در خونه بودم، معمولاً کفش راحتی می پوشیدم.

- تو تازه توی شغلت به یه قله جدید دست پیدا کردی. منظورم اینه که بلافاصله به استودیو بر می گردی؟

خورشید از پشت سرمون می گذشت و حرکت می کرد و پشت بام ها رو روشن تر و رنگ ها رو درخشان تر می کرد؛ ولی همونطور که خورشید به خط سیرش ادامه می داد، درخشندگی به تدریج محو میشد. نور شروع به پراکنده شدن می کرد.

- من اینطور فکر نمی کنم. الان زمان استراحته.

پرسید:

- واقعا؟

ادامه داد:

- تو مثل مردی که استراحت می‌کنه با من برخورد نمی‌کنی!

- من موفقیت بیشتری نسبت به اکثر مردم دنیا داشتم، و هنوز سی سال هم ندارم. پدرم به من گفت که چیزها رو آروم و کند کنم و وقت بزارم و از این لحظات عالی لذت ببرم. قبل از اینکه ما بفهمیم، زمان می‌گذره و جوانی ما از بین میره.

زمزمه کرد:

- حرف خیلی عاقلانه‌ایه.

ادامه داد:

- به نظر میاد پدرت همه چیز رو می‌دونه.

- آره. پدرم همیشه حق داره... .

حتی وقتی که من نمی‌خواستم اون حق داشته باشه.

- خب، می‌خوای چیکار کنی؟ بشینی و تلویزیون تماشا کنی؟ با سرگرمی جدیدی مشغول بشی؟

جواب دادم:

- نه.

ادامه دادم:

- من فقط يه سرگرمي دارم.

- چي؟

- سفر كردن. به سفر ي به يونان فكر مي كردم. من يه كشتي تفريحي و يه ويلا توي سانتوريني دارم.

چشم هاش مثل آتيش بازي روشن شد و خنده اش پرستيدني بود.

- هوممم... برنامه ريختي كسي رو با خودت بيري؟

بدنش رو چرخوند و پستون هاش رو به شونه ام فشار داد در حالي كه دستش به پايين بازوم مي خزيد.

ادامه داد:

- چون من هيچ برنامه اي ندارم... .

- تو توی اصطبل کار نمی‌کنی؟!!

لبخندش محو شد.

- مارکو می‌تونه موقعی که من میرم از پیشش بربیاد.

- نمی‌دونم... .

تا جایی که می‌تونستم اذیتش کردم. اشتیاقش رو دوست داشتم، اونطوری که لحظه‌ای که به سفر اشاره کردم هیجان‌زده شده بود. بعد از ظهرها روی قایق من توی مدیترانه با این زن زیبا که بیکینی پوشیده بود، مثل یه تعطیلات بی‌نقص برای من بود و اینکه با هم شیطونی کنیم.

ادامه دادم:

- و وقتی که ما اونجا هستیم، تو برای من چیکار می‌کنی؟

صورتش رو به صورت من چسبوند و دست‌هایش روی رگه‌های ساعد دستم حرکت داد.

- هر چی تو بخوای... .

لعنتی، جواب خوبی بود.

نزدیکتر اومد و گوشه لبم رو بوسید. لب‌هاش به تهریش زبر فکم کشیده شد. موهای زبر من زمخت بودن و من احساس کشیده شدن لب‌های نرمش رو مقابل تهریشام رو دوست داشتم.

- می‌دونم که در حال حاضر به الهام گرفتن از من نیازی نداری... ولی من می‌تونم کارهای دیگه‌ای انجام بدم.

- تو توجه من رو جلب کردی.

همچنان بازوم رو ماساژ می‌داد، لب‌هاش هنوز روی فکم بود.

- می‌تونم هر شب تو رو راضی کنم. می‌تونم توی کشتی برات ساک بزنم. و بهت اجازه بدم من رو از مقدم روی تمام کشتیت بکنی... هر چی تو بخوای.

داشت یه بحث قوی درست می‌کرد.

- باشه. تو رو با خودم می‌برم.

مقابل دهنم لبخند زد و ساعد دستم رو فشرد.

- ممنونم. من همیشه می‌خواستم برم.

روی پتو دراز کشیدم. ضربه ای به سینه‌ام زدم و اشاره کردم که کنارم دراز بکشه.

به کنارم حرکت کرد و مثل وقتی که توی تخت می‌خوابیدیم، کنارم دراز کشید. دستم رو دور کمرش حلقه کردم در حالی که دست دیگه‌م رو روی زانوش گذاشتم. انگشت لطیفم، پوست لطیف زانوش رو لمس می‌کرد. و لحظه‌ای که اون با من بود، عطر موهاش غرقم کرد.

دیگه نمی‌تونستیم شهر رو ببینیم، ولی آسمان منظره زیبایی داشت؛ مخلوط با رنگ‌های روشن از غروب آفتاب. دیدن این منظره مایه شگفتی بود. ستارها به آرومی شروع به پدیدار شدن کردن. چراغ‌های روشن در پس زمینه تاریک فضا رو بی‌نهایت زیبا کرده بودن.

انگشت‌هاش رو به پائین سینه‌اش کشید.

- ممنون من رو آوردی اینجا.

- من تو رو نیاوردم، کاربین اینکار رو کرد.

با دهن بسته خندید و گفت:

- تو می‌دونی منظورم چیه.

ادامه داد:

- این زیباست... من عاشق دراز کشیدن روی چمن و بادی هستم که
توی موهام می‌وزه. نمی‌دونستم چقدر دوست دارم بیرون از خونه باشم
تا اینکه به اینجا اومدم. حالا، نمی‌تونم زندگیم رو تو هر جای دیگه‌ای
تصور کنم.

هر جای دیگه‌ای تو دنیا؟

یا هر جای دیگه‌ای بدون من؟

چرا من حتی به این حرفش اهمیت می‌دادم؟

- وقتی اونجا بودی دلت برای نیویورک تنگ نشد؟

گفت:

- نه واقعا.

ادامه داد:

- از زمانی که تو اونجا زندگی می‌کردم لذت می‌بردم، وقتی وسط شب درس می‌خوندم و تاکو می‌خوردم. و سوار مترو می‌شدم، وقتی می‌خواستم برم بالای شهر... به روش خودش زیباست. ولی حالا که چیزی مثل این رو تجربه کردم، مطمئن نیستم بتونم برگردم. واضحه که تو اینجا تجربه بدی داشتی؛ ولی خوبی بیشتر و سنگین‌تر از چیزهای بد هستش.

- این تجربیات به من ربطی دارن؟

به آسمان خیره شدم و دیدم که رنگ‌ها کمی تغییر می‌کنن، رنگ‌ها پخش و جابه جا می‌شدن با رنگ‌های نارنجی و صورتی و آبی و بنفش. این سوال بی‌اختیار از دهنم بیرون پرید. اگه منطق من سریع‌تر عمل می‌کرد، هرگز از این سوال رو نمی‌پرسیدم.

نشست و سرش رو بالای سرم بلند کرد و نگه داشت. به صورتم نگاه کرد، موهایش روی یه شونه کشیده شد. دست‌هام بلافاصله به پشت موهای حرکت کردن و اون رشته‌های لطیف موهایش رو با نوک انگشت‌هام حس کردم. کمی مهارش کردم و چشم‌هام به حالت بالا رفته گوشه دهنش چسبید. دستش از سینه‌ام لغزید تا جایی که گونه‌ام رو قاب گرفت. بعد خم شد و گوشه دهنم رو بوسید. به من بوسه ملایمی داد که مثل گل رز لطیف بود؛ ولی نرمی بوسه، اون شور و شوق پشتش رو پنهان نکرد. نفس عمیقش احساساتش رو نشون می‌داد. و انگشت‌هایش

صورت‌م رو محکم‌تر در آغوش گرفت در حالی هم آغوشی ما ادامه داشت.

- بله... همه اون‌ها به تو ربط دارن.

وسایلم بسته بندی شدن و آماده گذاشته شدن به ماشین بودن. الهه به اندازه کافی وقت نداشت تا وسایلش رو جمع کنه، چون من دانته رو داشتم که هرچی الهه لازم داره رو بخره. اون لباس‌های زیادی تو کمد من داشت، ولی هیچ کدوم از اون‌ها برای یه سفر یونانی به مدیترانه مناسب نبودن.

اسم کارتر روی صفحه گوشی افتاد وقتی که زنگ زد.

از اتاق خواب بیرون رفتم، تا افرادم بتونن وسایل ما رو جمع کنن و اون‌ها رو تو صندوق عقب ماشین بذارن. به اتاق خواب قدیمی الهه رفتم، جایی که هر شب اونجا تنها می‌خوابید. انگار یه عمر گذشته بود، خیلی سخت بود که اون رو جای دیگه‌ای به غیر از روی سینه‌ام تصور کنم.

تلفن رو جواب دادم.

- چی پیدا کردی؟

کارتر هیچ احوال‌پرسی‌ای رو شروع نکرد و بلافاصله وارد گفتگو شد.

- هیچی من محتاطانه درباره اون تو کانال‌های مختلف سوال کردم، ولی کسی حرف نمی‌زنه. و این حقیقت که هیچکس حرف نمی‌زنه، این همون چیزیه که من رو نگران می‌کنه.

- چون اون‌ها به تو وفادار نیستن؟

- این در مورد وفاداری نیست. این در مورد ترسه. اون‌ها به طور واضح از این مرد می‌ترسن.

این نگران‌کننده بود.

- باید راهی برای پیدا کردن اطلاعات بکنیم. کسی باید چیزی بدونه.

- آره... ولی نمی‌خوام با پرسیدن سوال‌های زیادی بهم شک کنن. بعضی وقت‌ها که یه مرد سعی می‌کنه از دست تقدیر فرار کنه، ولی فقط خودش رو زودتر بهش می‌رسونه.

پرسیدم:

- غذای چینی می‌خوره؟

با حواس پرتی پرسید:

- چی؟

- تو مثل کلوچه به نظر می‌رسی. (طالع شیرینی که به معنی: نان شیرینی تو خالی که سرنوشت شخص رو روی کاغذی چاپ کرده و در درون کلوچه گذاشتن).

به تندی گفت:

- خفه شو کانوی.

ادامه داد:

- این یه گوه جدی و واقعیه.

- و وقتی این گوه خیلی جدیه، وقت اینه که جوک بسازی.

آهی رو در تلفن کشید.

- مطمئن نیستم که چیکار کنم. نظری نداری؟

من چند نفر رو توی زیرزمین می‌شناختم. ولی مطمئن نبودم هیچ کدوم از اون‌ها چیزی بدونن.

- یه نفر هست که قطعاً می‌دونه.

- کی؟

- آهان، همون پادشاه جمجمه که اون شب مزایده رو تموم کرد و اسم اون رو گفت.

- درسته.

- شاید می‌تونستم از اون بپرسم.

کارتر گفت:

- اما این خطرناکه.

ادامه داد:

- اگه ازش بپرسی، احتمالا به بونز میگه که داری درباره‌اش سوال می‌پرسی.

لعنتی!

- حق با توئه.

- تو باید یه نفر دیگه رو داشته باشی تا ازش بپرسی. و اون‌ها رو کم تر مشکوک کنی.

- مثلا چه کسی؟

روی تخت نشستم و به مردها که همه چیز رو از راهرو پایین می‌بردن گوش دادم. صدای پای وزن سبک الهه پشت سر اون‌ها که به طبقه اول می‌رفت به گوش می‌رسید.

کارتر تو سکوت این رو سبک و سنگین کرد. یه دقیقه‌ای گذشت و اون چیزی نگفت.

- من یه ایده دارم، ولی تو مایل نیستی اون رو دوست داشته باشی.

- پس شاید نباید زحمت گوش دادنش رو هم به خودم بدم.

من رو نادیده گرفت.

- سفایر. اگه یه زن زیبا از اون‌ها سوال کنه، ممکنه به چیزی فکر نکنن.

دستم با حرفی که زد برای مشت محکمی فشرده شد.

- حق با توئه. این ایده احمقانه‌ست، و من نمی‌خوام بیش از این در موردش صحبت کنم.

- پس ما می‌تونیم یه نفر دیگه رو پیدا کنیم. ولی اگه یه زن سوال کنه، ممکنه اون‌ها رو کمتر مشکوک کنه.

- مثلاً چه کسی؟

- نمی‌دونم... پیشخدمتی اونجا هست؟

بله، بود. سینتیا... حداقل این چیزی بود که اون گفت اسمشه.

- آره.

- بهش پول بده.

- هنوز ریسک داره. اون ممکنه به پادشاه جمجمه بگه که من چیکار می‌کنم.

- نه اگه به اندازه کافی بهش پول بدی. ده هزار تا باید کار کنه.

- شاید؛ ولی ترسش از مرگ می‌تونه قوی‌تر از پول نقد باشه.

پادشاه جمجمه در روز روشن کار می‌کرد، چون هیچکس به اندازه کافی احمق نبود که سر به سرشون بزاره. اون‌ها غیرقابل دسترسی بودن.

- من می‌گم یه زن دیگه پیدا کنیم.

- مثل یک فاحشه؟

- جمجمه فاحشه‌ها رو نمی‌کنه.

- پس سینتیا تنها گزینه ماست.

اون تنها کسی بود که می‌تونست این سوال‌ها رو بپرسه. اون به مردان تو زیرزمین خدمت می‌کرد، بنابراین می‌تونست از بونز این سوال‌ها رو برای خودش بپرسه.

- وقتی برگردم، باهاش صحبت می‌کنم.

پرسید:

- از کجا برگردی؟

- من و سفایر برای مسافرت می‌ریم یونان.

- شوخی می‌کنی؟ تو همچین زمانی؟

- من شو خودم رو تمام کردم و حالا یه تعطیلات می‌خوام.

- ولی، الان؟

ادامه داد:

- ما باید دست به کار بشیم.

به ساعت نگاه کردم و متوجه زمان شدم. تقریباً ساعت هشت شب بود. من هواپیمای شخصیم رو می‌خواستم به مقصد سانتورینی برم، پس می‌تونستم تا هر وقت که بخوام فعلاً دست نگه دارم.

- قبل از اینکه برم ترتیب سینتیا رو میدم. پس اگه بیشتر از این چیزی بدونه بهم زنگ می‌زنه.

- خیلی خب، جواب میده. در واقع امشب یه حراجیه

- پس من میرم.

- فقط به زن‌ها پیشنهاد بده ولی نخر. این نباید مشکوک به نظر برسه.

- آره.

- بهم خبر بده چطور پیش رفت.

قطع کرد.

تلفنم رو تو جیبم گذاشتم و به سمت ورودی رفتم. الهه منتظر بود و پیرهن آبی بلندی با ژاکت صورتی پوشیده بود. اون از قبل برای یونان لباس پوشیده بود، در حالی که ما اونجا نبودیم.

پرسید:

- همه چی مرتبه؟

با مردانی که در اطراف پرسه می‌زدن، نمی‌تونستم بهش جواب بدم.

- آره ما فقط باید وقفه‌ای توی راهمون ایجاد کنیم.

تو گاراژ زیرزمینی پارک کردم و ما آسانسوری به جایی که من بودم در بالای ساختمان گرفتیم.

الهه کنارم ایستاده بود، کیف دستیش توی دستش بود.

- اینجا چیکار می‌کنیم؟

- من فقط باید به یه چیز واقعا سریع رسیدگی کنم.

درها به طور مستقیم به داخل اتاق نشیمنم باز شدن.

الهه قدم به داخل گذاشت و روی یکی از کاناپه‌های مخمل نشست. اون تلویزیون رو روشن نکرد و یا یکی از مجلات روی میز رو برنداشت. با توجه به روشی که اون احساس راحتی نمی‌کرد، فکر می‌کرد که من فقط نیاز دارم که چیزی رو بردارم.

- من نیاز دارم که کمی اینجا بمونی. حدود یه ساعت دیگه برمی‌گردم.

هر دو ابروش تقریبا از روی صورتش بالا پریدن.

- اوه، کجا میری؟

- من باید برم زیرزمین.

نگاهش رو نگه داشتم، می‌دونستم که می‌خواد قطعه قطعه‌ام کنه.

کیفش رو کنار گذاشت و راست ایستاد و نگاه خشم آلودش رو به خودش گرفت.

- چرا میری اونجا؟

دست‌هاش رو روی سینه‌اش کشید. رفتارش کاملاً نامهربون بود.

ادامه داد:

- من فکر می‌کردم داریم می‌ریم.

- من فقط لازمه به چیزی رسیدگی کنم. تو یه چشم بهم زدن برمی‌گردم.

پرسید:

- ولی چرا؟

ادامه داد:

-کسی رو می‌خوری؟

زمان‌هایی مثل این باعث میشد دلم برای زندگی قدیمیم تنگ بشه، زمانی که مجبور نبودم به کسی جواب بدم؛ ولی نگرانی‌ش من رو تحریک هم می‌کرد. هر وقت که من تو شرایط خطرناکی بودم، اون از نگرانی پس می‌وافتاد.

- نه، فقط باید یه سری اطلاعات راجع به کسی به دست بیارم. به محض این که ترتیبش رو دادم، ما از اینجا می‌ریم.

پرسید:

- کی؟

ادامه داد:

- چرا؟

- بعدا درباره‌اش حرف می‌زنیم.

- می‌تونم پیام؟

این احمقانه‌ترین سوالی بود که تا به حال شنیده بودم.

- نه.

- پس معنی‌ش اینه که خطرناکه. فکر می‌کردم داریم برای یه سفر عالی می‌ریم و حالا تو داری به من میگی که باید برگردی اونجا...

صداش بریده شد و صورتش رو با دست‌هایش پوشوند. به آرومی دست‌هایش رو پایین کشید تا اینکه دوباره صورتش رو آشکار کرد، که یکبار دیگه تحت کنترل بود. ولی نگاهش ناراحتیش رو فاش می‌کرد.

فقط از نگاه کردن بهش سخت بودم. اون عادت داشت ازم متنفر باشه و حالا این داشت اون رو می‌کشت. من داشتم به کمین‌گاه هیولا می‌رفتم و اون به سختی می‌تونست آروم بمونه.

- همه چی خوب پیش میره الهه. همونطور که گفتم، تو یه چشم بهم زدن برمی‌گردم.

آه عمیقی کشید... آهی پر از درد.

- پس چرا بهم نمی‌گی که چه خبره؟

- چون وقت ندارم. بعدا صحبت می‌کنیم.

به طرف آسانسور برگشتم، می‌دونستم که این گفتگو متوقف نمیشه؛ مگه اینکه اینجا رو ترک کنم. فقط برای مدت نامعلومی دور خودمون می‌چرخیدیم. دکمه رو فشار دادم و دوباره تماشا کردم که درها باز میشن.

- یک ساعت؟

درها رو با یک دست باز نگه داشتم، بعد برگشتم تا باهاش رو به رو بشم. به ترسی که تو چشمه‌هاش بود خیره شدم، طوری که بازوهاش رو مثل تکه‌های زره روی سینه‌اش تنگ کرده بود.

- یک ساعت.

- خوبه که سر حرفت بمونی کانوی.

- همیشه می‌مونم.

امشب زیرزمین با مردانی پر شده بود که یک مشت عوضی بودن که به دنبال قربانی جدیدی برای تجاوز و شکنجه بودن. حالا برای من سخت‌تر بود که تو اینجا قدم بزنی، چون تصور می‌کردم که اگه اون شب من اینجا نبودم، چه اتفاقی برای الهه می‌افتاد.

اگه اون رو نجات نداده بودم... .

به سختی می‌تونستم آب دهنم رو قورت بدم، چون گلوم خیلی خشک شده بود.

بونز اینجا نبود؛ این کار رو آسون‌تر می‌کرد.

قبل از اینکه سینتیا بیاد سر میزم، به سمت بار رفتم. مردها پشت میزها جمع شده بودن و سیگار می‌کشیدن و برندی می‌نوشتن. آهن داشت با اون‌ها حرف میزد، وقتی یکی از اون روانی‌ها حرف بامزه‌ای گفت با سر و صدا خندید.

- تو خسته به نظر می‌رسی.

سینتیا جلوی من در مقابل کانتر ایستاد. مثل همیشه سینه‌هاش بیرون بود. وقتی روی میزها کار می‌کرد فقط یه تانگ به پا داشت و هر شب اونجا رو با انعام زیادی ترک می‌کرد که هر پیش‌خدمتی خوابش رو می‌دید.

- چون هستم.

من الان باید تو هواپیما باشم. من باید با زنی باشم که منتظرم بود؛ ولی من اینجا بودم و در سایه‌ها ایستاده بودم، جایی که بهش تعلق نداشتم.

ادامه دادم:

- اسکاچ با یخ.

شروع به درست کردن نوشیدنی کرد.

- می‌دونی من همیشه میام سر میزت.

- فکر می‌کنم امشب عجله دارم.

دو سیگار از جیبش بیرون آورد و روی پیشخوان گذاشت.

دستم رو بالا بردم.

- من دیگه سیگار نمی‌کشم.

خندید:

- پس اینطوری. به نظر می‌رسه که زنی توی زندگیت هست.

لبخند نزدنم یا علامتی نشون ندادم که بدون حق با اونه.

- من لازم دارم تو کاری برای من انجام بدی.

درست کردن نوشیدنی رو تموم کرد و به طرف من هلش داد.

- من برای فروش نیستم. فقط نوشیدنی درست می‌کنم.

- نه این چیزی نیست که بهش علاقه‌مند هستم.

فقط یه واژن بود که این روزها می‌خواستم بکنمش.

- گوش می‌کنم....

- من بهت ده هزار یورو میدم... اگه یه چند تا اطلاعات برام گیر بگیری.

نگاهی به مردها انداخت که مشغول صحبت کردن در میون خودشون بودن. آه‌ن بهش توجه نمی‌کرد. نگاهش رو به طرف من برگردوند.

- چه جور اطلاعاتی؟

- یه مردی هست که بعضی وقتا میاد اینجا، اسمش بونزه. تو اون رو می‌شناسی؟

اون تکه پارچه‌ای رو برداشت و وانمود کرد که مشغول پاک کردن پیشخوانه. خودش رو مشغول نگه داشت.

- آره. می‌شناسمش.

- در مورد اون چه چیزی می‌تونی بهم بگی؟

- اون کسی نیست که من ازش رد بشم. بیش از ده هزار تا هزینه داره تا من بتونم باهاش صحبت کنم.

گفتم:

- پانزده هزار یورو؟

- بیست هزار.

- باشه.

- چی می‌خواهی بدونی؟

- لون بونز زاده شده؟ اون به بونزی که سی سال پیش تو رم اسلحه می فروخت ربطی داره؟

چشم هاش رو تنگ کرد وقتی متوجه اطلاعات میشد.

- سوال عجیبه!

- فقط می خوام بدونم از کجا اومده. چرا اسمش بونز هست؟

"من همیشه فکر می کردم به این دلیل که دوست داره استخوان های قربانیانش رو قبل از کشتنشون بشکنه.

+ خب، من به یه جواب محکم تری نسبت به این نیاز دارم. می تونی این رو برام بیاری؟

به مردها نگاه کرد و حرفم رو بررسی کرد.

- من باید دفعه بعد که به اینجا میاد ازش بپرسم.

- می دونم.

- و این ریسک بالایی داره. الان چهل هزار تا می‌خوام.

مرد... این زن می‌تونه مذاکره کنه!

- قبوله.

دستمال سفره رو برداشتم و شماره خودم رو نوشتم.

ادامه دادم:

- وقتی جوابی داشتی بهم زنگ بزن.

اون رو برداشت و زیر پیشخوان گذاشت.

- می‌گیری.

پول رو روی میز گذاشتم و راهم رو برای نشستن در پیش گرفتم.

چند دقیقه بعد مزایده شروع شد، امشب پنج زن روی صحنه بودن و یه زن توجه‌ام جلب کرد؛ چون اون یه زن نبود... فقط یه دختر بود.

جوون، مثل یاسمین. اون خیلی جوون و معصوم بود که اینجا باشه. اشک از صورتش سرازیر شد و بدن برهنه‌اش بلوغ زودرسش رو نشون می‌داد. احتمالا فقط چند سال پیش، اولین پریودش اتفاق افتاده بود.

من به زن‌های دیگه پیشنهاد دادم ولی مطمئن شدم که برنده نشم. من فقط اونجا بودم که قاطی جماعت اونجا بشم و ناپدید بشم. الهه منتظرم بود. نمی‌خواستم اون بیشتر از چیزی که مجبور بودم صبر کنه.

ولی بعد، دختر جوون به حراج گذاشته شد.

هیولا ها بالا اومدن.

پادشاه جمجمه از جایگاه گفت:

- ده میلیون.

ادامه داد:

- دوازده داریم؟

مردی که کت و شلوار پوشیده بود تخته‌اش بالا برد.

مردی از گوشه اتاق گفت:
- بیست.

پادشاه گفت:
- بیست میلیون دارم. کسی... .

مرد دیگه گفت:
- بیست و پنج میلیون.

لعنتی!

هر مردی که توی این اتاق بود می‌خواست این دختر رو بکنه. اون رو
بشکنن تا روحش رو از بین ببرن. اون‌ها می‌خواستن بی‌گناهی‌ش رو
ازش بگیرن تا اون رو کاملاً نابود کنن.

این حال بهم زنه.

پادشاه گفت:

- بیست و پنج میلیون دلار، یک ... دو

لعنتی!

تخته رو بالا بردم.

- سی.

پادشاه گفت:

- سی میلیون.

هیچکس دیگه تخته‌اش رو بالا نبرد.

- فروخته شد به آقای بارستی.

پادشاه چکشش رو به تخته جایگاهش کوبید.

ادامه داد:

- مبارکه.

من دختره رو بردم توی ماشین . همه چمدون هامون توی صندوق عقب بودن. مجبور شدم از لباس های الهه رو بهش بدم، چون چیزی برای پوشیدن نداشت. از میلان بیرون زدم و به سمت خونه کارتر رفتم، چون نمی دونستم کجا باید برم. مسلماً نمی تونستم اون رو نگه دارم.

- اسمت چیه؟

جواب نداد. تموم بدنش رو روی شیشه فشار داد و شروع به لرزیدن کرد.

- من نمی خوام بهت صدمه بزنم. میخوام برت گردونم خونه، باشه؟

فقط بهم خیره شد.

از طریق سیستم صوتی به کارتر زنگ زدم.

کارتر وقتی جواب داد گفت:

- چیه؟

ادامه داد:

- چطور پیش رفت؟

- سینتیا وقتی دفعه بعد بونز به اونجا بره ازش سوال می‌کنه؛ ولی این دلیلی نیست که بهت زنگ زدم.

سربه سرم گذاشت:

- امیدوار بودم که به کشتی تفریحیت دعوت بشم.

با دهن بسته خندیدم و گفتم:

- هیچ راهی نداره مرد.

- هی، ما قبلا با هم سفر کردیم.

زن‌ها رو برای چپ و راستمون انتخاب می‌کردیم و اون‌ها رو درست همونجا می‌کردیم.

- امشب یک دختر جوون توی صف فروش بود. حتی کوچک‌تر از یاسمین.

- مریض‌های عوضی.

- اون‌ها مثل اینکه اون یه تیکه گوشته سرش مبارزه می‌کردن بنابراین من اون رو خریدم.

به تندی گفت:

- جدی؟ تو داری شوخی می‌کنی، درسته؟

- نه... اون با من توی ماشینه.

- من این مزخرفات رو قبل نمی‌کنم. اون توی لیست نیست.

- می‌دونم... ولی نمی‌تونستم بذارم اون‌ها این دختر رو داشته باشن.

اون برای مردن به این روش خیلی جوون بود. اون یه خرید ارزون نبود و من هرگز پولی رو که بابتش دادم رو پس نمی‌گرفتم؛ ولی شب نمی‌تونستم بخوابم اگه می‌دونستم کاری براش نکردم.

- به این ترتیب، من اون رو تو خونه تو پیاده می‌کنم. بیست دقیقه دیگه اونجام.

با بدخلی گفت:

- آه، ببخشید؟ من همراه دارم.

- شلوارت رو بالا بکش و اون رو بفرست خونه‌اش.

در گوشی با خشم غرید.

- من فقط از شر یاسمین خلاص میشم.

- پس واسه یه نفر دیگه اتاق داری.

- هی، تو اون کسی هستی که خریدیش. این مشکل توئه.

- خفه شو کارتر. خونه تو پیاده‌اش می‌کنم.

آهی کشید.

- باشه. تو به من به خاطر این بدهکاری.

- عوضی تو به من کلی گوه بدهکاری.

قطع کردم.

بعد از اینکه اون رو اونجا پیاده کردم به میلان رفتم. جایی که الهه منتظرم بود. چهل و پنج دقیقه طول می‌کشد تا برگردم.

من قولم رو شکستم دو ساعت بود که بیرون بودم.

می‌دونستم که چرا اون بهم زنگ نزد، چون خیلی می‌ترسید. شاید فکر می‌کرد که اگه پیامی برام بفرسته تلفنم رو خاموش می‌کنه و یه جوری من رو متهم می‌کنه. بنابراین، من بهش از طریق بلندگو زنگ زدم.

قبل از اینکه اولین بوق تموم بشه جواب داد.

- تو خوبی؟

- من خوبم، الهه. من فقط تازه ورونا رو ترک کردم، بنابراین قبل از اینکه برگردم حدود چهل و پنج دقیقه طول می‌کشد.

- تو گفتی که این یه ساعت طول می‌کشد.

- می‌دونم... متاسفم.

تو زندگی سابقم بهش می‌گفتم که فراموشش کنه. ولی حالا، در واقع حس می‌کردم که بهش یه توضیح بدهکارم. بهش گفتم که برمی‌گردم پیشش، و وقتی این کار رو نکردم، احساس کردم که مایوسش کردم.

زمزمه کرد:

- ولی تو خوبی؟

- آره کاملاً.

- چه اتفاقی افتاد؟

از حومه شهر به راه افتادم و در تاریکی غوطه‌ور شدم. فقط نوری که داشت‌بورد داشت، روشنایی به شب می‌داد.

- وقتی برگردم بهت می‌گم.

- نه همین الان می‌گی. چهل و پنج دقیقه وقت داری.

نتونستم خودم رو کنترل کنم ولی به قدرت صداش لبخند زدم. اون می‌دونست که روم قدرت داره؛ فقط زیاد ارزش سو استفاده نمی‌کرد.

- بهت گفتم که عمه من چند وقته پیش مرده.

- آره.

- بهت گفتم اونى که کشته بودش، اسمش بونز بود.

زمرمه کرد:

- آره.

- آخرین باری که به زیرزمین رفتم، یه مردی به اسم بونز اونجا بود! جوان، خوش قیافه، مغرور می‌دونستم که اون بونز اصلی نیست. اون سی سال پیش مرده بود، و حتی اگه هم نمرده بود، الان تو دهه شصت بود؛ ولی امکان نداره اسم این مرد تصادفی باشه. معنیش اینه که چیزی هست ... من فقط مطمئن نیستم که اون چیه.

توی تلفن نفس کشید.

-بنابر این من امشب به زیرزمین رفتم و از پیش خدمت تقاضا کردم برام اطلاعات گیر بیاره. من به خاطر اطلاعات بهش پول دادم و اون به محض اینکه اطلاعات به دست بیاره بهم زنگ می زنه. این تمام چیزی بود که امشب می خواستم، بنابر این وقتی حراج تمام شد، می خواستم برگردم به آپارتمان. ولی یه دختری اونجا بود... .

دستم که روی فرمان بود برای مشتی دور فرمان حلقه شد. هوا تاریک بود، بنابر این نمی تونستم پوستم رو ببینم، ولی می دونستم که پنجه هام سفید شده بودن.

- اون خیلی جوون بود، الهه. من دارم فقط میگم... شاید اون فقط چهارده سالش بود.

- خدایا... .

توی تلفن آه کشید.

- می خوستم لحظه ای که حراج تموم شد اونجا رو ترک کنم، ولی بعد که همه مردها شروع به جنگیدن سر اون کردن... من زجر کننده بودم. من به جاش اون رو خریدم.

- کانوی... .

- من تازه اون رو تو خونه کارتر پیاده کردم، دارم میام پیش تو.

- این...

هرگز جمله‌اش رو تمام نکرد.

- لون گرون بود و هزینه زیادی برداشت؛ ولی اگه کاری نکرده بودم نمی‌تونستم امشب بخوابم. هیچ کدوم از این زنان سزاوار همچین سرنوشتی نیستن، ولی این دختر هنوز بچه‌ست. نمی‌دونست چه اتفاقی داره میوفته. حتی تو ماشین با منم حرف نمی‌زد. اون خیلی ترسیده بود.

یه بینی بالا کشیدن آرومی از پشت خط به گوش رسید.

- تو کار درست رو انجام دادی... .

تو زندگی من، هیچ درست یا غلطی وجود نداشت. فقط یه غریزه بود. و غریزه من بهم گفت که اون دختر رو از اونجا بیرون ببرم.

- تو مرد خوبی هستی، کانوی.

در حالت عادی، من باهاش مخالفت می‌کردم. بهش می‌گفتم که دیگه این حرف رو نزنه ولی این بار، این کار رو نکردم. این دفعه، از طرز احساسی که در گوشم ایجاد می‌کرد لذت می‌بردم.

من بخاطر الهه سی میلیون دلار رو برای این دختر ندادم. من به دنبال تایید یا افتخار نبودم. این کار رو فقط به این خاطر انجام دادم که می‌خواستم، نه برای اینکه الهه چیزی رو نسبت به من احساس کنه.

ما هیچ چیز دیگه‌ای نگفتم. همچنان که به رانندگی ادامه می‌دادم، سکوت از اون طرف خط کشیده شد. درست مثل موقعی که سر میز صبحانه می‌نشستیم و با هم گپ کوچکی هم نمی‌زدیم. من می‌تونستم فقط قطع کنم ولی نمی‌خواستم. من عاشق سکوت سنگین بینمون بودم. ارتباطی که با مایل‌ها فاصله ما رو بهم پیوند می‌زنه.

می‌تونستم حسش کنم.

می‌تونست من رو حس کنه.

«فصل هشتم»

«سفایر»

من عکس‌هایی از یونان رو به صورت آنلاین دیده بودم، ساختمان‌های بلند سفید با گنبد‌های آبی تیره. عکس‌هایی از مدیترانه رو دیده بودم که دستکاری شده بود، تا درخشان‌تر و آبی‌تر به نظر برسه؛ ولی هیچ کدوم از اون تصاویر، درستی واقعیت رو نداشت... واقعا خارق العاده بود!

قایق‌های بادبانی در حاشیه جزیره شناور بودن و به دنبال غذاهای دریایی می‌گشتن. رنگ سفید بدنه کشتی زیر آفتاب بی‌رحم برق می‌زد. ساختمان‌ها به پشت هم به بالای تپه‌ها کشیده شده بودن، و وقتی به مرکز جزیره می‌رسیدن بلندتر شده بودن.

تو حیاط خلوت خونه‌اش، که یه ساختمان سفید و زیبا در جایی که کشتی تفریحیش اونجا پارک شده بود، ایستاده بودم؛ لوکس و بزرگ بود. به سبک تمام سانتورینی طراحی شده بود. استخری بزرگ وجود داشت که مشرف به دریای آبی بود... و یه بالکن زیبا که می‌تونست مناظر خیره‌کننده رو به خودش بگیره.

با دست‌هام که روی سینه‌ام کشیده بودم توی ایوان ایستاده بودم. و نمی‌تونستم چیزی رو که بهش نگاه می‌کردم ببلم.

کانوی چمدون‌ها رو رو داخل خونه گذاشت. به این منظره عادت داشت، چون دفعات زیادی اینجا رو دیده بود؛ ولی برای کسی مثل من، این یه تجربه اول تو زندگیم بود.

- اوه خدای من.

کانوی پشت سرم اومد و دست‌هاش رو دور کمرم حلقه کرد.

- به چی فکر می‌کنی؟

با ناباوری پرسیدم:

- به چی فکر می‌کنم؟!

ادامه دادم:

- با شکوهه... من حتی نمی‌فهمم که الان دارم به چی نگاه می‌کنم! چطور دنیا می‌تونه اینقدر زیبا باشه؟!

گردنم رو با بوسه خفه کرد، نفس‌های گرمش پوستم رو لمس می‌کرد.

- من یه چیز دیگه دیدم، که زیباتر بود... .

گردنم رو کج کردم تا بهش دسترسی بیشتری بدم در حالی که لبهام برای لبخندی بالا رفت. ساعد دستهایش رو گرفتم و از بوسه‌های لذت بردم، در حالی که من به زیبایی جزیره یونانی در مقابل خودم نگاه می‌کردم.

عکس‌ها این مکان رو به درستی نشون نمی‌دادن.

- اول چیکار کنیم؟

- تو دوست داری چیکار کنی؟

- نمی‌دونم. می‌خوام تو استخر شنا کنم، ولی می‌خوام پاهام رو تو اقیانوس هم فرو ببرم؛ ولی بعد گرسنه هم هستم. و من می‌خوام تو شهر سیاحت کنم... و قایق تو رو هدایت کنم. نمی‌تونم تصمیم بگیرم!

مقابل گوشم با دهن بسته خندید.

- غذا رو میارم و وقتی خورشید غروب می‌کنه، توی استخر می‌شینیم.
نظرت چیه؟

- عالیه.

با گیلان شرابمون که روی سطح بود، توی استخر باهم نشسته بودیم.
خورشید رفته بود؛ ولی نور از خمیدگی‌های جزیره به چشم می‌خورد.
گرما از بین رفته بود، ولی هنوز رطوبت در هوا بود.

کنارش تو آب نشستم و به منظره‌ای که نمی‌تونستم توصیف کنم نگاه
کردم.

کانویی من رو روی پاهاش نشوند. به آسونی تنظیم کرد، چون تو آب
شناور بودم.

- از شامت خوست اومد؟

- این بهترین خرچنگ دریایی بود که تا به حال خورده بودم... و یکی از معدود چیزهایی بود که تا به حال داشتم.

کمی نیشخند زد، سینه مکمش نور آبی استخر رو منعکس می‌کرد.
دست‌هاش به پشت زانو هام چنگ زدن و دماغش رو به دماغم مالید.

- اگه بخوای می‌تونم هر روز خرچنگ بخوری.

- نه فردا غذای سبک می‌خورم. امروز خیلی خوردم.

دستش روی شکم حرکت کرد.

- واقعا؟! چون من فکر می‌کنم تو عالی هستی.

بازو هام گردنش رو حلقه کردن.

- تو یک طراح لباس زیر هستی. من باید صد پوند یا کمتر باشم.

- برای شو آره؛ ولی تو مدل نیستی. تو الان فقط مال منی.

بینی‌ش رو به گونه‌ام مالید.

- و من خیلی دوست دارم تو خوب غذا بخوری و خوشحال باشی. تو
سکسی هستی، مهم نیست چاق باشی یا لاغر.

با دهن بسته خندیدم.

- تو می‌دونی که هر زنی در دنیا می‌خواه این رو بشنوه.

- و به نظر می‌رسه که باید بهش گوش بدی.

- چون من دیوانه‌وار خوش شانس هستم.

با خنده گفتم و بعد از اینکه این کلمات از گلویم بیرون پریدن، متوجه
شدم که چی گفتم و چقدر احمقانه‌ست که بگم... ولی نادیده گرفتمش و
به آب نگاه کردم و وانمود کردم که هرگز اتفاق نیوفتاده.

صورتش رو به گونه‌ام تکیه داد. انگشت‌هاش تو زیر آب به رانم چنگ
زده بودن.

بی‌حرکت نشستم و اجازه دادم که نسیم اقیانوس روی پوست خشک
شونه‌هام حرکت کنه.

- زن‌های دیگه رو هم به اینجا آوردی؟

- این واقعا مکالمه‌ایه که تو می‌خوای داشته باشی؟

به بدن‌هامون تو زیر آب خیره شدم و نفس گرمش رو روی پوستم حس می‌کردم.

- فکر کنم، من فقط کنجکاو هستم.

- من قبلا هیچ زنی رو به اینجا نیاورده بودم، نه؛ ولی وقتی اینجا بودم
یه زن رو دیدم.

بنابراین، من تنها همراهی بودم که اون با خودش به تعطیلات آورده.
این مسئله باعث شد به نوعی احساس خاصی بهم دست بده.

- فردا چیکار می‌کنیم؟

- می‌تونیم بریم تو قایق یا می‌تونیم توی اوایا قدم بزنیم.

-:اوایا یه شهره؟

- آره. فقط یه پیاده رو هست که هیچ ماشینی اونجا وجود نداره. جالب و بامزه‌ست.

- خوب به نظر می‌رسه.

- پس دوست داری اینکار رو انجام بدی؟

- من قبلا هیچ انتخابی نداشتم. و حالا من باید تصمیم بگیرم جالبه.

- تو همیشه حق انتخاب داشتی الهه. فقط یه مدت طول کشید تا بفهمی.

دستش رو روی کمرم گذاشت و بند بیکینیم رو کشید، باعث شد تا پیم شل بشه و توی استخر فرو بره. بعد دست‌هاش به طرف دکمه‌هام رفت. از باسنم سر خورد و زیر آب از ران‌هام پایین کشیده شد.

وقتی من کاملا توی آب لخت بودم، بند شورتش رو کشید و شورتش رو شل کرد. به آرومی درآورد و اون‌ها رو روی عرشه گذاشت. با وجود سردی آب، آلتش بلند و سفت بود.

من فکر کردم اون می‌خواد من رو روی پاهاش نگه داره؛ بنابراین پاهاش رو از هم باز کردم و احساس کردم که آلت سفت و سختش مقابل آلت من مالیده میشه. بدون اینکه حتی متوجه باشم، تحریک شدم. یا شاید بدنم آماده بود که هر زمانی که به کانوی بارستی می‌رسه آماده باشه.

من رو عمیق‌تر برد به داخل آب برد و بعد پشتم رو به دیوار چسبوند. اون پاهام رو دور کمرش حلقه کرد و بعد آلتش رو تو شکافم فرو کرد و اولش مقاومت بیشتری نسبت به معمول پیدا کرد قبل از اینکه کاملاً درونم باشه.

دست‌هام رو دور گردنش قفل کردم و صورتم رو در نزدیکی صورتش نگه داشتم و برای اندازه بزرگ آلتش ناله کردم. مهم نبود که چند بار من رو کرده بود، همیشه احساس یه تجربه جدید رو داشتم. ران‌های پام کمرش رو فشار دادن و من مقابل دهنش نفس نفس می‌زدم. اون حتی شروع به حرکت نکرده بود و من داشتم می‌لرزیدم.

من رو نبوسیده بود. در عوض وقتی به درونم ضربه می‌زد صورتم رو تماشا می‌کرد و من رو به دیوار فشار می‌داد.

منم بهش خیره شدم. تماشا کردم که من رو تماشا می‌کنه.

- کانوی....

ناله آرومی رو در زیر نفس‌هاش رها کرد.

- الهه.

همونطور که آهسته حرکت می‌کردیم نگاه‌اش داشتم. به کندی آلتش از میون خیزی من سر می‌خورد. آب کنار ما با حرکاتش تگون نمی‌خورد چون همه چیز کاملاً آهسته بود. این درباره ترکیب بین بدن‌های ما بود، نه سرعت حرکات ما.

- من دوست دارم، وقتی باهام مثل این عشق بازی می‌کنی.

تمام طول آلتش رو درونم لغزوند و بعد مکث کرد. اجازه داد آلت چاقش من رو از هم باز کنه و کش بیاره. اون برای تاکید و اهمیت مکث کرد. تا بهم یادآوری کنه که اون همه من رو داره، هر اینچ از من که می‌تونه طلب کنه.

- منم دوست دارم.

ما صبح رو صرف خرید تو شهر کردیم، قهوه گرفتیم و بعد به جستوجو دز فروشگاه کتاب آتلانتیس پرداختیم.

خیابان‌های سنگ فرش، چشم‌انداز مناظر از بقیه سانتورینی رو نشون می‌داد. و هر بار که به محیط اطرافم نگاه می‌کردم، به سختی می‌تونستم باور کنم که اینجا هستیم.

اینجا خیلی زیبا بود!

کانوی هر جا که می‌رفتیم من رو نزدیک خودش نگه می‌داشت، دستش دور کمرم، یا توی موهام بود وقتی من رو بیرون مغازه می‌بوسید. اون به من گفت که هر چیزی رو که می‌خوام رو بخرم و این فقط برای سفر ما صدق نمی‌کرد.

قبل از اینکه به ویلای نزدیک آب بریم، تو یه کافه کوچیک ناهار خوردیم. بعد برای کشتی تفریحی آماده شدیم و تو دریای مدیترانه حرکت کردیم. کانوی به کاپیتان نیاز نداشت، چون می‌تونست همه چیز رو به تنهایی انجام بده. از بندر خارج شد و به طرف دریای آزاد حرکت کرد و مناظر سانتورینی رو در پس‌زمینه نگه داشت.

جلو نشستیم و به صخره‌های نوک تیز خیره شدم که از آب بیرون زده بودن. کلاه آفتابی صورت و شونه‌های من رو پوشونده بود، ولی راه

گریز واقعی برای فرار از خورشید داغ وجود نداشت. با بیکینیم نشسته بودم و از روز سوزان و داغ لذت می‌بردم.

کانوی موتور رو خاموش کرد و اجازه داد کشتی روی امواج بمونه. بالا و پایین رفتیم، ولی آب نسبتاً آرام بود و توسط سنگ بستر که ما رو در دریا احاطه کرده بود محافظت میشد.

کنارم روی صندلی راحتی نشسته بود و دستش به دور شونه‌های من حرکت کرد. بدون پیرهن بود، با عینک آفتابی که روی پل بینیش بود، به نظر می‌رسید کانوی برای تعطیلاتی مثل این ساخته شده! اون که با پوست برنزه‌اش خوش قیافه بود، به طور کامل با جزیره یونانی مخلوط شده بود.

- اینجا زیباست.

- می‌دونم.

نوک انگشت‌هایش روی بازو هام بالا و پایین می‌رفت.

- از وقتی به اینجا رسیدیم به کار فکر کردی؟

دستش مکث کرد.

- در واقع، نه.

- خوبه. اینجا بهترین‌ها رو برای تو به ارمغان میاره.

- من عاشق ورونا هستم. آرامش بخش و زیباست. ولی من این جا رو هم دوست دارم. قلب من به دو تکه تقسیم شده.

- از اونجا که از راه دور کار می‌کنی، باید زمان بیشتری رو در اینجا صرف کنی.

سرش رو کمی تکان داد.

- من به تمام تدارکاتم نیاز دارم. انتقال از اینجا سخته. و چیزهای زیادی هستن که فقط آدم باید از پیش بر بیاد. اگه مجبور بشم، می‌تونم توی توسکانی کار کنم ولی اینجا... این کار خیلی سخته.

صورتم کمی به طرف کانوی برگشت.

- پس تو به برگشتن فکر می‌کنی؟

شونه‌هاش رو بالا انداخت.

- گاهی از ذهنم می‌گذره.

اگه اون واقعا به توسکانی نقل مکان بکنه، پدر و مادرش خیلی خوشحال میشن. اون‌ها کانوی رو خیلی دوست دارن. احساساتشون رو زود بروز میدن.

- ممنون که آوردیم اینجا، هرگز فراموشش نمی‌کنم....

انگشت‌هاش زیر لایه‌ای از موهام حرکت کرد و به آرومی با رشته موهام بازی کرد.

- من از داشتن تو توی اینجا لذت می‌برم. هیچکس دیگه‌ای نیست که من ترجیح بدم اینجا باشه.

رابطه ما از ماه قبل تغییر کرده بود. ارتباط عمیق‌تری رو باهاش احساس می‌کردم. نوعی عاطفه که عمیقا تو قلب ما می‌سوخت. من بهش علاقه‌مند شده بودم، انقدر بهش اهمیت می‌دادم که وقتی فکر می‌کردم ممکنه تو خطر باشه نمی‌تونستم کار کنم؛ ولی به نظر می‌رسید انگار همین احساسات رو ازش دریافت می‌کنم و همون علاقه رو.

اون گفت که آینده‌ای برای ما وجود نداره.

ولی اگه نظرش عوض میشد چی؟

اگه چیزی اینجا بود چی؟

به نظر می‌رسید که زمان در حالی که ما از بودن در ویلا لذت می‌بردیم ایستاده بود. روزها رو با کشتیرانی و غذا خوردن و گائیدن هم و با نکردن کار می‌گذروندیم. روزها می‌گذشت، ولی خیلی سریع اتفاق افتاد، که انگار فقط چند دقیقه گذشته بود.

دوست داشتم تو و رونا زندگی کنم، ولی سانتورینی یه کیفیت خاص داشت.

شب عمیق‌تر بود، بنابراین روی کاناپه نشستیم و تلویزیون تماشا کردیم. بازویش دور شونه من حلقه شده بود و فقط شلواری راحتی به تن داشت. سینه سختش گرم بود. انگشت‌هایش با موهام بازی می‌کردن و چراغ‌های بندرگاه رو میشد از پنجره دید.

سرم رو روی شونه‌اش گذاشتم و چشم‌هام رو بستم، موجی از آرامش
رو حس کردم.

من هرگز نمی‌خواستم اینجا رو ترک کنم.

- همیشه برای همیشه اینجا بمونیم؟

با دهن بسته خندید.

- به همون اندازه که وسوسه‌انگیزه نه.

- وقتی کار نمی‌کنی خوشم میاد.

گفت:

- منم همینطور، ولی نمی‌تونم برای همیشه دوام بیارم.

- تا به حال به بازنشستگی فکر کردی؟ تو اون قدر موفق هستی که اگه
بخوای می‌تونی.

گفت:

- من به بازنشستگی اعتقاد ندارم، وقتی که تو یع هدف نداشته باشی، عقلت رو از دستت میدی. احتمالا تا روزی که بمیرم کار می‌کنم.

- اگه اینطوره، شاید تو نباید این قدر سخت کار کنی.

بهم نگاه کرد، لبخندی روی صورتش بود.

- نکته اینجاست.

- تو توانایی سفر به جهان رو داری. پس چرا این کار رو زیاد انجام نمی‌دی؟

- من جاهای زیادی بودم.

سوال کردم:

- ولی تو همه جا بودی؟

لبخندش پهن‌تر شد.

-این روشیه که انجام میدی تا تو رو ببرم تمام دنیا رو ببینی؟ چون اگه این چیزیه که تو می‌خوای، فقط بخواه.

- این به این معناست که تو من رو می‌بری؟

بینیش رو به بینیم مالید.

- تو می‌دونی که من هر چیزی رو که تو بخوای بهت میدم.

دستم از سینه‌اش بالا رفت و احساس کردم قلبم مثل کره آب شده نرم میشه. این مرد هیچ شباهتی به چیزی که عادت داشت باشه نداشت. اون سرد و خشن بود و بهم توهین می‌کرد. ولی حالا باهام مثل یه الهه رفتار می‌کرد، هر کاری می‌کرد تا خوشحالم کنه.

اون عاشقم بود.... .

اون هرگز این رو نگفت؛ ولی این موضوع رو تغیر نمی‌داد. این که اون می‌خواست این رو با صدای بلند تصدیق کنه یا نه، واقعیت رو تغیر نمی‌داد.

اون عاشقم بود.... .

- کانوی.... .

تلفنش روی میز قهوه شروع به زنگ زدن کرد. به صفحه گوشی نگاه کرد. وقتی چشم‌هاش رو تنگ کرد، می‌دونستم که مهمه.

- متاسفم الهه. مجبورم این رو جواب بدم.

گوشی رو روی گوشش گذاشت و به اتاق دیگه رفت.

- کانوی هستم.

جلوی پنجره ایستاد و به ایوان خیره شد و به هر چیزی که طرف پشت تلفن می‌گفت گوش می‌داد.

به بدن عضلانی‌اش خیره شدم و ماهیچه‌های پیچیده شده نیم تنه و شونه‌هاش رو بررسی کردم. نمونه کامل مردانگی و مجسمه‌ای بود که می‌تونست تو خیابان‌های یونان جا بگیره. کانوی از اون نوع مردها بود که زن‌ها آرزوی داشتنش رو داشتن.

پشت گردنش رو مالید و به گوش کردن ادامه داد.

- مطمئنی؟ واقعا؟

دوباره گوش داد.

- ممنونم، سینتیا.

گوشی رو قطع کرد و توی جیبش انداخت. همونطور که به تاریکی بیرون پنجره نگاه می‌کرد، دست‌هاش رو به آرومی روی سینه‌اش کشید.

- چی شده؟

در حالی که بهش نزدیک می‌شدم، پاهای برهنه‌ام مقابل کف چوبی سطح زمین صدا می‌داد. به عضلات سفت پشتش خیره شده بودم. شاید به من مربوط نبود و نباید فضولی می‌کردم، ولی کنجکاوی من نمی‌تونست خودش رو کنترلش کنه.

جواب نداد، ساعد دست‌هاش بیش از حد معمول محکم شده بود.

- پیشخدمت توی زیرزمین بود.

کنارش ایستادم و دیدم که آرواره‌اش با نیروی ناگهانی سخت شد.
خوندن اون در این لحظه غیرممکن بود، اینکه بفهمم که خبر بدی بود
یا واقعا خبر بدی بود.

- و؟

انگشت‌هایش رو روی طول فکش کشید. چشم‌هایش گشاد شدن چون از
وقتی که تلفنش رو قطع کرده بود، یکبار هم پلک نزده بود.

- دقیقا همون چیزیه که ازش می‌ترسیدم.

«فصل نهم»

«کانوی»

کارتر وارد اتاق مطالعه‌ام شد و روی کاناپه روبروی من نشست. نوشیدنی اون از قبل اونجا نشسته بود و تکه‌های یخ تازه وجود داشت و گیلانش یخ زده بود. آرنج‌هام روی زانو هام قرار گرفتن و نوک انگشت‌هام روی دهنم بودن.

بهش نگاه نکردم ، دهنم هنوز از طرز تغییر دنیام گیج شده بود.

قبل از این که گیلانش رو روی تخته گیلانی بزاره جرعه طولانی نوشید. صدای تالاپ به گوش رسید و آب ازش بیرون زد.

- سمرت چطور بود؟

- اینجا نیستیم که درباره سفرم صحبت کنیم.

- می‌دونم. من فقط فکر کردم که ما می‌توانیم قبل از این که یک مکالمه بد داشته باشیم، یک مکالمه خوب داشته باشیم.

جرعه دیگه‌ای نوشید.

نور چراغ‌ها کم بود و خورشید چند ساعت پیش غروب کرده بود. من و الهه کمی بعد از حرف زدن من با سینتیا به ایتالیا برگشتیم. من اوقات خوبی داشتم، ولی وقتی حقیقت رو می‌دونستم، دیگه نمی‌تونستم لذت ببرم.

- خیلی کوتاه بود.

- شماها پنج روز اونجا بودین؟

فقط پنج دقیقه احساس میشد.

- آره.

به کوسن تکیه داد و مچ پاش رو روی زانوی دیگه‌اش گذاشت. شلوار جین و تی‌شرت پوشیده بود، از اونجایی که از پنج بعد از ظهر گذشته بود عادی بود.

- من اون دختر رو به خونه‌اش فرستادم. به سختی توستم چند کلمه ازش حرف بکشم.

- خوبه. خوشحالم که اون به اینجایی که تعلق داره برگشته.

- اسم و آدرس خونه‌اشون رو داد. ولی به غیر از اون، تمام مدت ساکت بود.

- قابل درکه.

- ولی اون ازم خواست که بهت بگم ازت ممنون هست.

چشم‌هام به زمین دوخته شد و سعی کردم در مورد کاری که کردم احساس خوبی نداشته باشم. الهه فکر کرد کار من از خود گذشتگیه، ولی این رو کاملاً یه کاری برای رهایی می‌دونم. انجام دادن یه کار درست همه اشتباهات من رو درست نمی‌کرد.. ولی کمک کرد.

- امیدوارم دفعه بعد بیشتر مراقب خودش باشه.

- مطمئنم که حالا دیگه از خونه‌اش بیرون نمیره و خانواده‌اش احتمالاً خونه‌اشون رو عوض می‌کنن.

گیلاسش رو برداشت و جرعه‌ای نوشید. تنگ براندی روی میز بود و کارتر گیلاسش رو پر کرد.

- می‌دونم چرا امشب بهم زنگ زدی. می‌دونم چرا سفرت رو زود تموم کردی؛ پس فقط چیزی رو که دوست ندارم بشنوم رو بهم بگو.

چشم‌هام رو به کارتر دوختم و اخم عمیق‌تر شد.

- مادرش زمانی حامله بود که پدرش توسط خانواده ما کشته شد. لقبش بونزه؛ ولی این اسمیه که می‌خواد باهاش شناخته بشه.

- لعنتی.

انگشت‌هایش توی موهای فرو رفت، شونه‌هایش از ناامیدی خم شده بودن.

- مطمئنی؟

سر تکون دادم.

- این داستان تسویه حسابیه.

- اسم و فامیلیش چیه؟

- هیچ نظری ندارم. بونز به دختره نگفته، و اینم نمی‌خواست با پرسیدن مسئله رو آشکار کنه.

- من فکر می‌کنم ما می‌تونیم این اطلاعات رو خودمون گیر بیاریم.

- شاید.

پرسید:

- چیکار باید بکنیم؟ اون وقت زیادی برای ضربه زدن به ما رو داشت، ولی هرگز این کار رو نکرده. شاید اون گذشته رو در جایی که بهش تعلق داره گذاشته.

- شاید. شاید هم نه. فکر نمی‌کنم بتونیم این شانس رو داشته باشیم.

- تو درست می‌گی. ما نمی‌تونیم.

- ما باید در مورد اون به پدرهامون بگیم.

دست‌هاش رو از روی صورتش پایین کشید و آهی کشید.

- آره. حق با توئه.

- می‌خوای فردا بری اونجا؟

گفت:

- فکر کنم.

ادامه داد:

- من کاری دارم که باید انجام بدم، ولی فکر کنم این کار بتونه صبر کنه.

- باید صبر کرد.

با یه حرکت نوشیدنی‌ش رو تموم کرد.

- اون‌ها استخوان دستمون رو می‌شکنن.

- شاید.

- و چند تا فرورفتگی تو جمجمه هامون باقی می‌زارن.

- به احتمال زیاد.

- من معمولاً میگم که ما سزاوار این هستیم، ولی حالا، مطمئن نیستم. اگه ما قسمتی از دنیای زیرزمینی نبودیم، چطور ممکن بود ازش خبر داشته باشیم؟ اگه ما این کار رو نداشتیم، ما حتی نمی‌دونستیم که بونز یه پسر داره.

- فکر نمی‌کنم اون‌ها این مسئله رو اینطوری ببینن.

پدرم به عنوان یه مرد بهم احترام می‌داشت، ولی اون همیشه کمی ازم محافظت می‌کرد.

- و ماما نامون... اوه مرد.

- قطعاً از شون سیلی می‌خوریم.

- تنها زمانی که من دوست دارم سیلی بخورم، وقتی هست که یه زن زیبا روی پامه.

این هر دوتای مارو کامیاب می‌کرد.

- فردا میریم اونجا. به امید بهترین‌ها. نفوس بد نزنیم.

- باشه. فردا. سفایر رو هم با خودت میاری؟

نمی‌خواستم اون جزئی از این ماجرا باشه. نمی‌خواستم اون نگران این گند واقعی تو این دنیای بی‌رحم اتفاق می‌وفته باشه.

- نه، اون اینجا می‌مونه.

صبح روز بعد که از خواب بیدار شدم، وسایلم رو تو یه کیف جمع کردم، مراقب بودم که الهه رو بیدار نکنم. من بدون خداحافظی اینجا رو ترک نمی‌کردم؛ ولی لحظه‌ای که به کیفم نگاه می‌کرد، متوجه میشد که من این دور و بر نیستم.

وقتی کارم تموم شد زیپ کیف رو بالا کشیدم.

و این چیزی بود که باعث شد الهه تگون بخوره. همونطور که به دنبال من روی تخت می‌گشت، دستش رو به کنارش دراز کرد. وقتی من اونجا نبودم، چشم‌هاش رو باز کرد و به اطراف اتاق نگاه کرد. چشم‌هاش روی من ثابت موند و یک لحظه احساس راحتی وارد چشم‌هاش شد.

در عین حال یه حس خوب و گوه به من دست داد.

نشست و انگشت‌هاش رو تو موهای بلندش فرو کرد.

- صبح بخیر.

- صبح بخیر.

به لبه تخت رفتم تا اون رو ببوسم.

لباش با ملایمت با لب‌هام حرکت می‌کرد. به من بیشتر از یه بوسه سریع داد. این یه خوش آمد گرم بود... شهوانی و سکسی. باعث شد که بخوام که بمونم.

وقتی کنار کشیدم متوجه کیف دستیم روی لبه تخت شد. فقط چند ثانیه طول کشید تا بفهمه چه اتفاقی داره میوفته. من از قبل لباس پوشیده بودم که بیرون برم و ساعت هفت صبح بود.

- چه خبر شده؟! -

- کارتر و من چند روز به توسکانی می.ریم. ما باید در مورد اوتچه که داره اتفاق میوفته، با پدرهامون حرف بزنیم.

- و چرا این سفر شامل من نمیشه؟

برام زیاد پیش میاد تا از اون پرستاری کنم. و من نمی‌خواستم اون رو بترسونم تا عصبانی شدن خانواده من رو ببینه.

- فکر کنم بهتره تو همین جا بمونی. این فقط چند روزه.

- چند روز یه عمره.

- ونسا رو دعوت کن اینجا.

- تو می‌دونی این دلیلی نیست که من دلم می‌خواد پیام، کانوی.

با چشم‌هایی نافذ و احساس بی‌قراری بهم خیره شد. روی زانوهایش ایستاد و وزنش رو روی پنجه پاش انداخت. تی‌شرت من مثل یه پتوی شل باهاش جور شده بود.

- هر جا تو میری منم میام.

ما تو چند ماه اخیر جدایی‌ناپذیر شده بودیم. اون قبلا زندانی من بود، ولی حالا دوست من شده بود؛ محرم اسرارم و معشوقه‌ام شده بود. زندگی ما به طور غیرقابل پیش‌بینی به هم پیوسته بود و حالا عملا یه نفر بودیم. هر وقت کنارش نبودم، نگرانم بود.

من زنی داشتم که نگرانم بود.

- این درست نیست، الهه. این بار نه.

چشم‌هایش از ناامیدی درخشید، ولی مخالفتی نکرد. اون خشمش رو در خندق حفظ کرد.

- تو قبلا راجع به این یارو به من گفتی. این طور نیست که من درک نکنم چه اتفاقی داره میوفته.

هنوز هم این صحبتی برای مردها بود، نه زن‌ها.

- نه.

- من حداقل می‌تونم...

- من نظرم رو عوض نمی‌کنم الهه. می‌دونی که هر جا برم می‌برمت ولی این دفعه، این اصلا مناسب نیست. پدرم عصبانی میشه، مادرم عصبانی میشه، عمو و عمه‌ام ناراحت میشن... قرار نیست یه خانواده خوب مثل اونی که تو عادت داری ببینی دور هم جمع بشن. خانواده من می‌دونن چطور جشن بگیرن و کامل زندگی کنن، ولی درست مثل بقیه تجربه بدی از گذشته دارن. این یکی از اون موقع‌هاست. باید خودم تنهایی انجامش بدم.

آهی آروم کشید و چشم‌هاش به آرومی شروع به آروم شدن کرد.

- من چند روز دیگه برمی‌گردم. تو یه چشم بهم زدن اینجام.

- الان داری میری؟

- آره.

روی زانوهای بلند شد و نوک انگشت‌هایش رو زیر پیرهنم رد کرد تا کمرم کشید. همونطور که بالا می‌رفت، شیارهای شکم رو حس می‌کرد.

- چند دقیقه وقت داری؟

درخواست توی چشم‌هایش، درست تو پوست من فرو رفت.

زنم ازم می‌خواست بین پاهایش باشم... و من نمی‌خواستم ردش کنم.

- من همیشه چند دقیقه برات وقت دارم.

کارتر در حالی که من رو صندلی کنار راننده نشسته بودم رانندگی می‌کرد. بیشتر رانندگی رو در سکوت، و با صدای رادیو گذروندیم تا

سکوت رو پر کنیم. مثل وقتی که با الهه بودم، کارتر و من به اندازه کافی نزدیک بودیم که سکوت هیچ کدوم از ما رو ناراحت نکنه. ما می‌تونستیم ساعت‌ها بدون حرف زدن باهم باشیم.

ولی در این مورد، سکوت بینمون سنگین شده بود. هر دو به یه چیز فکر می‌کردیم، از یه چیز وحشت داشتیم.

کارتر رادیو رو خاموش کرد و مقدمه مکالمه رو شروع کرد.

- می‌دونم این به تخم نیست؛ ولی حالا من جدی هستم. جریان تو و سفایر چیه؟ الان این جریان واقعیه؟

چشم‌هام رو از روی پنجره صندلی مسافر متمرکز روی بیرون نگه داشتم.

- ما قبلا درباره زن‌ها حرف نمی‌زدیم؛ پس بیا الان شروع نکنیم.

- هرگز حرف نمی‌زدیم؟

ادامه داد:

- این تنها چیزیه که ما درباره‌اش صحبت می‌کنیم.

- تو می‌دونی منظورم چیه.

- پس این نشون میده که سفایر مثل زن‌های دیگه‌ای نیست که ما
درباره‌اش صحبت می‌کنیم، زن‌هایی که انتخاب می‌کنیم و درباره
چطور کردنشون لاف می‌زدیم و افتخار می‌کردیم.

به آرومی گفتم:

- درست میگی.

ادامه دادم:

- اون از اون‌ها نیست.

- پس اون یه جریان جدی هست؟

من در جواب، فقط سکوت کردم.

- من نمی‌خوام یه عوضی خاله‌زنک باشم. می‌پرسم چون ما خانواده
هستیم.

هر چند دقیقه به من نگاه می‌کرد، ولی چشم‌هاش به جاده دوخته شده
بود.

- کل خانواده ما سفایر رو دوست دارن، نمی‌تونن ارزش سیر بشن. تو آزادی خودت رو به اون دادی. جلوی چشم مردم بهش محبت می‌کنی و حالا به مسافرت می‌بری و ولخرجی می‌کنی.

هنوز حرفی نمی‌زدم.

- فکر کنم این بیشتر تاییدیه که به دست میارم.

وقتی به الهه می‌رسید، نمی‌دونستم چطور اونچه رو که داشتیم توصیف کنم. می‌خواستم بگم که اون فقط یه زن بود که من می‌کردمش، ولی همه می‌دونستن که این موضوع درست نیست. حتی خودم هم می‌دونستم که این طور نیست؛ ولی تا حالا حاضر نشدم بگم که اون دوست دختر منه. حتی با این که این دقیقا همون چیزیه که به نظر می‌رسه. ولی آینده هنوز معلوم نبود. در نهایت ارزش خسته می‌شدم و ذوق و سلیقه من عوض میشد. آرزوهای من تغییر می‌کنن و طرح‌های من هم همینطور خواهد بود. هیچ چیز سکسی درباره ازدواج و یا پدر شدن وجود نداشت. من هرگز اجازه نمیدم که الهه چیزی بیشتر از یه معشوقه باشه.

کارتر گفت:

- اون ارزشش رو داره.

ادامه داد:

- من واقعا اون رو دوست دارم.

- تو حتی نمی‌شناسیش کارتر.

- میازی نیست بشناسمش. اون تو رو خوشحال می‌کنه و این تنها چیزیه که اهمیت داره.

به توسکانی رسیدیم و از میان مزارع طلایی عبور کردیم و به تاکستان‌های بی پایان رسیدیم. قلعه‌های خراب شده زمین دوردست رو پر کرده بود و تو یه روز روشن مثل این، فلورانس رو میشد از دور دست دید.

کارتر گفت:

- وقتشه زنگ بزنیم.

گوشی رو بیرون آوردم و قبل از اینکه شماره رو بگیرم، به اسم پدرم نگاه کردم. من از این موضوع وحشت داشتم، فقط این وحشت باعث میشه تا بیشتر تعلل کنم.

پدرم بلافاصله جواب داد:

- هی، پسرم حالت چطوره؟

«تخمی»

- خوب. من و کارتر تو جاده‌ایم و ما سی دقیقه از خونه فاصله داریم.

پدرم برای مدتی مکث کرد.

- نمی‌دونستم که تو داری میای. چه غافلگیری قشنگی.

به این زودی‌ها خوب نبود.

- من و کارتر می‌خوایم باید با تو و عمو کین صحبت کنیم و ما باید یه جای خصوصی صحبت کنیم.

مکث دیگه‌ای ادامه داشت، ولی این یکی بیشتر از قبل بود. اون مثل اکثر مردم سوال نکرد. صبر و شکیبایی یه راهب رو داشت. آهی از پشت تلفن نکشید.

- کین و من شماها رو اونجا می‌بینیم. مادرت هم باید باشه؟

- قطعاً نه.

- ما به زودی می‌بینیمتون.

دفتر پدرم یکی از اتاق‌های خونه بود که به زحمت وقتی اینجا بزرگ می‌شدم دیده بودمش. به من گفتن که از این اتاق همیشه بیرون بمونم، و حتی وقتی که بزرگ‌تر شدم، این قانون هرگز عوض نشد. حالا که روی کاناپه نشسته بودم و کارتر کنارم بود، متوجه شدم چرا.

پدرم به اندازه کافی اسکاچ تا آخرالزمان داشت.

شومینه خالی بود چون تا سه ماه اخیر استفاده نشده بود. میز تیره‌اش به همون اندازه دست نخورده به نظر می‌رسید. دو کاناپه داشت که روبروی هم قرار داشتن و روی دیوارها نقاشی‌های خاصی ساخته بودن که از دکمه‌ها ساخته شده بود.

واسه همین بود که به مادرم دکمه می‌گفت؟ اون این تابلوها رو درست کرده؟

پدرم چهار گیلای اسکاچ ریخت و کنار عمو کین نشست. هر چهار نفرمون با همدیگه روبرو شدیم. پدرم و عمو کین با سردی سکوت به ما خیره شدن. انگار که اون‌ها با دشمنشون روبرو شده بودن تا اعضای خانواده خودشون، اون‌ها خشن و نامهربان بودن.

- رک باش.

پدرم دست‌هایش رو به هم چسبوند و آرنج‌هایش رو روی زانوهایش گذاشته بود.

عمو کین گفت:

- حرفتو بزن.

ادامه داد:

- وگرنه ما ازتون بیرون می‌کشیم.

من دوباره احساس یه پسر جوان رو داشتم که توسط سرپرست‌هایش داشت تربیت میشد. بیشتر پدر و مادرها می‌خواستن تنها کسانی باشن که کودکانشون رو تربیت میکنن، ولی پدر و عمو من متفاوت بودن. عمو من برای من پدر دوم بود. اگه من کار خارج از مسیر انجام

می‌دادم درنگ و تردید نمی‌کرد قبل از اینکه سیلی بهم بزنه. پدرم هم همین کار رو با کارتر می‌کرد.

- با اطلاعات مهم شروع می‌کنم بعد به گذشته می‌رسیم.

پدرم گفت:

- باشه.

ادامه داد:

- چیه؟

نمی‌خواستم اسمش رو بلند بگم، چون می‌دونستم که چقدر پدرم رو عصبانی می‌کنه. پدرم اغلب راجع به گذشته صحبت نمی‌کرد و این به خاطر یه دلیل بود. اون بیشتر از چیزهای که من فکر می‌کردم از سرش گذرونده. هر زمانی که به گذشته اشاره میشد می‌تونستم درد رو پشت چشم‌هاش ببینم.

- بونز یه پسر داره.

پدرم کمی عصبی شد، چشم‌هاش بیشتر از قبل تنگ شدن.

عمو کین خیلی بیشتر عکس العمل هاش واضح بود. دست هاش اتوماتیکوار مشت شدن.

کارتر گفت:

- همسن ماست. چند سال اینور و اونور.

ادامه داد:

- وقتی بونز مرد، مادرش حامله بود. بعد از اون اسم پسرش رو بونز گذاشته. حداقل لقبش رو بونز گذاشته.

من گفتم:

- این اسمیه که الان داره.

ادامه داد:

- این چیزیه که خودش رو صدا می‌زنه. با تتو پوست دستش رو پوشونده بود. مغروره و با زیرزمین در ارتباطه. اون پادشاه جمجمه رو می‌شناسه و هر زمان که از کسی در مورد اون سوال کردیم، ترس توی چشم‌های طرف دیده میشد. وقتی مطمئن شدیم که اون واقعا چه کسیه، ما می‌دونستیم که باید به شماها بگیم.

پدرم به عمو کین نگاه کرد.

عمو کین به پدرم خیره شد.

سکوت طولانی شد و هر ثانیه سنگین‌تر از قبل بود.

پدرم اول شروع به صحبت کرد:

- میخوام بدونم شماها چطور مسیر رو با اون گذروندید. شماها از کجا می‌دونید پادشاه جمجمه کیه و شما چطور زیرزمین رو پیدا کردید؟
ولس من فکر می‌کنم که نادانی و ندونستن نکته بهتری از دونسته...
بنابرین من پسر خودم رو نمی‌کشم

به همون اندازه که می‌خواستم روم رو برگردونم، نکردم. نگاهش رو نگه داشتم، ناامیدی شدید رو در چشم‌هاش دیدم. این درد داشت؛ به قدری درد داشت که آرزو می‌کردم کاش به جای این نگاه به صورتم مشت میزد. در حال حاضر یه عذرخواهی مناسب بود، ولی می‌دونستم که اون‌ها فقط چند کلمه خالی برای اون بودن.

عمو کین اضافه کرد:

- و مال خودم رو.

کارتر نگاه خیره پدرش رو نگه داشت، ولی می‌دونستم که اونم مثل من احساس گندی داره.

- لعنت به این.

عمو کین از روی کاناپه بلند شد به پشت میز پدرم رفت. دو سیگار برگ برداشت و اون‌ها رو روشن کرد و بعد یکی رو به پدرم داد.

پدرم قبل از گرفتن سیگار تردید نکرد.

- مست کردن این بار جواب نمیده.

عمو کین دوباره نشست. سیگار رو می‌مکید، انگار که هوا بود نه دود خاکستر.

پدرم گفت:

- تو به من دروغ گفتی.

پدرم به من خیره شد، آرواره‌اش به اندازه‌ای سخت بود که از شیشه بگذره.

ادامه داد:

- تنها پسر من، بهم دروغ گفته.

صداش رو بلند نکرد، ولی صداش هنوز مرگبار بود. نیازی نبود یه کلمه فحش بده تا بیشتر از این ترسناک بشه.

- من دروغ نگفتم... .

- فقط چون مرد بالغی شدی، به این معنا نیست که یه مشت بهت نمی‌زنم تا دندون‌هات نشکنه. من هیچ اهمیتی نمیدم که تو یه بلیونر معروف هستی.

لب‌هام رو بهم فشردم و ساکت موندم. فقط پدرم می‌تونست اینطوری با من حرف بزنه و قسر در برم.

عمو کین به همون اندازه عصبانی بود؛ ولی مکالمه رو جلو برد.

- از اول شروع کنین.

خیلی وقت پیش این شروع شد. من و کارتر این کار رو سال‌ها انجام می‌دادیم.

کارتر شروع کرد:

- من نسخه کوتاه این مکالمه نسخه بلند رو تعریف می‌کنم.

ادامه داد:

- کانوی و من حالا سال‌هاست که زن‌ها رو از زیرزمین خریداری می‌کنیم. پادشاه جمجمه زن‌ها رو از خانواده‌های ثروتمند، از افرادی که در حق کسی بی‌انصافی کردن می‌گیره. این یه اقدام انتقامیه. خانواده‌های قربانیان بهم زنگ می‌زنن. اون‌ها یک قیمت پیشنهاد میدن و وقتی ما مذاکره درست رو درباره پول انجام می‌دیم، کانوی به زیر زمین میره و اون‌ها زرو می‌خره. ما دخترها رو تو شو لباس‌زیر به مدت کوتاهی قرار می‌دیم و بعد اون‌ها رو به خانواده‌هاشون برمی‌گردونیم.

پدرم اون‌ها رو به سرعت کنار هم گذاشت.

- شماها از نجات اون دخترها سود می‌برید.

تنها زمانی بود که می‌خواستم چشم‌هام رو ببندم، چون نمی‌تونستم ناامیدیش تحمل کنم.

- آره... .

عمو کین پرسید:

- چقدر از این کار پول در آوردی؟

کارتر گفت:

- مهم نیست.

عمو کارتر به تندى گفت:

- چرا اتفاقاً این لعنتى مهمه.

کارتر در جواب گفت:

- اینکه چقدر پول بدست آوردم به تو ربطى نداره.

ادامه داد:

- من مرد بالغى هستم. من مى فهمم که تو از دستم عصبانى هستى، به خاطر همه این ها، این باعث نمیشه که از حد بگذرى.

عمو کین طوری به نظر مى رسید که مى خواد گردن کارتر رو بشکنه.

گفتم:

- ما خیلی وقته اینکار رو انجام مى دیم.

ادامه دادم:

- به همین دلیل که ما اغلب تو زیرزمین هستیم. و این زمانیه که با بونز مواجه شدم. من شنیدم که یه نفر اسمش رو گفت و منم بلافاصله شناختمش... یکم تحقیق کردم و فهمیدم اون کیه.

پدرم در عین حال که هم آرام و هم از عصبانیت برافروخته بود، ازم پرسید:

- اون می‌دونه تو کی هستی؟

جواب دادم:

- آره.

ادامه دادم:

- یکی از پادشاهان مجموعه اسم من رو در مقابل اون گفت.

عمو کین گفت:

- واکنش بونز چطوری بود؟

جواب دادم:

- واکنش زیادی نشون نداد.

ادامه دادم:

- اون اصلا واکنشی نشون نداد.

پدرم به سردی بهم خیره شد، به تمام چیزهایی که گفتم تو سکوت فکر می‌کرد.

عمو کین هم همین کار رو کرد.

کارت‌تر گفت:

- ما نمی‌خواستیم در این مورد با شماها حرف بزنیم.

ادامه داد:

- و ما این کار رو نمی‌کردیم، جز اینکه فکر کردیم این مهمه. ما فکر می‌کردیم که شما باید از بونز خبر داشته باشید. اینکه آیا اون یه تهدیده یا نه، باید مشخص بشه.

- همیشه اینطور فرض کنید که اون یه تهدیده.

عمو کین پک عمیقی به سیگارش زد و اجازه داد دود از سوراخ های
بینیش بیرون بزنه.

حالا می‌تونم یک سیگار بکشم، ولی وفاداریم به الهه این کار رو
ممنوع کرده بود.

پدرم چیزی دیگه‌ای نگفت همچنین عمو کین. گilas های ما دست
نخوره جلومون بود. سکوت غلیظتر و ضخیم‌تر شد. گرما گردنم رو
سوزوند و فشار عصبی باعث شد حالم بهم بخوره.

فکر کردم راجع به حرکت بعدیمون بحث کنیم، ولی پدرهامون ساکت
بودن.

من پرسیدم:

- از کجا شروع کنیم؟

پدرم سیگارش رو قبل از انداختنش توی زیرسیگاری استنشاق کرد.

- برو بیرون کانوی.

وقتی ما رو از حضور مرخص کرد، پدرم به من نگاه نکرد.

ادامه داد:

- ما فردا این صحبت رو تموم می‌کنیم.

با کارتر نگاه‌های رد و بدل کردم، می‌دونستم که پدرهامون می‌خوان توی خلوت باهم صحبت کنن. هر دو اون‌هتا عصبانی بودن که بخوان درباره تاکتیک‌های مقابله حرف بزنن.

عمو کین گفت:

- برو.

ادامه داد:

- و تو می‌تونی برنامه رو برای عصر بچینی.

اولین باری بود که توی خونه بهم خوش آمد گفته نمیشد.

احتمالا این بیشتر از همه سوزش داشت.

من و کارتر اتاق مطالعه رو ترک کردیم به طبقه پایین و به سمت ورودی رفتیم. مادرم تو اتاق ناهارخوری بود، بنابراین وقتی راهمون رو به سمت در جلویی باز کردیم صدای ما رو شنید. چشم‌هاش هنوز

سرشار از ستایش بود، طوری بهم نگاه می‌کرد که انگار نمی‌تونست
بیش از این من رو دوست داشته باشه.

- می‌رید؟

می‌خواستم قبل از اینکه مثل پدرم نگاهش سرد بشه از این نگاه لذت
ببرم. اونم مایوس میشد و از خشم کبود میشد. به جای اینکه بغلم کنه و
از گونه‌ام من رو ببوسه و بهم خوش آمد بگه، با کف دستش بهم سیلی
میزد.

- شب بخیر مامان.

قبل از اینکه بتونه من رو نگه داره بیرون رفتم.

- کانوی.

وقتی داشت با من حرف می‌زد، نمی‌تونستم از مادرم دور بشم و
بی‌توجهی کنم، بنابراین برگشتم.

با ناراحتی پرسید:

- نمی‌مونی؟

خونه دوران کودکی من دیگه به روی من باز نبود. دروازه قفل بود و من کلید نداشتم. پدرم دیگه نمی‌خواست بهم نگاه کنه، و وقتی پدرم حقیقت رو به مادرم می‌گفت، مادرم هم همین احساس رو داشت.

- نه.

من و کارتر تو یه بار تو فلورانس نشسته بودیم؛ در حالی که رو به روی هم تو غرفه نشسته بودیم اسکاچ می‌نوشتیدیم. ما تو راه اینجا توی ماشین حرف زده بودیم و ما هنوز تو پانزده دقیقه آخری که با هم بودیم باهم حرف زده بودیم.

فقط به نوشیدن ادامه می‌دادیم.

کارتر سیگاری روشن کرد و دودش رو آهسته از دهنش به طرف سقف بیرون داد. هی جای بین سیگار و مشروب رو عوض می‌کرد این دوتا از مهم‌ترین چیزها برای یه مرد بود... سومی هم یه زن بود.

من سیگار رو از زندگیم قطع کردم و فقط به مشروب چسبیدم.

کارتر بالاخره سکوت رو شکست.

- خوب پیش رفت... .

من دقیقا می‌دونستم چطور قراره تا آخر ادامه بدم، ولی مواجهه شدن با ناامیدی واقعی پدرم، درد داشت.

- آره.

- قبلا از خونمون بیرون نشده بودم. نه حتی وقتی که پدرم مچ من رو با اون دوتا دختر دبیرستانی که باهم سکس تریسام داشتیم گرفته بود.

پدرم هیچ وقت من رو از خونه به بیرون پرت نکرده بود.

- این واقعا افتضاح و مزخرفه.

- فکر نمی‌کنم این ما رو به آدم‌های وحشتناکی تبدیل می‌کنه؛ ولی من احساس می‌کنم یه آدم در حال محاکمه شدن هستم.

- من فکر می‌کنم اون‌ها از دست ما عصبانی هستن که ما با این مزخرفات خطرناک قاطی شدیم.

گفت:

- انگار که خودشون هیچ وقت قاطی این مزخرفات خطرناک نشدن!

- اون‌ها اینطوری قضیه رو نمی‌بینن.

- اون‌ها به ما میگن که دیگه به زیرزمین نریم.

پدرم این تقاضا رو می‌کنه.

گفتم:

- تا اونجایی که به پدرم احترام می‌زارم، نمی‌تونه به من بگه چی کار کنم. این زندگی منه. من هر کاری دلم بخواد می‌کنم.

- پس، بازم ادامه میدی؟

حالا دیگه به خاطر پول تو این کار نبودم. احساس می‌کردم که وظیفه دارم ادامه بدم بدون من این زن‌ها هیچ شانسی ندارن. اگه اون شب در زیرزمین نبودم، چه اتفاقی برای الهه می‌افتاد؟

اون الان مرده بود... .

زن من مرده بود..... .

جواب دادم:

- نمی‌دونم.

ادامه دادم:

- نکته حرفم اینه که اون‌ها نمی‌تونن کاری که ما انجام می‌دیم رو کنترل کنن. از احساس خشم و ناامیدی پدرم متنفرم، ولی برای کاری که کردم متاسف نیستم.

- من هم نیستم.

- پس، ما فقط باید باهاش کنار بیایم. امیدواریم فردا بتونیم کاری کنیم. اون‌ها فقط می‌تونن به مدت طولانی از ما عصبانی باشن.

- درسته.

نوشیدنی‌هامون رو تموم کردیم، پول رو دادیم و بعد به هتلمون رفتیم. ما تو هتل لوکس فلورانس که پنج ستاره بود اقامت داشتیم. با هم وارد لابی شدیم و بهم شب به خیر گفتیم و بعد به اتاق خودمون رفتیم.

مهم نبود که اتاق چه قدر خوب بود. با اتاق خواب قدیمی خودم قابل مقایسه نبود. و مهم نبود که تخت چقدر راحت بود. وقتی زنم کنارم دراز نکشیده بود این تخت هیچ بود.

دندان‌هام رو مسواک زدم و قبل از اینکه به رخت خواب برم صورتم رو شستم. نمی‌تونستم تصویر صورت پدرم رو از سرم بیرون کنم، خط سفت شده فکش و تهدید تو چشم‌هاش رو... اون مهربون‌ترین مرد نبود، ولی به روش خودش با عشقش من رو می‌پوشوند؛ و لب حالا با ناامیدی خالص جایگزین شده بود.

تلفنم روی میز کنار تخت زنگ خورد و بدون اینکه به اسم روی صفحه نگاه کنم، دقیقا می‌دونستم چه کسی بود. تلفن رو برداشتم و فهمیدم که داره سعی می‌کنه تماس تصویری بگیره. تلفن رو جواب دادم و تلفن رو بالای سینه‌ام نگه داشتم تا بتونه من رو ببینه.

- هی.

- وقت بدیه؟

ویدئو نشون می‌داد الهه توی طرف خودش روی تخت دراز کشیده و ملافه‌های من اطرافش رو گرفتن. یکی از پیرهن‌های سیاه من رو به تن کرده بود. بدون آرایش و موهای ژولیده. همونطور که هر شب به نظر می‌رسید بود.

زیباست... .

- نه، داشتم می رفتم تو رخت خواب.

با چشم های هوشیار بهم خیره شد.

- خوب پیش نرفت.

- متاسفم.

- من امشب توی هتل می خوابم.

- واو... پس واقعا خوب پیش نرفته.

"ت آره. پدرم الان ازم خیلی ناراحته.

پرسید:

- چرا؟

ادامه داد:

- تو این همه زن رو نجات دادی.

- این کل داستان نیست، و تو این رو می‌دونی الهه. من از بدشانسی مردم پول به دست میارم. اگه مردم پول ندن ما نمی‌تونیم پس‌انداز کنیم و بی‌نیاز بشیم.

زمزمه کرد:

- درست نیست، تو تازه اون دختر رو با پول خودت نجات دادی.

- این یه بار بود....

- هر چی می‌خواهی بگو کان.

این اولین باری بود که من رو کان صدا کرد. با استفاده از یه اسم خودمائی و لقبی که فقط خانواده من ازش استفاده می‌کردن.

- و همچنین عصبانیه که من خودم رو در خطر قرار دادم.

- چون دوست داره.

از صفحه گوشی تماشاش کردم. طوری بهش نگاه کردم که وقتی توی تخت کنارش بودم، بهش نگاه می‌کردم. ولی اگه من واقعا شخصا اونجا بودم، الان بین پاهاش بودم. جای دیگه‌ای وجود نداشت که من ترجیح بدم به جای اینکه در اعماق وجودش دفن بشم، باشم. به نظر می‌رسید که همه چیز رو بهتر می‌کنه، و من رو مجبور می‌کنه که تمام این مزخرفات رو فراموش کنم.

- متنفرم وقتی پدرم اونطوری نگاهم می‌کنه.

- تا ابد اینطوری نمی‌مونه.

- ولی این خیلی طول می‌کشه.

- تو باید خوشحال باشی که ناراحتی. اگه اون بهت اهمیتی نمی‌داد و عصبانی نمیشد، چی میشد. این نشون میده که اون بهت اهمیت میده که اون دوست داره.

- من هنوز از اون نگاهش متنفرم.

- می‌گذره... .

تماشای قیافه خسته‌اش تا حدی باعث تسکین درد من شد. دوست داشتم که زیباییش رو از روی صفحه تماشا کنم. من تو اتاق هتل تنها بودم و

می‌تونستم به فیلم‌های پورن نگاه کنم و ارضا بشم، ولی ترجیح می‌دادم به الهه نگاه کنم. زیبا، استثنایی و مهربون بود، تو تخت‌خواب من دراز کشیده بود و آرزو می‌کرد که ای کاش من اونجا بودم.

- روزت چطور بود؟

- خوب بود. تمام روز توی اصطبل به مارکو کمک کردم و بعد شام خوردم. کمی تلوزیون دیدم و حالا تو رخت‌خواب دارم با تو حرف می‌زنم.

آهی کشید و سرش رو به سمت بالش چرخوند، انگار حرف زدن با من، باعث میشد احساس آرامش کنه و بهش کمک کنه تا بخوابه.

- دلم برات تنگ شده.

کلمات خودشون از دهنم بیرون پریدن. هرگز قصد نداشتم این کلمه‌ها رو با صدای بلند بگم، نه وقتی که فرصت فکر کردن به اون‌ها رو نداشتم. وقتی به الهه می‌رسید همه چیز غریزی بود. این کلمات به طور قطع، بخشی از کلمات روزمره من شده بودن. من از اون تیپ آدمای خون گرم و مهربون نبودم، ولی وقتی به این زن می‌رسیدم یه مرد متفاوت بودم.

یه مرد خیلی متفاوت... .

- منم دلم برات شده.

روز بعد پدرم هیچ فرقی با دیروز نداشت.

در واقع اون عصبانی‌تر به نظر می‌رسید.

ما در کنار میز ناهارخوری دور هم جمع شدیم. پدر و عموم تو یه طرف بودن و من و کارتر طرف دیگه. یه خط نامرئی روی میز کشیده شده بود و ما رو مثل مردانی که تو میدان جنگ هستیم تقسیم می‌کرد.

چیزی که بیشتر متعجبم کرد، این بود که مادرم به ما ملحق شد اون کنار پدرم نشست، حالت چهره‌اش سخت بود، انگار همه چیزهایی که روز گذشته راجع بهش بحث کرده بودیم رو می‌دونست.

فکر نمی‌کردم این موضوع برای اون مناسب باشه، ولی انقدر احمق نبودم که این رو بلند بگم.

قهوه و تنقلات روی میز بود؛ ولی کسی تکون نخورد تا برداره و بخوره. سکوت مثل دود غلیظ بود و نفس کشیدن سخت بود، چون این ناملایم و سخت برای کشیدن به ریه بود. من و کارتر اول صحبت نکردیم و می‌دونستیم که این کار عاقلانه‌ست که بزاریم اون‌ها سر حرف رو باز کنن. اگه هیئت منصفه تو اتاق بود، خیلی شبیه دادگاه میشد.

بالاخره پدرم حرف زد....

- من و کین دیروز یه کارهایی کردیم. ما اطلاعاتی رو که دادی رو تونستیم تأیید کنیم. بررسی کردیم. مادرش معشوقه بود، و زنش... بعد از مرگ بونز، اون هفت ماه بعد پسرش رو به دنیا آورد.

پرسیدم:

- از کجا بفهمیم که اون یه تهدیده یا نه؟

ادامه دادم:

- باید تعقیبش کنیم؟

عمو کین جواب داد:

- نه.

ادامه داد:

- لحظه‌ای که بونز مرد، پسر و مادرش از شبکه ناپدید شدن. اون‌ها تا چند سال پیش دوباره پیداشون نشده بود. اون با تعداد زیادی از مردم در ارتباط هست، ولی دقیقاً مشخص نیست که اون چیکار می‌کنه؛ ولی روابط قوی با بسیاری از گروه‌ها و وابستگی‌های محکم داره. حقیقت اینه که ما نمی‌تونیم تعیین کنیم وفاداری اون به هر چیزی تسلی بخشه و یا پر دردسر.

پدرم اضافه کرد:

- پر دردسره، چون ما نمی‌دونیم اون به چه چیزی اعتقاد داره.

ادامه داد:

- اون مرد قدرتمندیه و فرصت اینکه به ما صدمه بزنه رو داشته؛ ولی هرگز نکرده. شاید اون اهمیتی نمیده که انتقام پدرش رو بگیره و برای چیزهای خب از این گذشته. به هر حال اون حتی پدرش رو نمی‌شناخت. از اونجایی که پدر و مادرش ازدواج نکرده بودن، مطمئنم مادرش یه پول سیاه هم از ملک بونز گیرش نیومده. جنگ خونین شاید براش ناچیز باشه.

گفتم:

- این درسته.

ادامه دادم:

- به نظر می‌رسید که برایش اهمیتی نداره که من درست کنارش تو
زیرزمین نشسته بودم.

پدرم به سردی پرسید:

- و اگر اهمیت می‌داد، تو واقعا فکر می‌کنی اون عکس العملی نشون
می‌داد؟

تنها کاری که کردم این بود که بهش خیره شدم.

عمو کین گفت:

- یا شایدم برایش مهم باشه.

ادامه داد:

- شاید منتظر زمان مناسبه.

گفتم:

- ما پدرش رو به خاطر کاری که با عمه‌ام کرده بود، کشتیم.

ادامه دادم:

- این انتقام بود. حتی اگه اون یه روانی باشه باید این رو درک کنه.

مادرم فوراً به پایین نگاه کرد. اگه پدرم بلافاصله بهش نگاه نمی‌کرد
من متوجه حرکت مادرم نمی‌شدم، انگار انتظار داشت که مامانم به
نحوی واکنش نشون بده.

من چیزی رو این وسط از دست دادم و نمی‌دونم؟!!

کارتر گفت:

- شاید اهمیت میدی.

ادامه داد:

- چرا اون اسم خودش رو بونز گذاشته؟ اون علاقه‌ای به این اسم داره!

گفتم:

- ولی اون فقط می‌تونست از این اسم به نفع خودش استفاده کنه و الهام
بگیره.

ادامه دادم:

- بونز مرد قدرتمندیه. تقریباً همه این رو می‌دونن. با پذیرفتن اسم
پدرش ترسی که پدرش به همه القا می‌کرد رو به ارث برده.

کارتر پرسید:

- پس ما باید اول بهش ضربه بزنیم؟

ادامه داد:

- قبل از اینکه شانس برای انجام کاری با ما داشته باشه، از میون برداریمش؟

پدرم گفت:

- نه.

دست‌هایش رو روی سینه‌اش کشید و ادامه داد:

- ما هیچ کاری نمی‌کنیم.

با تعجب پرسیدم:

- هیچی؟!!

پدرم تکرار کرد:

- هیچی.

ادامه داد:

- شانس خوبی وجود داره که اون به اندازه کافی اهمیت نده که سد راه ما بشه. بارستی‌ها الان برای مشروباتشون معروف هستن. تا اونجایی که به زیرزمین رفتی ما تو کارهای جنایی نبودیم. ما تجارت خودمون رو به پادشاه مجمه فروختیم. تا جایی که دنیا می‌تونه ببینه، ما تصمیم گرفتیم که از اون زندگی رد بشیم و بگذریم.

پرسیدم:

- کدوم کار؟

کارت‌ر گفت:

- آره.

پدرم گفت:

- مهم نیست.

ادامه داد:

- ولی اگه بخوایم اول ما بهش حمله کنیم، قبل از اینکه اون بخواد به ما حمله کنه، ممکنه یک جنگ خونین دیگه رو شروع کنیم. و این آخرین چیزیه که ما می‌خوایم. ما چشم و گوشمون رو روی اون نگه می‌داریم. این هوشمندانه‌ترین کاریه که می‌تونیم الان انجام بدیم.

انتظار همچنین چیزی رو نداشتم، ولی مجبور بودم با پدرم موافقت کنم. الان زندگی ما صلح آمیز و آرامش بخش بود. اینجا هیچ آگاهی وجود نداشت به کسی حمله کنیم که ایده‌ای نداریم انگیزه‌اش چیه. شاید اونم پدرش رو به خاطر کارهایش تحقیر می‌کرد.

عمو کین گفت:

- این موضوع ما رو به نقطه بعدی می‌رسونه.

ادامه داد:

- دیگه کاری توی زیرزمین نمی‌کنید.

پدرم اضافه کرد:

- هیچ وقت.

من دوباره احساس یه بچه ده ساله رو داشتم پدرم به خاطر انجام کار احمقانه بهم نظم و انضباط یاد می‌داد؛ ولی من دیگه ده ساله نبودم. من تقریباً سی سالم بود و یه میلیارد در خود ساخته بودم. نمی‌خواستم مغرور یا متکبر باشم، ولی پدرم نمی‌تونست بهم بگه که چیکار کنم.

- کار ما خیلی مهمه.

کارتر با موافقت گفت:

- مهمه.

ادامه داد:

- مردم به ما وابسته هستن.

- شماها از افراد بی‌گناه که فقط می‌خوان دخترهاشون به خونه برگردن، پول می‌گیرید.

پدرم با آرواره درهم گره شده حرف می‌زد، چشم‌های سیاهش مثل دو تیغه تیز شده بودن.

ادامه داد:

- در مورد کار شما هیچ چیز شریفی وجود نداره. شما دوتا احمق مغرور هستید که نمی‌دونن چه غلطی می‌کنن. این راجع به دخترها نیست. این در مورد پوله. تو طماع هست، و بدتر از همه، احمق.

حتی یکبار هم صداش رو بلند نکرد، ولی کلماتش مثل تیغه تو پوستمون فرو رفت.

- بنابراین، حالا این تموم شد.

کارتر ساکت شد. و چشم‌هایش به پدرش دوخته شد.

همچنان که به چشم‌های بزرگترین قهرمانم زل زده بودم، پلک نزددم.

- آخرین باری که اونجا بودم، داشتن یه دختر شانزده ساله رو می‌فروختن، قرار نبود اون رو بخرم، یا هر کس دیگه‌ای رو؛ ولی سی میلیون دلار دادم تا از اونجا بیرون بکشمش. کارتر اون رو سوار هواپیما کرد و فرستاد خونه‌اش. هیچ کدوم از ما حتی یه سنت هم از اون دختر دریافت نکردیم. ما سر زندگیمون ریسک می‌کنیم و ما زندگیمون رو به خطر انداختیم تا اون دختر رو از اونجا بیاریم بیرون. اگه این شجاعت نیست، نمی‌دونم چیه.

به جای این که ملایم‌تر بشه و تحت تاثیر کاری که من کردم قرار بگیره، فقط اون رو بیشتر عصبانی کرد.

- من جهنم رو از سرم نگذروندم که ببینم پسر من مسیر اشتباهی رو میره. من نمی‌تونم دوباره بمیرم و ببینم که خانواده‌ام همون اشتباه رو دوباره تکرار می‌کنن. مادرت... .

مادرم فقط با گفتن اسم پدرم ساکتش کرد.

- کرو.

و پدرم گوش کرد.

- حالا نوبت منه که حرف بزنم.

مادرم دستش رو دراز کرد و روی دست پدرم گذاشت.

پدرم به این محبت مادرم جواب نداد. انقدر از دنیا عصبانی بود که به دست همسرش اهمیت نمی‌داد.

- کانوی.

قبل از اینکه به پسر عموم نگاه کنه، با چشم‌های نرم بهم نگاه کرد.

- کارتر. پدران شما قوی و کله‌شق و خیلی محافظه‌کار هستن. گاهی به نظر می‌رسه که زیاده روی می‌کنن؛ ولی من اطمینان میدم که اینطور نیست. هر دوی شما تو زندگی جوونیتون این همه پیشرفت کردید. شماها خوش قلب هستید. اینکه شما از طریق نجات این زن‌ها پول پس‌انداز کردید یا نه مهم نیست، این هنوز کار خوبیه. با این حال، شما نمی‌دونید که دارید چیکار می‌کنید.

درست وقتی که فکر می‌کردم مادرم همه چیز رو درست می‌کنه،
مادرم یه چیز غیر منتظره گفت.

- ارتباطات بین این افراد خیلی عمیق‌تر از اون چیزی هست که شما درک می‌کنید. پادشاه جمجمه خیلی بیشتر از چیزی که شما درک می‌کنید، وجود داشته. اون‌ها زمانی یه گروه ترور بودن، رهبران، سیاستمداران و هر کسی که جایزه بزرگی روی سرش می‌گذاشتن رو از میون برمی‌داشتن. اونا تجارتشون رو به ساخت اسلحه تغیر دادن، بخشی که بونز عادت به داشتنش داشت رو گرفتن. حالا وارد مدار قاچاق شدن. این مردان فقط به یه چیز اهمیت میدن... پول. و اگه بفهمن چقدر پول بابت پس فرستادن این دخترها به جایی که ارزش اومدن گرفتن کی بهای این کار رو می‌پردازه؟

همونطور که گوش می‌دادم نفسم رو حبس کردم و به هر کلمه‌ای که مادرم می‌گفت آویزه گوشم می‌کردم.

کارتر هم ساکت بود.

- پدرت خیلی سخت تلاش کرده که زندگی ساده‌ای رو که الان داریم به ما بده. همیشه اینطوری نبود. همه ما به روش خودمون از دست این دیوونه‌ها عذاب کشیدیم. ما می‌خوایم این رو پشت سر بذاریم؛ پس شما باید این در رو ببندید، هر دوتاتون. به همون اندازه که ممکنه بخوای به این زن‌ها کمک کنی، باید بدونی که این ارزش مردن نداره. ارزش خطر کردن روی کل خانواده رو نداره. من می‌دونم که در اعماق وجود پدرت چه خبره. من حتی فکر می‌کنم که اون‌ها تا حدی به شماها

افتخار می‌کنن... ولی کار شما مستقیماً هر اونچه رو که پدرهاتون
برای حفاظت از ما فدا کردن رو نابود می‌کنه.

نگاهش رو به من برگردوند.

- پسرم.

نفس عمیقی کشیدم در حالی که من رو مخاطب قرار داد.

- من می‌خواهم تو قول بدی که دیگه هرگز در حراجی زیرزمین شرکت
نمی‌کنی.

نگاهش رو نگه داشتم، ولی حرفی نزد.

مادرم پلک نمی‌زد.

- کانوی بارستی.

نمی‌خواستم پدر و مادرم رو ناراحت کنم. نمی‌خواستم اون‌ها رو ناامید
کنم. غرورم ازم می‌خواست که کله شق بمونم و اونچه رو که می‌خوان
بهشون ندم و رد کنمشون؛ ولی وقتی مادرم انقدر با شور و شوق
صحبت می‌کرد، نمی‌تونستم اون رو انکار کنم.

- قول میدم.

پدرم نفس حبس کرده‌اش رو بیرون داد.

مامانم رو به کارتر کرد.

- کارتر، به همه ما قول بده که این کار تموم شده.

کارتر از من سریع‌تر فرو ریخت. سرش رو تگون داد.

مامانم تحت فشارش گذاشت:

- با صدای بلند.

کارتر زمزمه کرد:

- قول میدم.

مادرم ادامه داد:

- حالا یادتون باشه، بارستی‌ها همیشه به قول‌هاشون احترام می‌ذارن.

ادامه داد:

- اگه این کار رو نکنید، به اسم خانوادگیمون صدمه می‌زنید. و بعد شما لیاقت افتخار داشتن این نام خانوادگی رو نخواهید داشت. پس، شما هیچ وقت این عهد رو نمی‌شکنید. فهمیدین؟

مادرم من رو به یاد الهه می‌انداخت. اون می‌تونست یه اتاق رو اداره کنه، با اینکه از نظر جسمی ضعیف‌ترین فرد تو اتاق بود. اون به هر کسی از جهات مختلف احترام می‌داشت. اون می‌تونست همه ما رو مطیع خودش کنه، حتی وقتی که به اندازه نصف ما بود.

جواب دادم:

- آره.

ادامه دادم:

- ما فهمیدیم.

«فصل دهم»

«سفایر»

با عجله رفتن کانوی باعث شد خونه به این بزرگی، بزرگتر به نظر برسه.

ملافه‌ها مقابل پوستم سرد بودن.

سکوت اتاق خفه کننده بود.

از مدت‌ها پیش نمی‌تونستم به اندازه کافی ازش دور بشم.

و حالا، نمی‌تونستم جلوی تتگ شدن دلم رو نسبت به اون بگیرم.

کار تو اصطبل رو تمام کردم، بعد به اتاق خواب خالی برگشتم. دوش گرفتم ولی به خودم زحمت ندادم که آرایش کنم، چون کسی رو نداشتم که تحت‌تاثیر قرار بدم. لحظه‌ای که از حمام بیرون اومدم، تلفنم روی

میز زنگ خورد. امیدوار بودم که کانوی باشه، بنابراین سریع از اتاق خارج شدم و اون رو برداشتم.

ولی ونسا بود.... .

بارستی اشتباه!

جواب دادم:

- هی چه خبر؟

با خوشحالی گفت:

- هی.

ادامه داد:

- امشب چیکاره‌ای؟

- هیچ کاری ندارم. کانوی رفته پدر و مادرتون رو ببینه من تو خونه تنهام.

با تعجب پرسید:

- اونجاست؟

ادامه داد:

- چرا؟

می‌دونستم که این اطلاعات محرمانه‌ست.

- برای صحبت در مورد برنامه نیویورک.

ونسا باورش کرد.

- خب، منم امشب هیچ برنامه‌ای ندارم. بیا بریم بیرون.

می‌دونستم که کانوی در این مورد عجیبه. وقتی تنها به هر جایی می‌رفتم خوشش نمیومد، به خصوص اگه اون توی شهر نبود.

- یا تو بیا اینجا. دانته شام می‌پزه و ماهم می‌ریم استخر.

گفت:

- نه.

ادامه داد:

- میخوام برم بیرون و یه کاری بکنم. یه جایی نزدیک آپارتمانم هست که عالیه، می‌خواستم برم اونجا.

اون فقط می‌خواست برای شام بره بیرون، نه اینکه سری به کلوب بزنه، بنابراین این خیلی بد به نظر نمی‌رسید. با این حال، کانوی از این خوشش نمیومد، ولی من شاید باید اون رو نادیده می‌گرفتم.

- بزار ببینم می‌تونم پیام. بهت اطلاع میدم.

- باشه.

گوشی قطع کردم و به کانوی زنگ زدم.

ولی جوابی نداد. مدام زنگ خورد تا اینکه صدا به پیام صوتی رسید.

نمی‌تونستم حتی یه بار رو به یاد بیارم که بهش زنگ زدم و اون جواب نداده باشه. اون باید وسط یه چیز سخت باشه، حتی اگه وسط گفتگو با کسی بود، از اونجا دور میشد و جواب می‌داد؛ ولی اون باید تو موقعیتی باشه که این یه انتخاب نبود.

پس، باید خودم این موضوع رو خودم حل کنم.

کانوی نمی‌خواست که من تنها بیرون برم، خیلی واضح بود؛ ولی نمی‌خواستم ونسا رو همراهی نکنم. به خصوص از وقتی که کار دیگه‌ای نداشتم تا شب انجام بدم. من تنها و کسل بودم و ونسا دوست خوبی شده بود.

خب من دانته رو مجبور کردم دو تا از افراد کانوی رو باهام بفرسته تا من رو برسونن. اون‌ها من رو تا میلان همراهی می‌کنن و وقتی با ونسا شام می‌خورم، از ماشین بهم نگاه می‌کنن. البته این عجیب بود؛ ولی وقتی ونسا در این باره می‌پرسید می‌تونستم بندهام گردن کانوی... چون باورکردنی بود.

به رستوران رسیدم و ونسا رو دیدم که بیرون حیاط نشسته بود. اون قبلاً یه بطری شراب همراه با دو گیلان سفارش داده بود. یه سبد نان تازه روی میز بود و هنوز گرم و آماده برای بلعیده شدن بود.

روبروش نشستم و بلافاصله از خودم پذیرایی کردم و دو تکه نان برداشتم تا بخورم.

- این بوی خوشمزه‌ایه... .

- همه نان‌ها خوش‌مزه و لذیذ هستن. این تنها چیزیه که من از زندگی تو اینجا متنفرم. نان بخش اصلی رژیم غذاییه.

با ناباوری پرسیدم:

- و تو ازش نفرت داری؟

- اون‌ها فقط دوری کردن از کربوهیدرات رو غیرممکن می‌کنن.

چشم‌هام رو چرخوندم.

- انگار تو نیاز داری کربوهیدرات رو از برنامه غذایییت حذف کنی!

- باورت بشه یا نه، من لاغرم چون خودم رو کنترل می‌کنم. بر خلاف مردها، که می‌تونن هر چیزی رو که می‌خوان رو بخورن بدون اینکه به عواقبش فکر کنن. اون شب با یه یارویی قرار داشتم و اون همه نون توی سبد رو تنهایی خورد و خودشم خوش هیکل بود.

- می‌خوای دوباره ببینیش؟

جرعه‌ای از شرابش نوشید و سرش رو تکون داد.

- نه.

- چرا؟

- خیلی خون‌گرم و سیریش بود. یه بار رفتیم بیرون و اون تمام روز پیام داد و همش می‌پرسید که کی قراره دوباره همدیگه رو ببینیم! این خجالت‌آور که اون جذاب بود، ولی برای من خیلی زیاد بود. می‌دونی اگه بدونم که چیزی نمیشه، فکر می‌کنم بهتره قبل از اینکه رشد کنه و بزرگتر بشه اون رو بکشم.

- کاملاً منطقیه.

- من نمی‌خوام اون رو دنبال بکشونم و یا باعث بشم بیشتر سیریش بشه.

قبل از اینکه بطری رو برداره و گیلانش رو پر کنه شرابش رو تمام کرد.

- من ضرورتاً به دنبال همسر ایده‌آل نیستم؛ ولی توی اینکه دیگه نبینمش زیاده روی کردم. چیز زیادی برای انتخاب وجود نداره. اون‌ها یا احمق و نادون هستن و یا خفه‌کننده.

کانوی هیچ کدوم از این چیزها نبود. اون و من با وجود شروع
غیر معمولمون با هم جور بودیم.

- از کی فهمیدی که کانوی اونیه که می‌خوای؟

می‌خواستم شراب بخورم، ولی وقتی این سوال رو پرسید، تردید کردم.
گیلاس رو روی لب‌هام گذاشتم و جرعه‌ای نوشیدم.

- من تعجب می‌کنم که می‌خوای بدونی.

- چرا؟ ما دوست هستیم، درسته؟

- بله، ولی کسی که من می‌بینم برادر توئه.

شونه‌هاش رو بالا انداخت.

- تا زمانی که یه لیوان شراب توی دستم دارم، می‌تونم جلوی خودم رو
بگیرم تا بالا نیارم. خب، از کی فهمیدی؟

زمانی که احساسات من تغییر کرد، یه لحظه مشخص نبود. این فرآیند
کند بود و از نظر من زمانی تغییر کرد که اون ویژگی‌های ملایم‌تر
وجودش رو بهم نشون داد. اون محافظ، وفادار و پای‌بند به من بود.

حدس می‌زنم که آگه باید یه لحظه مشخص رو انتخاب کنم، وقتی بود که تصمیم گرفت بهم اجازه رفتن بده. آگه می‌خواستم، می‌تونستم بمونم، آگه نه می‌تونستم اینجا رو ترک کنم؛ ولی در نهایت، بودن با کانوی تنها جایی بود که می‌خواستم باشم.

ولی من نمی‌تونستم این رو به ونسا بگم.

- من حدس می‌زنم... از لحظه‌ای که دیدمش.

چشم‌های ونسا به شکلی که قبلاً ندیده بود نرم شد.

- وای...!

گیلاسش رو پایین گذاشت و لب‌هاش با لبخند زیبایی کشیده شد.

- خیلی شیرینه، حتی با اینکه درباره برادرم حرف می‌زنی. من همیشه فکر می‌کردم که اون می‌خواد با یه زن هرزه از خودراضی که شخصیتی نداره باشه، و من خیلی خوشحالم که تو رو انتخاب کرد. تو برای اون بی‌نقص هستی.

متقابلاً لبخند زدم.

- آره، من فکر می‌کنم ما با هم کامل و بی‌نقص هستیم.

من و ونسا تو پیاده رو خداحافظی کردیم و قبل از اینکه روم رو برگردونم و به سمت ماشین شاسی بلند حرکت کنم، همدیگه رو در آغوش طولانی گرفتیم.

از ناکجا آباد، مردی با می‌کروفن توی دستش به سرعت به طرفم اومد. پشت سرش مردی بود که دوربین رو تو دست گرفته بود و با توجه به نور قرمز روشنی که داشت، دوربین در حال گرفتن فیلم بود.

- سفایر، میشه چند لحظه باهات صحبت کنیم؟

هر وقت به شوکانوی و یا رویدادهای دیگه می‌رفتیم، پاپاراتزی‌ها رو می‌دیدم، ولی هرگز اون‌ها رو ندیده بودم که تو یه شب آروم تو شهر نمایان بشن. تعجب کردم که اون‌ها از اول اینجا بودن. شاید افراد دیگه‌ای من رو دیدن و شناختن و شروع به فرستادن این تو اینترنت کردن.

تعجبی نداشت که کانوی نمی‌خواست من به هر جایی برم.

دو مردی که من رو تا میلان من رو همراهی کرده بودن از شاسی بلند
خارج شدن و به سمت اومدن و آماده برای بیرون کشیدن من از
موقعیت و دور شدن از کانون توجه پایاراتزی‌ها بودن.

حالا خوشحال بودم که اون‌ها رو با خودم آورده بودم.

- این درسته که شما با کانوی زندگی می‌کنید؟

مرد میکروفون رو به جلوی دهن من گرفت.

- من... من باید برم.

من قبلا این توجه رو زمانی که تو نیویورک بودم تجربه کرده بودم؛
ولی اون اتفاق هنوز من رو برای این آماده نکرده بود. نور درست به
چشم‌هام می‌خورد و وقتی متوجه شدن که من زن کانوی هستم، افراد
بیشتری دورم جمع شدن.

میکروفون رو بیشتر به طرفم فشار داد.

- تو عاشق کانوی بارستی هستی؟

این سوال شخصی بود، چیزی که حتی به خود کانوی نگفته بودم؛ ولی برای هر کسی که ما رو با هم دیده بود، واضح بود. ونسا همین الان از من پرسید که اون همونیه که من می‌خوام، با این که هرگز بهش نگفته بودم که دوستش دارم. همه دنیا معتقد بودن که ما عاشق هم هستیم، چون این دقیقا همون چیزی بود که اون‌ها می‌دیدن.

من آسیب وارد کردنی تو این نمی‌دیدم. دیگه وقتش بود و خیلی طول کشیده بود و منم دیگه خیلی خسته بودم که این رو برای مدت طولانی نگه داشتم. مثل رازی که تو دلم مونده و من اجازه دادم حقیقت از لب‌هام خارج بشن.

- آره... آره. هستم.

«فصل یازدهم»

«کانوی»

متوجه نشدم الهه تا نیمه شب به من زنگ زده. گفتگو با خانواده‌ام طولانی‌تر از اون بود که فکر می‌کردم. با یه جواب سرد تموم شد، درست به همون اندازه که قبلا سرد بود. به جای این که از این زمان سخت بگذریم، به نظر می‌رسید که ما دقیقا تو همونجا هستیم.

دوباره امشب توی هتل موندم، چون نمی‌خواستم توی خونه باشم.

به هر حال با وجود اینکه مطمئن نبودم بهم خوش‌آمد گفته بشه.

قول داده بودم دیگه توی کارهای زیرزمینی دخالت نکنم، و این قوی بود که هیچ وقت نمی‌خواستم بهش عمل کنم. خیلی عصبانی بودم که پدرم حتی یه ذره هم برای کاری که کردم تحسینم نکرد. من سی میلیون پول خرج کردم تا دختری رو نجات بدم که حتی نمی‌دونستم کیه.

هنوز اسم اون رو نمی‌دونستم.

و این برای اون معنایی نداشت؟

فهمیدم که پدرم فقط می‌خواست ازم محافظت کنه. من اونقدرام احمق نبودم؛ ولی اون به من به عنوان یه مرد بالغ آشکارا احترام قائل نبود. بیشتر اوقات، طوری رفتار می‌کرد که انگار احترام می‌زاره؛ ولی وقتی شرایط تغییر کرد حقیقت برملا شد.

خیلی عصبانی بودم که بخوام به الهه زنگ بزنم. من فقط یه همراه گوهی براش می‌شم و احتمالا اون رو هم عصبانی می‌کنم. اون تنها چیزی تو زندگیم بود که باعث میشد من احساس خوبی داشته باشم، و حالا نمی‌خواستم با زنگ زدن بهش به این رابطه گند بزنم. اگه دوباره زنگ میزد، جواب می‌دادم؛ ولی نمی‌خواستم با زنگ زدن به اون شبش رو خراب کنم.

روز بعد، من و کارتر سوار شاسی‌بلند شدیم و برگشتیم به خونه پدر و مادرم. دو نفرمون دیشب زیاد حرف نزدیم، هر دوی ما از مزخرفاتی که تمام شب شنیده بودیم خیلی خسته بودیم. به هر حال دیگه حرفی برای گفتن نمونه بود.

کارتر پشت فرمان بود و چشم‌هاش پر از خستگی بود، انگار تمام شب قبل رو نخوابیده بود.

- من امروز به میلان برمی‌گردم.

- فکر خوبیه. به هر حال کاری برای انجام دادن تو اینجا نداریم.

دوباره به جلو نگاه کرد. یه دستش روی فرمان بود در حالی که از حومه شهر می‌گذشت. رنجروور رو می‌روند، اگرچه به ماشین‌هایی که برای شرکتش طراحی کرده بود، مربوط نبود.

- چطور خوابیدی؟

- من نخوابیدم.

گفت:

- منم همین‌طور.

ادامه داد:

- فکر می‌کردم تا الان از این می‌گذریم، ولی به نظر می‌رسه که هنوز از دستمون عصبانی هستن.

- می‌دونم... مثل اینکه که انگار ما بچه‌ایم.

- خنده‌داره نه؟

پانزده دقیقه بعد، ما به خونه برگشتیم و داخل خانه شدیم. مادرم جلوی در بهمون خوش‌آمد گفت، و با وجود مکالمه سنگینی که دیشب داشتیم، اون من رو محکم بغل کرد و گونه‌ام رو بوسید. احساس می‌کردم که عشق اون من رو احاطه می‌کنه، بدون قید و شرط و ابدی.

من سپاس‌گزار بودم که همیشه عشق اون رو داشتم، مهم نبود چرا. همه نمی‌تونن این حرف رو راجع به مادرهاشون بگن.

کارت‌ر رو هم مثل من بغل کرد. اون رو هم با عشق بغل کرد، انگار اونم پسرشه.

گفتم:

- ما فقط می‌خواستیم خداحافظی کنیم.

ادامه دادم:

- من و کارت‌ر برمی‌گردیم خونه. ما کارهایی داریم تا انجام بدیم.

قسمتی از وجودم می‌خواست بدون خداحافظی با پدرم برم. نمی‌خواستم ببینمش، و فکر می‌کردم اونم نمی‌خواد من رو ببینه.

مادرم گفت:

- می فهمم.

ادامه داد:

- میرم میام، صبر کنین.

کارتر و من کنار در ورودی ایستاده بودیم و منتظر بودیم تا همه چیز تموم بشه، تا بتونیم به زندگیمون برگردیم.

اول عمو کین اومد و با کارتر به بیرون رفتن تا باهم خلوت کنن. شاید میخواست پسرش رو سرزنش کنه و نمیخواست من بشنوم. منم قرار بود همین مکالمه رو با پدرم داشته باشم. نمی‌دونم چرا اهمیت می‌داد تنها صحبت کنه.

پدرم چند دقیقه بعد وارد شد، ولی بدون مادرم. اون به آرومی به طرفم اومد، شلوار جین تیره با تیشرت مشکی پوشیده بود. اون باید تو حالت عادی الان توی کارخونه شرابسازی می‌بود؛ ولی به نظر می‌رسید کار تو نور هر چیزی که اتفاق افتاده بود به تعویق افتاده بود.

همونطور که بهم نزدیک میشد، به من نگاه نمی‌کرد. بازوهای قدرتمندش از دو طرف بدنش آویزون بود. نگاهش نامفهوم بود، ولی حالتش از صدای زنگ ناقوس هم بلندتر بود.

هنوز ناامید بود و هنوز تیکی بود. اون مثل دیروز و روز قبلش بود.

جلوم ایستاد و دست‌هایش رو روی سینه‌اش کشید. بالاخره به من نگاه کرد، چشم‌های تیره‌اش مثل گلوله بودن.

نگاهش رو نگه داشتم، و از ترسیدن از پدرم اجتناب کردم.

- من دارم برمی‌گردم سر کارم، فقط اومدم خداحافظی کنم.

سکوت کرد.

من معمولاً به اون طرف خوب پدرم عادت داشتم... من به این طرف که ازم دوری می‌کرد عادت نداشتم. این باعث شد بفهمم که چرا هیچکس نمی‌خواست دشمن پدرم باشه. حتی بدون اسلحه، وحشتناک بود.

مامان من که سرشار از گرما و محبت بود، چطور پدرم رو تحمل می‌کرد؟

به نظر نمی‌ومد که اون بخواد چیزی بگه، بنابراین قصد نداشتم اطرافش منتظر بمونم.

- فکر کنم بهتره بعدا باهات حرف می‌زنم.

برگشتم و این سردی اون رو تموم کردم.

- کان...-

مثل یک تیغه، کلماتش هوا رو برید.

تو نیمه راه متوقف شدم، بعد به آرومی به طرفش برگشتم.

- تو چیزهای زیادی در مورد من نمی‌دونی پسر. و من این‌ها رو اینطوری به یک دلیل نگه داشتم.

به چشم‌هاش خیره شدم، منتظر بودم که اون توضیح بیشتری بده.

- من زندگیم رو تغییر دادم و مرد خوبی شدم. من کارهای زیادی کردم که بهشون افتخار نمی‌کنم. وقتی سن تو بودم، احمق و بی‌پروا بودم، چون چیزی برای از دست دادن نداشتم. من زن یا بچه نداشتم. و من این فکر مضحک رو داشتم که شکست ناپذیر بودم. سخته که باور کنم که امروز اینجا ایستادم، و یه مرد سالم با یه خانواده زیبا هستم.

- اگه تو کارهای وحشتناکی انجام دادی، چطور می‌تونی اونجا بایستی
و من رو قضاوت کنی؟

- من هرگز تو رو قضاوت نکردم.

- اینطوری به نظر می‌رسه.

- من فقط نمی‌خوام تو اشتباهاتی رو که من مرتکب شدم رو تو انجام
بدی. تو....

صداش خاموش شد و نفس عمیقی کشید. به زمین خیره شد، قبل از
اینکه نگاه خیره‌اش رو بلند کنه و نگاهم چشم بدوزه.

- هیچ کلمه‌ای برای توصیف اینکه من چه احساسی در مورد تو دارم
وجود نداره... تنها پسر. من تو رو بیشتر از خودم دوست دارم. من
حتی تو رو بیشتر از مادرت دوست دارم... به همون اندازه که باور
نکردنیه... من بهت سخت می‌گیرم چون دوست دارم. تو ممکنه یه مرد
بالغ باشی، ولی من هیچ وقت دست از محافظت از تو برنمی‌دارم.

عصبانیت کم می‌شد، ولی فقط یه ذره.

- من اون زن رو نجات دادم. چطور نمی‌تونی بهم افتخار کنی؟

آهی کشید.

- این مسئولیت تو نیست که نجاتش بدی، کانوی. تو حرفه درخشانی داری و زنی که تو رو دوست داره. فقط زندگی خودت رو بکن و شاد باش.

- تو هرگز به این سوال جواب نمیدی.

چشم‌هاش تنگ شدن همراه با آه.

- تو نمی‌دونی من چقدر بهت افتخار می‌کنم؛ ولی من به تو افتخار می‌کنم، مهم نیست چیکار می‌کنی. من همیشه می‌خواستم تو کارخونه شراب‌سازی رو اداره کنی؛ ولی می‌دونستم که تو جاه‌طلبی‌های خودت رو داری. نه تنها بهش احترام می‌ذاشتم، بلکه ازت حمایت کردم. ولی این... من... نمی‌تونم در این مورد حمایت کنم. با این افراد درگیر نشو. ارزشش رو نداره.

سرم رو کمی خم کردم.

- قبلا چطور مردی بودی؟

وقتی سکوت کش اومد، فکر کردم که جواب میده یا نه.

چیزهایی دربارہ گذشته‌اش می‌دونستم، ولی نه زیاد. نگاهم رو بلند کردم تا دوباره بهش نگاه کنم.

حالت چهره‌اش به همون اندازه سخت بود.

- وقتی جوون بودم تنها چیزی که بهش اهمیت می‌دادم پول بود. پدرم تاجر اسلحه بود و طبعا کین و من اون رو به ارث بردیم. جنگ خونین تو جریان بود و ما پول زیادی از فروش اسلحه به همه مردم به دست می‌آوردیم. من مردان رو به قتل می‌رسوندم چون مرتکب اشتباه می‌شدن و سر راهم قرار می‌گرفتن. اهمیتی نمی‌دادم که زن یا بچه داشته باشن. به هیچ چیز توجهی نداشتم. من ظالم بودم... یه شیطان.

تصور اینکه به پدرم کسی جز این مرد شرافتمند که الان هست بود، سخت بود. به نظر می‌رسید تنها چیزی که بهش اهمیت میده خانواده و شراب و زیبایی توسکانی هست.

- چه زمانی همه چیز عوض شد؟

- مادرت.

- اون دیگه نمی‌خواست تو اون مرد باشی؟

- نه... من دیگه نمی‌خواستم اون مرد باشم. می‌خواستم لیاقتش رو داشته باشم. می‌خواستم ارزش محافظت کنم. اگه مردم به طور مداوم بخوان سرت رو میخ دار کنن، نمی‌تونی از یه زن محافظت کنی. اگه چیزی وجود داشته باشه، تو همون دلیلی هستی که زنت رو در وهله اول تو خطر قرار میدی. من یه زندگی آروم رو می‌خواستم جایی که بتونیم یه خانواده بزرگ داشته باشیم و تو صلح زندگی کنیم. من اشتیاق سکوت رو داشتم، وقتی همه چیزی که می‌خواستم جنگ بود. وقتی مادرت بهم گفت که تو رو بارداره، می‌دونستم که باید تمام جنگ‌ها رو تموم کنم. اگه قرار بود تو رو به این دنیا بیارم، مجبور بودم همه چیز رو عوض کنم و تغیر بدم. بنابراین، اون رو به مکانی امنی فرستادم و تا زمانی که همه چیز گفته بشه و انجام بشه مبارزه کردم. من به جزئیات اشاره نمی‌کنم، چون دیگه اهمیتی نداره. من نمی‌تونم دوباره این رو شروع کنم. نمی‌تونم گرد و غبار رو دوباره به درون هوا پرتاب کنم. نمی‌تونم ببینم که پسر من تو زندگی‌ای دخیل شده که من خیلی سخت تلاش کردم تا ارزش در مقابل اون زندگی محافظت کنم.

پدرم قبلا یه مجرم و یه قاتل بود... من همچین چیزی نبودم.

- تو من رو با خودت مقایسه می‌کنی؛ ولی من هرگز کسی رو نکشتم.
تمام کاری که انجام دادم این که زن‌ها رو از زیر زمین بیرون کشیدم.

- ولی این جاییه که شروع میشه، و اگه اون‌ها اسلحه رو برای تو بلند
کنن، چاره‌ای جز جنگیدن نداری. و تو باید سریع‌تر از اون‌ها ماشه
رو بکشی قبل از اینکه این رو بدونی وارده چی میشی. تو جنگی رو
شروع می‌کنی که یه دهه دوام خواهد داشت. من سعی می‌کنم تو رو از
هدر دادن وقت و دل‌شکستگی نجات بدم. تو زن زیبایی داری که توی
اون خونه با تو زندگی می‌کنه. اگه تو به خودت اهمیت نمیدی، حداقل
به اون اهمیت میدی.

تنها کاری که کردم این بود که ازش مراقبت کنم. از هر چیزی که
ممکن بود بهش آسیبی برسونه محافظت می‌کردم... عملاً هدف من
بود.

پدرم گفت:

- تو قول دادی برنگردی اونجا.

ادامه داد:

- و بارستی‌ها قولشون رو نگه می‌دارن.

- می‌دونم.

- بیخیال شو. بونز رو فراموش کن. اون زن ها رو فراموش کن. ممکنه
یه زن رو نجات بدی، ولی این باعث نمیشه جلوی صد نفر دیگه که
گرفتار میشن رو بگیری. وقتی سر یه مار رو قطع می کنی دوتا دیگه
رشد می کنن.

آهسته پرسیدم:

- پس هیچکاری نمی کنیم؟

ادامه دادم:

- فقط تسلیم می شیم؟

دوباره نگاهش سرد شد.

- من غرامت خودم رو دادم کانوی. من غلطهام رو تصحیح کردم. حالا
بذار یه نفر دیگه باهаш کنار بیاد. بارستی ها به مدت طولانی زجر
کشیدن. این زمان ماست که از صلح و آرامش لذت ببریم. اگه به من و
مادرت احترام می زاری، بذار بقیه عمرمون رو تو آرامش زندگی کنیم.
اگه واقعا نیاز داری این کار رو بکنی و برگردی به اون زیرزمین،
لطفا صبر کن تا ما بمیریم و بریم.

تصور اینکه اون ها رو شش متر زیر زمین دفن کرده باشن، باعث شد
موجی از افسردگی در سراسر بدنم پخش بشه. این موضوع من رو
ضعیف و مریض می کرد و در عین حال درهم می شکست. من هنوز

از پدرم که باهام خشن بود رنجیده بودم؛ ولی نمی‌تونستم درخواستش رو رد کنم. من نمی‌تونستم آرامش اون رو ازش بگیرم، نه وقتی که براش خیلی مهم بود. اون کار خارق‌العاده‌ای انجام داد که من رو بزرگ کرد. کمترین کاری که می‌تونستم در مقابلش انجام بدم، این بود که چیزی رو که می‌خواست بهش بدم.

- من ولش می‌کنم پدر.

برای لحظه‌ای چشم‌هاش رو بست.

- خوبه.

من هرگز نمی‌تونستم حقیقت رو در مورد رابطه‌ام با الهه رو بهش بگم. اگه این کار رو می‌کردم، اون چه فکری می‌کرد؟
اون رو از زیرزمین خریدم و زندانی خودم کردم. ازش سو استفاده کردم، چون خیلی ضعیف بود. احتمالاً پدرم از من بیشتر مایوس میشد.

رابطه ما حالا متفاوت بود، ولی نحوه شروعش رو تغییر نمی‌داد. شاید حالا بهش اهمیت می‌دادم، شاید هر کاری برای محافظت ازش انجام می‌دادم، ولی همیشه اینطور نبود.

- من باید برم... .

- آره. تو یه رانندگی طولانی در پیش داری.

تو سکوت با هم روبرو شدیم، هیچ کدوم از ما اولین حرکت رو انجام ندادیم.

هر دو ما اینطوری کله‌شوق بودیم.

ولی من کمتر کله‌شوق بودم به جلو رفتم و بغلش کردم.

من رو در آغوشش گرفت. بازوهاش رو برای مدتی طولانی دور بدنم حلقه کرد و من رو نزدیک نگه داشت. اون هرگز این قدر من رو نگه نداشته بود، نه از وقتی که پسر بودم.

اجازه دادم لمسش طولانی باشه. من یه مرد بالغ با یه امپراطوری میلیارد دلاری بودم، ولی در آخر روز، من هنوز پسری بودم که به پدرش نیاز داشت.

ازم دور شد و هر دو شونه‌هام رو گرفت.

- دوست دارم پسرم.

- منم دوست دارم بابا.

پشت سرم رو گرفت و بوسه‌ای به پیشونیم زد.

- به سفایر بگو من و مامانت بهش سلام رسوندیم.

سر تکون دادم.

- میگم.

روم رو برگردوندم و از خونه بیرون رفتم. نمی‌خواستم قبل از رفتن به پدرم دوباره نگاه کنم، چون خیلی سخت بود. وقتی می‌رفتم همیشه ناراحت بود. اون بهترین تلاشش رو برای پنهون کردن ناراحتیش انجام می‌داد، ولی من می‌تونستم این رو تو چشم‌هاش ببینم.

عمو کین رفته بود و کارتر در حالی که منتظر من بود به ماشین شاسی‌بلند تکیه داده بود. به تلفنش نگاه می‌کرد و گوشه دهنش برای لبخندی بالا رفته بود.

همونطور که به طرف ماشین می‌رفتم گفتم:

- فکر کنم مکالمه تو خوب پیش رفته.

از روی تلفنش سرش رو بلند کرد و با چشم‌های بازیگوش بهم نگاه کرد.

- آره، ما یه گفتگوی پدر و پسری داشتیم. اون هنوز کمی ازم ناراحته، ولی به وقتش از پیشش برمیداد.

- پس چرا اینطوری پوزخند می‌زنی؟

- این خنده‌داره که تو می‌پرسی...

به روی چیزی روی صفحه کلیک کرد و بعد گوشی رو چرخوند تا بتونم اون رو ببینم.

این ویدئو الهه رو تو بیرون رستوران نشون می‌داد. ونسا در پس‌زمینه بود، و بعضی از افراد تیم امنیتی من، الهه رو تا ماشین همراهی می‌کردن در حالی که پایپاراتزی‌ها دوربین رو تو صورت الهه فشار می‌دادن. اول، اون‌ها از الهه پرسیدن که آیا با من زندگی می‌کنه، که اون هرگز واقعا جوابی نداده.

تلفن رو ازش گرفتم و با چشم‌های تنگ به ویدیو نگاه کردم.

کی این فیلم اتفاق افتاد؟
دیشب رفته بیرون؟
واسه همین بهم زنگ زده بود؟

« سفایر تو عاشق کانوی بارستی هستی؟ »

اون‌ها میکروفن رو به طرفش فشار می‌دادن در حالی که اون به طرف ماشین می‌رفت.

به جای این که دوباره اون‌ها رو نادیده بگیره، لبخند کوچکی روی لب‌هاش ظاهر شد. این همون نگاهی بود که وقتی که ما برای صرف غذا باهم می‌نشستیم بهم می‌داد. این همون نگاهی بود که وقتی می‌گفت دلش برام تنگ شده بهم می‌داد. این واقعی بود، نه یه ماسک که جلوی دوربین‌ها به صورتش بزنه.

و بعد جواب داد:

- آره... آره. هستم.

کارتر همونطور که تو طرف خودش توی ماشین به من نگاه می‌نذاخت. به آرومی به ورونا نزدیک شدیم، فقط سی دقیقه بیرون از شهر بودیم.

- کان ما بیش از چند کلمه در حین این رانندگی با هم حرف نزدیم. مشکل چیه؟

من حوصله حرف زدن نداشتم. اون ویدئو در تمام چشمم چشمک میزد، بارها و بارها. صداش رو شنیدم وقتی که اون کلمات ساده رو می‌گفت.

اون من رو دوست داشت.

می‌دونستم که این یه شیرین کاری تبلیغاتی نیست. من صداقت رو تو چشم‌هاش دیدم. این حقیقت که من از اون سوال نکرده بودم، به من می‌گفت که از قبل به این موضوع شک کرده بودم. از محبتش آشکار بود، به طوری که هر زمانی که من نبودم نگرانم میشد. هر شب روی سینه‌ام می‌خوابید و لحظه‌ای که من اونجا نبودم، به احساساتش پی برده. وقتی که من آزادی اون رو بهش دادم، تصمیم گرفت که بمونه.

حالا فهمیدم چرا!

کارتر غر زد:

- هی اونجا زنده‌ای؟

- خفه شو کارتر.

به بیرون پنجره خیره شدم، مطمئن نبودم که وقتی به خونه برگردم
چیکار کنم. برای لحظه‌ای کوتاه، وقتی شنیدم که اون عشقش رو به من
ابراز می‌کنه، موجی از گرما تو رگ‌هام جریان پیدا کرد؛ ولی بعد
بلافاصله به سردی یخ تبدیل شد.

بهش گفتم که رابطه عاشقانه نمی‌خوام... یا عشق.

من آنقدر ساده لوح نبودم که وانمود کنم اون و من رابطه عمیقی با هم
نداریم. ما دوستی، اعتماد و وفاداری به همدیگه رو داشتیم. اگه اون
واقعا هیچ اهمیتی برام نداشت، من تمام این مدت باید زن دیگه‌ای رو
می‌کردم.

ولی اون تنها چیزی بود که می‌خواستم.

ولی منظورم این نبود که دوستش داشتم.

به زحمت.

شاید اون به اندازه کافی مغرور بود که فکر کنه من تغییر عقیده میدم.
شاید فکر می‌کرد من نمی‌دونم چی می‌خوام. شاید اون علاقه من رو
نسبت به تعهد اشتباه گرفته بود.

من از چیزی که داشتیم لذت می‌بردم؛ ولی ای رنو تا ابد نمی‌خواستم.

من تا ابد نمی‌خواستم.

همه چیز تو زندگی موقت بود. من و الهه استثنا نبودیم. اون اشتیاق
آتشین درونم رو برافروخته کرد. باعث شد بهش وسواسی و
محافظه‌کار بشم. ولی این یه نمونه از شهوت شدید بود، چیز دیگه‌ای
نبود. این فقط یه مرحله بود، یه الهام برای حرفه من. ولی الهه، برای
همیشه الهه من نخواهد بود. بالاخره در آخر، اون جذابیت خودش رو
برام از دست می‌داد و من می‌خواستم زن دیگه‌ای جایگزین اون بشه.

گرچه این کار من رو عوضی می‌کرد، ولی این حقیقت بود.

کارت‌ر دوباره سکوت رو شکست.

- مشکل چیه کان؟ زن زیبایی تو رو دوست داره... بیچاره تو. حالا
اون باید زیباترین زن دنیا باشه. همه نسبت به اون زن وسواس دارن،
ولی اون تو رو دوست داره.

- من نمی‌خوام اون دوستم داشته باشه، کارتر.

گفت:

- مزخرفه.

ادامه داد:

- تو خیلی به اون علاقه داری.

به آرومی گفتم:

- آره. می‌دونم.

ادامه دادم:

- من شیفته اون شدم. بهش اهمیت میدم. ولی این همون جاییه که تمام
میشه. بهش گفتم که چیزی بیش از این نمی‌خوام. من بهش گفتم که
ازدواج و عشق هرگز یه گزینه نیست... اما اون من رو باور نکرد.

- و من سرزنشش نمی‌کنم. هیچکس باورد نمی‌کرد. شما دو نفر طوری
بازی می‌کنید که... .

- رابطه ما شدیده، ولی محدودیت زمانی داره.

کارتر پرسید:

- چرا؟

ادامه داد:

- چرا باید تاریخ انقضا داشته باشه؟

- چون اینطوری نیست که من لباس زیر طراحی کنم. لباس زیر درباره شور و شوقه. تک همسری از قبل منجر به روابط کهنه و خسته کننده میشه. من نمی‌تونم این رو تحمل کنم.

- کانوی تو قبلا ثابت کردی که بهترین بهترین‌ها هستی. فکر می‌کنم می‌تونی یه قدم به عقب برداری و سفر کنی.

بحث کردم:

- من نمی‌خوام سفر کنم.

یادآوری کرد:

- و به نظر می‌رسد که والدین ما هنوز عاشق هم هستند.

ادامه داد:

- بنابراین، تئوری تو در مورد کهنگی درست نیست.

بالاخره بهش نگاه کردم.

- آگه درست نیست، پس چرا تا به حال یه زن رو برای بیش از یه شب نداشتی؟

نگاهم رو نگه داشت.

- چون من الهه خودم رو پیدا نکردم.

دوباره نگاهم رو برگردوندم و ورونا وارد دیدم میشد.

به طرف جاده برگشت و به خونه من نزدیک شد. دروازه باز شدن و وارد میدان شد. ماشین رو پارک کرد ولی بیرون نیومد.

- کان.

از قبل در رو باز کردم.

- چیه؟

- زن‌هایی مثل اون اغلب دور و بر آدم نمیان. خانوادت عاشقش هستن و اون با همه مزخرفات تو کنار میاد و تحملت می‌کنه. پس کار احمقانه‌ای نکن، باشه؟

قبل از اینکه در رو ببندم، فکم سخت شد.

افرادم وسایلم رو به داخل بردن و من وارد خونه شدم. عضلات بدنم فوراً به هم فشرده شدن وقتی من تو خونه خودم بودم. می‌دونستم که می‌خوام بهش نگاه کنم. خشم زیادی درونم بود از پدر و مادرم عصبانی بودم و نسبت به الهه خشمگین بودم.

چرا باید همچین حرفی میزد؟

چرا اون فقط نمی‌تونست بیخیالش بشه؟

ما خوشحال بودیم رابطه ما بی نقص بود و به شکل پیچیده خودش؛ ولی حالا نابود شده بود. چون اون این رابطه رو به یک سطح جدید برده بود.

اون فقط می‌تونست از اون خبرنگارها دور بشه.

یا بهتر از اون، می‌تونست خونه بمونه همونطور که من ازش خواسته بودم.

به طبقه سوم رسیدم، دست‌هام می‌لرزید چون خیلی عصبی بودم. رگ‌هام کلفت‌تر از همیشه بودن، خونم با سرعت زیادی تو رگ‌هام جریان داشت. خشمم برافروخته شده بود و من بهترین تقلا رو کردم که آرام باشم.

به داخل اتاق خوابم قدم گذاشتم و دیدم که روی کاناپه نشسته و داره تلویزیون تماشا می‌کنه و فقط تنها چیزی که به تن داره تی‌شرت منه. اون از قبل بعد از کار دوش گرفته بود؛ ولی صورتش رو آرایش نکرده بود. وقتی در باز شد، کمی از جا پرید، به وضوح انتظار من رو نداشت.

- کان تو من رو ترسوندی!

کان لقبی بود که فقط خانواده‌ام باهاش صدام می‌زدن. وقتی برای اولین بار از این استفاده کرد، ازش خوشم می‌ومد، ولی حالا این رو به عنوان نشونه‌ای از انحصارگری اون نسبت به خودم احساس می‌کردم. احساس می‌کرد مالک منه و تکه‌ای از من رو داره...

ولی من کسی بودم که مالک اون بودم.

از روی مبل بلند شد و تو آستانه در به طرفم اومد. اون نگاه وحشی من رو نادیده گرفت و به سینه‌ام چسبید، بازوهاش دورم حلقه شدن. سرش رو روی سینه‌ام گذاشت و آه عمیقی کشید.

- دلم برات تنگ شده بود.

هنوز عصبانی بودم، ولی وقتی بوی موهاش و محبتش رو حس کردم، سخت بود که احساس خشمم رو حفظ کنم. مثل یه ملکه، به احساساتم فرمان می‌داد و من رو به آرامش می‌رسوند. اون خشمم رو از روی پوستم مکید و مثل اسفنجش جذب کرد.

بازو هام دور بدنش حلقه شدن.

- خوشحالم که برگشتی. دیگه نمی‌تونستم این جدایی رو تحمل کنم.

قصد داشتم از لحظه‌ای که از در وارد شدم موآخذه‌اش کنم. می‌خواستم سرش داد بزنم که وقتی من اینجا نبودم عمارت رو ترک کرده. حتی اینکه اون تیم امنیتی من رو برده بود هم مهم نبود. می‌خواستم بهش بگم گفتن اینکه من رو دوست داره اونم جلوی دوربین، این احمقانه‌ترین تصمیمی بود که تا حالا گرفته بود.

ولی نگفتم...

چو نه‌ام رو روی سرش گذاشتم و ملایمتش رو حس کردم.

- خوب خوابیدم. اینجا بدون تو مثل قبل نیست.

دست‌هاش به زیر پیراهنم رفتن و در حالی که من رو می‌مالید از سینه‌ام بالا می‌رفت. عضلات شکم رو حس می‌کرد. به طرف جناغ سینه‌ام حرکت کرد، نوک انگشت‌هاش به نرمی لمس می‌کرد.

- و من دلم برای داشتن این تنگ شده بود...

روی سینه‌ام رو مالید و پایین شکم رو. انگشت‌هاش بالای شلوارم رو لمس کرد و اون دکمه بالای شلوارم رو باز کرد تا اون رو شل کنه.

- دلم تنگ شده تا تو رو بین پاهام داشته باشم.

چشم‌هام رو بستم و احساس کردم که آلت‌م به زندگی برمی‌گرده. چند لحظه پیش از عصبانیت کبود شده بودم، و حالا هم نرم بودم و در عین حال آلت‌م سخت بود. لحظه‌ای که این زن زیبا من رو لمس کرد و بهم گفت چقدر دلش برام تنگ شده، تمام خشمم ناپدید شد. تنها چیزی که می‌تونستم بهش فکر کنم این بود که چقدر حس دستش روی بدنم خوب بود. و اینکه چقدر آلت‌م سخت شد وقتی گفت که چقدر دلش تنگ شده من رو تو ی این چند روز بکنه. اون فقط تی‌شرت من رو پوشیده بود. شورتش پایین خودش رو نشون می‌داد.

بالاخره سرش رو بالا آورد تا بهم نگاه کنه، دستش طول آلت‌م حلقه شده بود و اون رو نوازش و لمس می‌کرد.

- باهام عشق بازی کن.

روی نوک پاهاش بلند شد و من رو بوسید.

سعی کردم متقابلاً نبوسمش و سعی کردم با نیکی‌ای که بدنم رو پر کرده بود بجنگم؛ ولی لحظه‌ای که اون لب‌های نرم روی لب‌هام بودن، نمی‌تونستم باهش مبارزه کنم. عمیقاً بوسیدمش وقتی زبانش رو احساس کردم زبونم رو بهش دادم. آلت‌م تو ی دستش فشرده شده بود،

چون این سه روز گذشته هر چقدر برای اون سخت بود برای آلتَم هم سخت بود.

دست‌هام توی موهایش حرکت کردن و من اون رو محکم‌تر بوسیدم. احساسات و اشتیاقم مهم‌تر از خشمم بود. با هم آغوشیمون به نظر می‌رسید وضعیت فعلی ما از بین رفت. دیگه به هیچ چیز فکر نمی‌کردم. حالا تنها چیزی که می‌خواستم این بود که تو شور و هیجانی که اون بهم داده بود سقوط کنم.

اون رو به طرف تخت بردم و حین رفتن لباس‌هامون رو درآوردیم. روی تخت گذاشتمش، بین پاهاش خزیدم و بالاخره آلتَم رو درونش فرو بردم.

و بعدش از دست رفتم....

صبح زود حرکت کردم و به میلان رفتم.

به استودیوی خودم رفتم و با یه فنجان قهوه اونجا نشستم و با بی‌حسی به کتاب طراحیم خیره شدم، مداد روی کاغذ قرار داشت.

امروز ابری بود، که اولین نشونه‌های رسیدن ما به پائیز بود.
روزهایی با گرمای بی‌رحم و رطوبتی داشت محو میشد. در حالی که
به طرف پائیز می‌رفتیم برف فرا می‌رسید.

قهوه‌ام رو نوشیدم و مداد رو تو نوک انگشت‌هام چرخوندم، هیچ ایده‌ای
نداشتم...

من خیلی عصبانی بودم.

من الهه رو دو بار پی در پی دیشب کردم. بعد، قبل از اینکه به خواب
فرو بریم، تو سکوت دراز کشیدیم. ما با هم حرف نزدیم. من به خاطر
تمام اشتباهاتی که انجام داده بود، چیزی نگفتم.

مدت زیادی بیدار موندم و به سقف خیره شدم و الهه که من رو از یه
طرفم بغل کرده بود رو احساس می‌کردم. می‌خواستم از خودم دورش
کنم، ولی می‌خواستم اون رو نزدیکتر هم بکشم.

دو نسخه از من وجود داشت، یکی که می‌خواست وسایلش رو جمع کنه
و از عمارت به بیرون پرتش کنه و یکی دیگه که می‌خواست هر شب
بین پاهاش دفن بشه.

کدوم برنده میشه؟

حالا، من اینجا تو استودیوی خودم نشسته بودم، سکوت اطرافم مثل یه ضرب همیشگی تو پس زمینه بود.

همه مدل‌ها تو تعطیلات بودن و هر جا که بودن پیش خانواده‌های خودشون بودن. سفارشات مثل کپه ادامه داشت، و رسانه‌ها طرح‌هایی رو که من آفریده بودم رو می‌پرستیدن. حالا که الهه به دنیا گفته بود که من رو دوست داره، تو این فکر بودم که آیا نتیجه تلاشم رو تغییر می‌داد یا نه؟

نیکول در حالی که تخته شاسیش رو زیر بغلش گرفته بود داخل اتاق شد.

- کانوی اینجا چیکار می‌کنی؟

- من صاحب این ساختمونم.

نیازی نبود به کسی چیزی رو توضیح بدم.

نیکول سردی من رو نادیده گرفت.

- فکر می‌کردم که مدتی استراحت می‌کنی.

- من استراحت کردم. حالا آماده‌ام که دوباره کار کنم.

نیکول می‌زم رو دور زد و به دفتر طراحی خالیم نگاه کرد. چشم‌هایش به سمت برگشت، پر از اتهام...

- اینطوری به نظر نمی‌رسه.

هیچکس با من اینطوری حرف نمی‌زد؛ ولی نیکول می‌تونست قسر در بره، چون می‌دونست اگه لباس زیر بارستی رو ترک کنه نابود میشم.

- چیزی تو فکرته؟

یه چیز.

- نه.

با اینکه می‌دونست دروغ می‌گم ولی تحت فشارم نداشت.

- یونان چطور بود؟

لعنتی... عالی بود.

بعد از ظهرها رو صرف قایقرانی با الهه و سیاحت تو شهرهای کوچک می‌کردم. شب ما با گائیدن هم تو استخر می‌گذشت. سفر کوتاه بود، ولی دقیقا همون چیزی بود که می‌خواستم؛ ولی حالا با خشم به یاد خاطراتش می‌وفتادم.

- خوب بود.

تخته شاسیش رو روی میز گذاشت و کاغذها رو بررسی کرد.

- من می‌دونم که می‌دونی سفایر اظهاراتش رو در عموم اعلام کرد. مطمئن نیستم که این نمایشی بود یا نه؛ ولی دنیا عاشق این شدن. سفارشات به میزان بیست و پنج درصد بیشتر افزایش پیدا کرد.

آهسته به طرفش برگشتم و نگاه ناباوری بهش انداختم.

- داری سربه سرم می‌ذاری؟

- نه.

آهسته دست‌هام رو توی موهام کشیدم و بعد از روی صورتم پایین کشیدم.

نیکول تو سکوت کنارم ایستاد، لحظه‌ای بهم فرصت داد تا دوباره خودم رو جمع کنم.

- این چیز خوبی نیست، کانوی؟

به تندی گفتم:

- یه چیز خوب این که این زن روم قدرت داشته باشه؟

ادامه دادم:

- نه، این لعنتی چیز خوبی نیست.

دفتر طراحیم رو از روی میز پرت کردم و روی زمین انداختم. پس از برخورد مداد به کف چوبی صدایی ایجاد شد.

نیکول نترسید، به خشم من عادت داشت.

- از اولین روزی که قدم به اینجا گذاشت، قدرت زیادی روی تو داشت. و روی کل دنیا هم همین قدرت رو داره.

«فصل دوازدهم»

«سفایر»

صبح روز بعد وقتی بیدار شدم کانوی رفته بود. از اونجایی که روزها از هم جدا بودیم، انتظار نداشتم بدون اینکه دو کلمه به من بگه، فرار کنه. بهش زنگ زدم، ولی اون جواب نداد. و بعد از پنج ساعت، هنوز بهم زنگ نزده بود.

دیروز وقتی به خونه رسید ساکت بود، ولی من فقط فکر می‌کردم گذروندن وقت با خانواده‌اش روش اثر منفی گذاشته. اون‌ها برای شام و یا جشن دور هم جمع نشده بودن؛ داشتن برای یه جنگ بالقوه آماده می‌شدن، تنش بالا بود.

خب، منم بهش فضا دادم.

ولی این من رو ناراحت می‌کرد که کل روز رفته بود و حتی بهم زنگ نزده بود.

تمام روز تو اصطبل کار کردم و بعد دوش گرفتم. نور خورشید توسط ابرها مسدود شده بود، بنابراین هوا مثل همیشه گرم نبود. استراحت خوبی بود، ولی من هنوز خورشید داغ رو به جلوگیری ابرها ترجیح می‌دادم.

وقتی از حمام بیرون اومدم، کانوی بلاخره از در وارد شد.

وقتی بدن عضلانی‌ش رو تو یه تی‌شرت چسبیده به بدنش دیدم، آهی از سر آسودگی کشیدم. اگه تا یه ساعت دیگه بر نمی‌گشت، من دوباره بهش زنگ می‌زدم و اگه جواب نمی‌داد؛ از زنگ زدن دست نمی‌کشیدم تا اینکه گوشی رو برداره.

ازش نپرسیدم کجا بوده یا چرا به من زنگ نزده. تصمیم گرفتم تنهاش بذارم.

- هی.

تنها چیزی که گرفتم یه نگاه بود.

انگشت‌هام رو از میون موهام کشیدم، بعد به طرفش حرکت کردم تا ببوسمش. روی نوک پا بلند شدم و لب‌هاش رو بوسیدم و ته ریش چونه‌اش رو احساس کردم. تو این چند روز اخیر صورتش رو اصلاح

نکرده بود؛ بنابراین چونه‌ش از همیشه موهای ضخیم‌تری داشت.
بوسیدمش، ولی آغوش اون خیلی مهربون و گرم نبود.

پرسیدم:

- روز طولانی‌ای بوده؟

- یه همچین چیزی.

لحظه‌ای که ره‌اش کردم ازم دور شد. انگار نمی‌تونست به اندازه کافی
سریع ازم دور بشه.

این درد داشت.

- می‌خوای اینجا شام بخوری؟ یا توی ایوان؟

- من قبلاً غذا خوردم.

کشوی کمدش رو باز کرد و لباس‌های ورزشی رو بیرون کشید.

نمی‌تونستم وقتی که باهم غذا نخورده بودیم رو به یاد بیارم. به جز
موقعی که برای اولین بار شروع به زندگی با اون کردم. زمانی که

رابطه ما تغییر کرد، ما تمام وعده‌های غذاییمون رو تو یه زمان می‌خوردیم، به خصوص شام.

در بسته بود، ولی نور از شکاف زیر در فرار می‌کرد و نمایان بود. دانه هرگز تصادفی چراغی رو روشن نمی‌داشت. برای همین می‌دونستم که مشغول کاره. در رو باز کردم و داخل شدم. درست همونطور که انتظار داشتم پشت میزش نشسته بود و دفتر طراحی جلوش بود.

آهسته به میز نزدیک شدم، خط‌های عرق روی تی‌شرتش رو بررسی کردم. اون سخت ورزش کرده بود، ولی بعد از اون دوش نگرفته بود. این اصلاً شبیه به کانوی نبود. کنارش ایستادم و منتظر شدم که چیزی اتفاق بیوفته.

به طراحی ادامه داد و یه سینه‌بند ساده کشیده بود که به یاد موندنی نبود.

- کانوی.

دستش آروم بود، و لب هنوز به من نگاه نمی‌کرد.

- با من حرف بزن.

بلاخره مداد رو پایین گذاشت و بهم نگاه کرد. ولی قیافه درندهخوش خشمش رو نشون می‌داد.

- چی، سفایر؟ در مورد چی می‌خوای حرف بزنی؟

انگار دوباره با پشت دستش کوبید توی دهنم. من تقریباً نزدیک بود پاهام فرو بریزه. اون می‌تونست سردترین چیزها رو به من بگه، ولی هیچ چیز بیش از این توهین‌آمیز نبود که من رو با اسم کوچیکم صدا بزنه. از اول که یاد گرفته، من رو اینطوری صدا نزده. من دیگه به سختی این اسم رو تشخیص می‌دادم، الهه اسم من بود، هویت من بود.

و اون این رو ازم گرفت.

زمزمه کردم:

+ اینطوری صدام نکن.

اون مرد خوش‌رو که عادت داشت باشه نبود. حالا متفاوت و خصمانه به نظر می‌رسید.

- این اسم توئه.

- الهه اسم منه.

نگاهم رو نگه داشت، شونه‌هاش سفت و سخت بود. بدنش محکم‌تر از همیشه بود. انگار آماده برای دعوا کردن بود. اون محکم‌تر از اونی بود که من دیده بودمش، انگار که اگه بیش از این کش میومد، می‌تونست مثل یه نوار لاستیکی پاره بشه.

- چی می‌خوای؟ من دارم کار می‌کنم.

با شوک پرسیدم:

- چی می‌خوام؟!

ادامه دادم:

- می‌خوام تو این عوضی بازی رو کنار بزاری و بگی که چی شده؟
مشکل چیه؟

به تندى گفت:

- مشکلی نیست.

ادامه داد:

- اگه نخوام هر دقیقه که بیدارم رو با تو باشم، من مجبور نیستم. تو
قلب دنیای من نیستی، سفایر. تو....

سیلی محکمی به صورتش زدم.

- من رو اینطوری صدا زن.

با ضربه‌ای که زدم صورتش چرخید و فکش سخت شده بود. صورتش
از وحشی‌گری سرخ شد، نه به خاطر علامت دستم که روی صورتش
موند. بدنش از قبل محکم‌تر و سفت‌تر شد، ولی از صندلیش بلند نشد.

- گمشو بیرون.

وقتی بهش سیلی زدم کنترل رو از دست دادم. حالا که حرف زدنمون
داشت تموم میشد می‌دونستم کاری رو که باید انجام می‌دادم رو انجام
ندادم.

- کانوی تو چند روزی اینجا رو ترک کردی و بعد به عنوان یه آدم
کاملاً متفاوت برگشتی. چه اتفاقی افتاده؟

به آرومی روی پاهاش بلند شد، بازوهاش همونطور که آدرنالین تچ
رگ‌هاش جریان داشت می‌لرزید.

- برو بیرون.

این بار، واقعا ازش می‌ترسیدم. می‌ترسیدم وقتی اونطوری بهم خیره
شده بود. اولین بار از طرزی که خم شده بود روی من با هیکل و
قدرتش من رو ترسوند. دست‌هاش لرزید، انگار که به سختی
می‌تونست خودش رو کنترل کنه تا از گردنم من رو نگیره.

اینجا احساس راحتی نمی‌کردم.

مثل اینکه با پنجه بودم، می‌ترسیدم.

واقعا ترسیده بودم.

امشب به اتاق خواب نیومده بود و من می‌دونستم که اون نمی‌خواد بیاد.

هنوز نفهمیدم چه اتفاقی افتاده.

انگار ازم متنفر بود.

رفتار سردش غیرقابل تحمل بود، ولی در مقایسه با آدم‌های ناشناس چیزی نبود. من هیچ ایده‌ای نداشتم که چه چیزی باعث شده که اون اینطوری رفتار کنه. حتی یه جنگ با پدرش اون رو به این اندازه عصبانی نمی‌کرد. وقتی باهاش تو اتاق هتل صحبت کردم، از اینکه هیچ چیز درست پیش نرفته بود ناراحت بود... ولی اون هرگز من رو پس نزده بود.

نمی‌دونستم چیکار کنم، واسه همین تصمیم گرفتم از یه نفر بپرسم که این رو می‌دونه.

«کارتر»

یه پیام برای ونسا فرستادم.

- می‌تونی بهم شماره کارتر رو بفرستی؟

با یه ایموجی خندان شماره رو برام ارسال کرد.

مسخره بود چون هیچ چیزی در مورد این مسئله خوشحال کننده نبود.
شماره رو گرفتم و به بوق زدن گوش دادم.

کارتر با صدایی عمیق که شبیه به کانوی بود جواب داد:
- کارتر.

- منم سفایر.

صدام قبل از اینکه حتی مکالمه رو شروع کنم شروع به دورگه شدن کرد.

ادامه دادم:

- متاسفم که مزاحم شدم، ولی...

با آهی پرسید:

- لعنتی، چیکار کرده؟

- از وقتی که به خونه اومده، کاملاً یه آدم دیگه شده. اون سرده...
منظورم این که اون مردی که می شناسم نیست. اون با من صحبت نمی کنه، و به سختی می اونه با من توی یه اتاق باشه؛ ولی بهم نمیگه

که چه اتفاقی افتاده. می‌دونم که این مشکل تو نیست، ولی می‌تونی بهم بگی چه خبره؟ تو چیزی می‌دونی؟ اتفاقی افتاده؟

با آه دیگه گفت:

- مسیح...

ادامه داد:

- خبر اینکه که کانوی به طور لعنتی‌ای یه احمقه.

منتظر جواب مفصل دیگه‌ای شدم.

- من اون ویدئو رو بهش نشون دادم که تو گفتی دوستش داری... .

اون‌هت یه میکروفون رو روی صورتم فشار دادن و من فقط حقیقت رو قبول کردم. وزنی از روی شونه‌هام برداشته شده بود و در واقع در این مورد احساس خوبی داشتم. اهمیتی نمی‌دادم که کانوی اون ویدئو رو ببینه یا نه، ولب من فکر کردم که اون نمی‌بینه. اون خودش رو به من به عنوان مردی که اخبار خودش رو دنبال و تماشا می‌کنه معرفی نکرده بود.

- خب؟ چرا این مهمه؟ من می‌دونم که دوستم داره.

اون مثل یه مرد که کم اهمیت جلوه شده و برداشت خاصی کرده نبود،
که چرا من اول این رو تو حریم خصوصیمون بهش بگم و اول به تمام
دنیا گفتم.

- آه...

کارتر همچنان که سعی میکرد کلمات مناسبی برای گفتن پیدا کنه،
مکث کرد.

ادامه داد:

- به گفته کانوی، این چیزی نیست که اون احساس می‌کنه.

آهسته قلبم فرو ریخت. احساس کردم که کوچیک‌تر میشه، و همه‌ی
شادی و عشق ناپدید میشه. من خجالت نمی‌کشیدم که احساساتم رو زود
بروز دادم و بی‌پرده عاشق کانوی بودم. با وجود مشکل در شروع
رابطه‌امون، باعث میشد این ضربه سخت‌تر از قبول کردنش باشه.

- کانوی گفت دوستم نداره...؟

کارتر چیزی نگفت.

تحت فشارش گذاشتم.

- این همون چیزیه که اون گفت؟

- نمی‌دونم. این چیزیه که اون میگه، ولی فکر می‌کنم داره به خودش دروغ میگه. من طرز برخورد اون رو با تو دیدم، و می‌دونم که خوشحاله.

- ولی این موضوع براش اهمیتی نداره.

- اون فقط می‌خواد همه چی همونجوری که هست باشه. فقط می‌خواد که شما یه زن و یه مرد باشید. میگه که عشق و ازدواج نمی‌خواد، چون این چیزها از بین میره. و بعد شور و اشتیاق بی‌مزه و کهنه میشه و تو فقط گرفتار کسی میشی که نمی‌خوای گرفتارش بشی.

چشم‌هام رو بستم و اجازه دادم دو قطره اشک از چشم‌هام سرازیر بشه. رابطه پرشور ما به چیزی بیشتر از یه ناراحتی تبدیل شده بود. اون فکر نمی‌کرد که شور و اشتیاق ما برای همیشه دوام بیاره چون فقط شهوت بود، نه عشق.

- سفایر؟

اشک‌هام رو قورت دادم و صدام رو ثابت نگه داشتم.

- با این وجود، اون حق نداره با من اینطور رفتار کنه.

گفت:

- موافقم.

ادامه داد:

- همونطور که گفتم، فکر نمی‌کنم منظورش این باشه. من فکر می‌کنم اون داره تلاش می‌کنه تا این اجتناب رو قبول کنه.

- چه اجتنابی؟

- اینکه تو رو دوست داره... ولی نمی‌خواد قبولش کنه.

یه قطره اشک دیگه ریختم. احساس می‌کردم ضعیف‌تر از همیشه هستم. وقتی از پنجه فرار می‌کردم، ترسیده بودم، ولی دل شکسته نبودم. از زمانی که کانوی جزئی از زندگین شده بود، یه انسان شاد بودم. اون بهم یه خونه داد، جایی که من بهش تعلق داشتم؛ ما چنین رابطه‌ای داشتیم، چنین احساسی.

چطور می‌تونست این‌ها رو دور بندازه؟

- ممنونم که بهم گفتی کارتر.

زمزمه کرد:

- البته...

ادامه داد:

- تو آدم خوبی هستی سفایر. ولی راضی به بودن با مردی نباش که لایق تو نیست. من پسر عموم رو مثل برادر دوست دارم، ولی اون الان احمقه.

مثل تمام بارستی‌ها... کارتر آدم خوبی بود. اون مرد و قوی بود، ولی وقتی اهمیت داشت محبتش رو بهم نشون می‌داد. حرف زدن با من خیانت بود، ولی می‌دونست که کار درستی.

- من باید برم.

گفت:

- باهش حرف بزن.

ادامه داد:

- تو تنها کسی هستی که می‌تونه عاقلانه باهش حرف بزنه. من قبلا امتحان کردم.

من همیشه تاثیر قویی روی کانوی داشتم، ولی حالا زمانش مثل تاریخ
باستان به نظر میومد.

- حرف می‌زنم.

- خداحافظ.

- خداحافظ.

خیالم راحت شد که قطع کنم، تا بتونم چند قطره اشک بیشتر تو تنه‌ایم
بریزم. برای مردی گریه کردن احمقانه بود، ولی کانوی هر مردی
نبود. اون مردی بود که صاحب قلبم بود. وقتی کانوی رهام کرد، اون
دستش رو از روی بدنم آزاد کرد، ولی من قلبم رو به راحتی پشت
سرم جا گذاشتم.

من می‌خواستم اون این رو داشته باشه.

من می‌خواستم اون همه من رو داشته باشه.

اشک‌هام رو پاک کردم و چند دقیقه به خودم اجازه دادم تا خودم رو جمع و جور کنم. نمی‌خواستم که اون متوجه اشک‌های من و پف‌شدگی صورتم و سرخی چشم‌هام بشه. به اندازه کافی احساساتم رو کنترل کردم، تا دیگه اون‌ها رو حس نکنم قبل از اینکه به دنبال کانوی برم.
قلبم تند میزد.

نمی‌دونستم این گفتگو چطوری پیش میره؛ ولی حدس می‌زدم که خوب پیش نمیره. ولب امیدوار بودم بتونم چیزهایی رو بگم که آرومش کنم.

یه چندتا اتاق خواب تو این عمارت وجود داشت و من نمی‌خواستم یکی از اون‌ها رو هم بگردم. با شناختی که از اون داشتم، نخوابیده بود...

داشت مشروب می‌خورد.

من به دفترش رفتم، با اینکه اون تقریباً هیچ وقت ازش استفاده نکرده بود. در رو باز کردم و دیدم که پشت میز نشسته بود و سیگار دود می‌کرد و اسکاچ می‌خورد. دود از سوراخ‌های بینیش بیرون می‌ومد و به طرف سقف می‌رفت. چشم‌هاش خواب‌آلود بودن، ولی هنوز همون حالت مودیان‌ه و بدخواهان‌ه روی چهره‌اش داشت.

از اینکه ازش بترسم امتناع کردم.

به وسط اتاق رفتم و جلوی میزش ایستادم. من ارزش خواسته بودم که سیگار نکشه، ولی خواسته‌های من آشکارا برایش مفهومی نداشت. آگه می‌خواست سیگار بکشه و بمیره، باشه. من دیگه وقت بیشتری رو برای متوقف کردنش هدر نمی‌دادم.

- تو یه بزدلی.

دست‌هام رو روی میز گذاشتم و بهش خیره شدم.

چشم‌هاش بلافاصله به خاطر کلماتم تنگ شدن.

- تو به دلایل زیادی بزدلی. شماره یک، میای خونه و مثل بزرگ‌ترین عوضی دنیا رفتار می‌کنی. تو با من مثل آشغال رفتار می‌کنی، و تخم این رو نداری که بگی مشکلِت چیه. در عوض، نادیده‌ام می‌گیری تا زمانی که من خودم در این مورد باهات صحبت کنم. شماره دو، تو ناراحت هستی که من قدرت این رو داشتم که به کل دنیا بگم دوست دارم، و تو انقدر ترسو هستی که نتونی این رو به خودت اعتراف کنی.

سیگارش رو پایین آورد و چشم‌هاش بیشتر از قبل باریک شد.

- تو می‌تونی اونجا بشینی و بگی که تو همچین احساسی نسبت به من نداری، ولی این یه مشت چرنده. تو عاشق منی، تو هر کاری که

می‌کنی این واضح. این از طوری که تو بهم می‌گی دلت برام تنگ شده
آشکاره، با روشی که بهم نیاز داری واضح. تو من زو طوری
می‌بوسی که انگار من تنها زنی هستم که برای تو معنی خاصی داره،
چون دارم. متاسفم اون طوری که می‌خواستی پیش نرفتم، ولی باید از
پیش بر بیای. شانس آوردی که من هنوز اینجام.

دوباره پکی به سیگارش زد و پلک نمیزد.

لبه میز رو بین شست و سبابه‌ام گرفتم و احساس کردم عرق کف دستم
چوب صاف رو پوشونده.

- شهامت به خرج بده کانوی، شجاع باش. اول عذرخواهی کن و بعد
بگو که دوستم داری.

دود رو از دهنش بیرون داد و چشم‌هایش رو به صورت من دوخت.
چهره‌اش به دقت نگه داشته شده و کنترل شده بود، افکارش تو اعماق
چشم‌هایش پنهون شده بودن. آروم تر از قبل بود، ولی احتمالاً این فقط
یه اقدام بود. خصومتش هنوز مشهود و طوری که خشمش رو نگه
داشته بود واضح بود.

- سفایر.

تنها کاری که کرد این بود که اسمم رو گفت، و این به من گفت که بقیه
ماجرای چطور پیش میره.

- بهت گفتم این رابطه هیچ معنایی نداره. تو فقط زنی هستی که من
می‌کنم. فقط زنی هستی که وقتم اشغال می‌کنه. من دوست ندارم و
نخواهم داشت. ازدواج و عشق هرگز یه گزینه نبود و این تقصیر من
نیست که این طور فکر می‌کردی.

جلوی خودم رو گرفتم تا چشم‌غره نرم. نمی‌خواستم نشون بدم که این
کلمات چقدر برام دردناکه. از گریه کردن امتناع کردم تا بهش اجازه
ندم شاهد شکستن قلبم تو زمان واقعی باشه.

- وقتی به اون خبرنگارها گفتمی که راجع به من چه احساسی داری از
حدت گذشتی. تو به دنیا چیزی رو گفتمی که هرگز نباید می‌شنیدن. تو
زندگی شخصی من رو توی مرکز توجه آوردی، تو حق نداشتی این
کار رو بکنی.

به سردی گفتم:

- و دوباره این کار رو می‌کنم، چون منظورم واقعا این بود کانوی.

- و آرزو می‌کنم که تو این کار رو نکنی.

از پشت میز بلند شد و راست ایستاد.

با ناباوری پرسیدم:

- این تنها چیزی هست که بهش اهمیت میدی.

ادامه دادم:

- کار؟ کانوی، چیزهای بیشتری در زندگی وجود داره که بهتر از بهترین بودن تو چیزیه. چیزی بیشتر از پول تو زندگی وجود داره. خانواده‌ات بهت چیزی یاد ندادن؟

به تندى گفت:

- راجع به خانواده من حرف نزن. اون‌ها مال منن نه تو.

مثل هر چیزی که گفته بود این درد داشت. من علاقه شدیدی نسبت به خانواده‌اش داشتم، احساس می‌کردم که اون‌ها متعلق به من هستن. من هیچ وقت خواهر نداشتم و هرگز پدر و مادری هم نداشتم که اینقدر دلسوز و دوست داشتنی باشن.

- و بله، کار مهم‌ترین چیز برای منه. این هویت منه، میراث منه.

- میراث نیاز به خانواده داره کانوی. تو باید همسر و فرزند داشته باشی، افرادی که وقتی تو نباشی به یادت باشن، نه پولی که تو به دست آورده بودی. من هیچ وقت به موفقیت تو یا ثروتت اهمیتی ندادم. من عاشق مرد زیر اون کت و شلوار شدم. با تمام خوبی‌ها و بدی‌هاش.

- و من هرگز ازت نخواستم عاشقم بشی.

من داشتم با یه هیولا حرف می‌زدم، یه هیولای بی‌عاطفه... اون دیگه کانوی نبود.

- اگه تو واقعا در عوض احساس مشابهی نداشتی، این رو قبول می‌کردم. چون این چیزی درباره عشق نیست. بدون اینکه انتظار چیزی درمقابلش داشته باشی، آزادانه این احساس به طرف مقابل داده میشه؛ ولی اینطوری با من رفتار کردن... حال بهم زنه. تو خوش‌شانسی که من هنوز اینجا ایستادم.

- یا به طور جدی بد شانس.

توهین‌ها روی هم تلنبار شده بود، ولی با هر کدوم از اون‌ها به کبودی تیره‌تر از بنفش تیره شد. اون با چاقو بهم ضربه زد. تیغه رو عمیق و عمیق‌تر درونم فرو برد. این توهین‌ها رو ادامه می‌داد تا اینکه من نتونمش تحمل کنم.

- دلم برات می‌سوزه که از عشق می‌ترسی.

همچنان متمرکز بود و حالت چهره‌اش تغییر نکرد.

ادامه دادم:

- چیزی که بیش از همه ازش می‌ترسی، ناامیدی پدر و مادرت نسبت به توئه. خب، حالا دیگه اون‌ها خیلی ازت ناامید شدن.

از طرف میزش برگشتم. آماده بودم تا به اتاقم برگردم و گریه کنم تا اینکه چشم‌هام متورم بشن.

- گورت رو گم کن.

- دارم میرم عوضی.

- نه، گورت رو از خونه‌ام گم کن.

چرخیدم تا نگاه جدیدی از خشم که روی صورتش بود رو ببینم. حالا دیگه آرام نبود. صورتش به رنگ قرمز شده بود، ولی مثل وقتی که با هم در رخت‌خواب بودیم سکسی به نظر نمی‌رسید. خشمگین بود، ضربان پیشونیش می‌تپید. طوری میز رو محکم نگه داشته بود که

انگار می‌تونست اون رو برداره و از پنجره پشت سرش به بیرون پرت کنه.

اون می‌دونست که من یه سنت هم به اسم خودم ندارم. اون می‌دونست که من جز لباس و کفش چیزی ندارم. من کاملاً بهش وابسته بودم، و بدون اون، هیچ چیزی نبودم؛ ولی این براش اهمیتی نداشت. رابطه زیبای ما از بین رفته بود، انگار که از وهله اول اهمیتی نداشت.

انگار هیچ وقت براش مهم نبودم.

من قبول نمی‌کردم که کانوی واقعا اینقدر سنگدل باشه. آخرین اظهار نظر من درباره پدر و مادرش به طور واضح اون رو بیشتر از اینکه درست کنه، بدترش کرد و تحت فشارش گذاشت. ولی در حقیقت این رو به من گفت که نمی‌ترسه از خط عبور کنه (یعنی از ناامیدی خانواده‌اش نمی‌ترسه).

هیچ وقت انقدر ازش ناامید نشده بودم.

- تا پانزده دقیقه دیگه می‌رم.

- بکنش ده دقیقه.

کیفم رو برداشتم و با وسایل‌هام توش رو پر کردم. به اندازه کافی لباس برداشتم و یه جفت کفش برداشتم. من اتاق زیادی نداشتم، بنابراین مجبور شدم بیشتر چیزهایی رو که دوست داشتم پشت سرم رها کنم.

به کشوی بالایش خیره شدم، جایی که اون تی‌شرت‌هایگش رو تو اون نگه می‌داشت. این تی‌شرت‌هایی بود که اون معمولاً روزهای یکشنبه توی خونه می‌پوشید. این کشو اولین جایی بود که برای برداشتن تی‌شرت راحتی برای خواب به سراغش می‌رفتم. چون پارچه بوی اون رو می‌داد. چون پارچه به یاد اون می‌نداختم. من هر شب تو پیرهن اون می‌خوابیدم، در حالی که اون ازم دور بود، چون به همون اندازه که می‌تونستم بهش نزدیک باشم، نزدیک بود. سی ثانیه وقت تلف کردم و به اون کشو نگاه کردم درحالی که باید باسنم رو برمی‌داشتم و می‌رفتم.

ولی بعد تصمیم رو گرفتم...

اون کشو رو باز کردم و مشتی از تی‌شرت‌هاش رو برداشتم. مجبور شدم یکی از لباس‌های مورد علاقه ام رو کنار بذارم تا تی‌شرت‌هاش رو توی کیفم جا کنم، ولی اهمیتی نمی‌دادم. لباس رو روی کف اتاق جلوی کمد رها کردم و بالاخره بیرون رفتم.

می‌خواستم مغرور باشم و وانمود کنم که به لباس‌هاش نیازی ندارم، ولی وقتی تنها بودم می‌دونستم که از نداشتن اون‌ها پشیمون میشم. من

تصویری از اون یا چیز دیگه‌ای که یادآور زمان‌هایی که باهم بودیم
باشه نداشتم. تنها چیزی که داشتم بوی اون بود، لمسش بود.

پس، من غرورم رو قورت دادم و رفتم بیرون.

به سمت در ورودی رفتم، جایی که چند نفر از افرادش منتظر من
بودن.

کانوی اصلا تو دید نبود.

مردی با کت چرمی یه دسته کلید به دستم داد.

- ایشون گفت می‌تونید این رو نگه دارید.

قدم بیرون گذاشتم و یه فراری قرمز روشن رو دیدم که منتظرم بود.
من هیچ کدوم از چیزهای اون رو نمی‌خواستم، ولی حالا به یه ماشین
نیاز داشتم. به محض اینکه تونستم برش می‌گردونم.

- و آقای بارستی از شما می‌خواد که این رو هم داشته باشید.

چمدان سیاهی رو بالا گرفت.

نیازی نبود به داخلش نگاه کنم تا بدونم توش چیه.

پول نقد...

چمدان رو از توی دستش گرفتم به کنار و روی چمن پرت کردم. با تالاب سنگینی افتاد روی زمین و درش باز شد و تمام پول‌ها به روی چمن‌ها پرواز کردن.

- به آقای بارسیتی بگو که من پولش رو نمی‌خوام. من هرگز فاحشه اون نبودم.

توی ماشینی که دو صندلی داشت نشستم و کیفم رو روی صندلی مسافر گذاشتم. خوشبختانه، ماشین‌ها همونطور بودن که تو آمریکا بودن و اون‌ها در دو طرف جاده رونده می‌شدن. موتور پر از قدرت و سرعت اسب بخار بود و من تجربه رانندگی با چنین جونوری رو نداشتم.

ولی می‌تونستم وانمود کنم که این کار رو کردم.

گاز دادم و با شتاب حرکت کرد. همونطور که به سرعت تو تاریکی، به دور از خونه ماشین رو می‌روندم، جوش و خروش موتور به گوش

می‌رسید. با وجود اینکه هیچکس نمی‌تونست من رو ببینه، چهره
شجاعم رو نگه داشتم. دلم می‌خواست آخرین لحظه‌ای که من تو
عمارت اون بودم به خودم افتخار کنم. سرم رو بالا نگه داشتم. من
ژست عالی خودم رو حفظ کردم... من نترسیدم.

درست مثل وقتی که روی استیج شو بودم.

ولی به محض اینکه چند مایل از اونجا دور شدم غم بهم ضربه زد.

و شروع به گریه کردم.

تلفنم رو از توی کیفم برداشتم و به اولین کسی که به ذهنم اومد زنگ
زدم.

این تنها فرصتی بود که داشتم و حالا که تنها بودم، باید آماده‌ی مقابله با
هر شرایطی می‌بودم. کانوی دیگه ازم مراقبت نمی‌کرد و من مجبور
بودم خودم از خودم مراقبت کنم. من این کار رو قبل از اون انجام دادم
و بعد از اون هم می‌تونستم این کار رو انجام بدم.

اندرو لکسینتون جواب داد:

- سفایر ، باید صادق باشم و بگم که انتظار نداشتم تو بهم زنگ بزنی.

منم انتظار نداشتم.

- معذرت می‌خوام که دیر وقت زنگ زدم، ولی می‌خواستم بدونم
پیشنهادت هنوز سر جاشه؟

اشکم رو متوقف کردم تا صداش وارد خط تلفن نشه. هیچکس از
صدای ناامیدی خوشش نمیومد.

اندرو برای مدتی طولانی چیزی نگفت، ولی می‌تونستم لبخندش رو از
پشت خط تلفن حس کنم.

- برای زنی مثل تو، همیشه سر جاشه.

«پایان جلد سوم»

«منتظر جلد چهارم باشید...»